

جنوب از شمال

بهاره حسنی

جنوب از شمال، داستان زنان یک خانواده است. زنانی که شاید غریب و متفاوت هستند، ولی محکم و سرپا در کنار هم می مانند. داستان مردانی که از عشق می ترسند و آن را انکار می کنند. جنوب از شمال رسیدن به جنوب از شمال است. دو نقطه ی متفاوت و دور. اما رسیدن به یک نقطه، هرگز ناممکن و دور از ذهن نیست. حتی اگر از شمال به جنوب باشد.

فصل اول

"دریغا، سرزمین نگون بخت که از به یاد آوردن خود بیمناک است. کجا میتوانیم آن را سرزمین مادری بنامیم که گورستان ماست؛ آنجا که جز از همه جا بی خبران را خنده بر لب نمیتوان دید؛ آن جا که آه و ناله و فریاد های آسمان شکاف را گوش شنوایی نیست. آن جا که اندوه جانکاه چیز نیست همه جا یاب. و چون ناقوس عزا به نوا در آید، کمتر میپرسند از برای کیست ، و عمر نیکمردان کوتاه تر از عمر گلیست که بر کلاه می زنند ، و میمیرند پیش از آن که بیماری گریبانگیرشان شود."

(مکبث ، پرده ی چهار ، مجلس سه)

کتاب را بستم و کنار گذاشتم. مکبث باب میل من نبود. باید به همان رومئو و ژولیت برمی گشتم. کسی خندید. صدای خنده ی شاد مامان شمسى بود که با صدای خنده شیبه مانند توران خانوم، مخلوط شده و به سختی قابل تشخیص بود.

دوباره یک خنده ی بلند دیگر... کمی گوشه‌ایم را تیز کردم. احتمالا هاسمیک بود. مامان شمسى چیزهایی راجع به پل و راه و سفر می گفت. دوباره بساط فال و فالگیری شان به راه افتاده بود. برخاستم و کتاب را روی تخت انداختم و از اتاق بیرون رفتم. آدیک هم به جمعشان اضافه شده بود. با دیدن من با خنده گفت که بیایم و یک قهوه بخورم، تا فالم را بگیرد. سرم را تکان دادم و لبخند زنان به اشپزخانه رفتم. از همان جا صدای مامان شمسى آمد که: "اخلاق نحسش عین مامانشه..."

بلند بلند خندیدم. به طوریکه آدیک و توران خانم هم به خنده افتادند. قهوه ایی ریختم و به حال برگشتم و روبه رویشان نشستم. نمی دانم اگر این فال و ورق بازی کردن های دوره ایی انها نبود، مامان شمسى چطور می خواست وقت اش را بگذراند.

آدیک دوباره نگاهم کرد و با خنده نخودی بامزه ایی گفت مطمئن هستم که نمی خواهم فالم را ببیند؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و چهار زانو روی کاناپه چنبره زدم و با علاقه به حرفهای خاله زنکی انها گوش دادم. نیم ساعت بعد با زنگ سارا از جا پریدم. یادآوری کرد که عجله کنم تا به مصاحبه ام دیر نرسم. فنان را همان جا روی میز گذاشتم و به طرف اتاق دویدم. باید حتما قرارها و کارهایم را جایی یادداشت می کردم. تازگیها به طور گیج کننده ایی کم حواس شده بودم و نزدیک بود مصاحبه ایی را که آن همه برایش برنامه ریزی کرده بودم، از دست بدهم. اگر به مصاحبه نمی رسیدم سیما مرا می کشت! هیچ ایده خاصی نداشتم که مردم در یک مصاحبه کاری چه لباسی می پوشند. اگر سارا بود کمک می کرد تا چیز مناسبی بپوشم. سارا همیشه می داند که چه لباسی برای چه زمانی مناسب است. دقیقا برعکس من.

وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم و دعا کردم که ترافیک نباشد. با یک تاخیر زمانی پانزده دقیقه ایی رسیدم، ولی ظاهرا که هنوز چیزی شروع نشده بود. گوش تا گوش دختر و پسر جوان نشسته بود. خودم را میان یک پسر و دختر جا کردم و وسایلم را روی زانوانم گذاشتم.

نگاهی به اطرافم کردم. بیشتر مصاحبه شوندگان لباسها رسمی پوشیده بودند. مانتوهای کتی شیک با کفش پاشنه بلند و مقنعه و... سعی کردم ناامیدی ام را مخفی کنم. کاملاً مشخص بود که لباسهای من مناسب یک مصاحبه کاری نیست. منشی شیک و خوش بر و رویی که مانتوی کتی فرم و مقنعه مهانداری پوشیده بود و کمی از موهای بلند اش را کج از مقنعه بیرون گذاشته بود، گفت که مصاحبه را بر طبق حروف الفبا تنظیم می کند تا در حق کسی اجحاف نشود.

پوفی کردم و محکم سر جایم نشستم. با این حساب احتمالاً من آخرین نفری می شدم که برای مصاحبه می رفتم. اسم اولین مصاحبه شونده خوانده شد و به داخل رفت. نگاهی به اطراف کردم. برای یک شرکت مهندسی کمی ساده بود. اما نور پردازی ها و کنافهایی که در سقف کار شده بود، بسیار نو و آوانگارد بود. دیوار پر از عکس ساختمانهای معروفی بود که نقشه شان توسط این شرکت کشیده شده بود. و روی دیوار اصلی سالن، یک پوستر بزرگ قاب گرفته شده از برج آزادی چسبانده شده بود. کتاب مکبث را از کیفم در آوردم و مشغول شدم. حداقل این طور استرس کسانی که پاهایشان را تکان تکان می دادند، نمی دیدم.

زمان به کندی گذشت. تنها سه نفر در اتاق مانده بودیم. کتاب را بستم و کنار گذاشتم. منشی اسم مرا خواند. برخاستم. نگاه پر از تعجبی به سرو وضعم کرد که باعث شد از خجالت سرخ شوم. جلوی موهایم را بیشتر در شال فرو کردم. اما دوباره روی پیشانی ام ریخت. مقابل میز پذیرش ایستادم. نگاه او به النگوهایم بود که رنگ و وارنگ از زیر از آستین کاپشنم بیرون زده بود. لبخند مودبانه ایی زد و کاغذی که اسم و مشخصات من رویش بود را به دستم داد و اشاره کرد که به اتاق سمت چپ سالن بروم.

ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. اتاق پرنور و روشن بود، به طوریکه باعث شد برای چند ثانیه چشمانم ناخودآگاه بسته شود. پشت میز کنار پنجره، مردی نشسته بود و سرش پایین بود و تند تند چیزی را یادداشت می کرد. کمی این طرف تر و نزدیک به در ورودی، یک خانم و اقا روی کاناپه نشسته بودند و مقداری کاغذ و یک لپ تاپ هم مقابلشان روی میزهای کوتاه پذیرایی، گذاشته شده بود. نمی دانستم باید به سراغ کدامشان بروم. مردی که روی کاناپه نشسته بود سرش را از روی کاغذهای درون دستش بلند کرد و نگاهی به من کرد و با دستش اشاره کرد که نزدیک بشوم. نگاهش کاملاً منتقدانه و پر از ناراضی بود. سعی کردم لرزش خفیف استرس را که در معده ام ایجاد شده بود، نادیده بگیرم. اما اصلاً امکان پذیر نبود. مخصوصاً با آن نگاه پر از ایراد و دهانی که سخت و محکم به هم فشرده شده بود و مرا نگاه می کرد. جلو رفتم، اما محکم به میز عسلی کوچکی که مقابلم بود، خوردم. چیزی نمانده بود که با سر روی هر دو نفر آنها بیفتم. اما به سختی خودم را جمع و جور کردم و با کف دست روی میز فرود آمدم.

صاف ایستادم و سعی کردم تلوتلو نخورم. قیافه ناراضی اش حالا پر از تعجب هم شده بود. زن جوان کنار دستش به سختی جلوی خنده اش را گرفته بود. اما نگاهش هیچ کدام از حالات مرد را نداشت. در حقیقت حتی مهربان و آرام هم بود. مردی که پشت میز بزرگ ریاست نشسته بود هم، توجه اش جلب شده بود. قلم اش را کنار گذاشته بود و نگاهم می کرد. صورتش به خاطر نور زیادی که از پنجره به داخل می آمد، به درستی دیده نمی شد. مرد روی کاناپه با دستش اشاره کرد که مقابلشان بنشینم. اما قبل از آن، دستش را برای گرفتن برگه ایی که منشی بیرون به من داده بود، دراز کرد. برگه را به دستش را دادم و مقابلشان نشستم.

نگاهی به برگه انداخت و آن را به خانم کنار دستش داد و درحالیکه آرنجهایش را روی زانوانش گذاشته بود و دستانش را مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود، نگاهی دوباره به

سرتاپای من انداخت. این بار نگاهش پر از ایراد نبود. بیشتر به نظر می رسید که کاملاً از دیدن سرو وضع من متعجب شده است.

من با آن چکمه های زمخت و یغور کوه نوردی و با شال پشمی قرمز و مانتویی کوتاه و یک کاپشن یقه خز دار، اصلاً مثل کسانی که تا آن لحظه برای مصاحبه به آن اتاق آمده بودند، نبودم. تازه اگر می خواستم النگوهای رنگین و موهای چتری و دخترانه ام را فاکتور بگیرم، باز هم ظاهر را مناسب نبودم.

نفسش را محکم بیرون داد. احتمالاً به این نتیجه رسید که من عجیب و غریب هستم. یک صفحه کاغذ از روی میز کوتاه مقابلش برداشت و چیزی در آن یادداشت کرد. شاید چیزی راجع به سرووضع من. اگر این موضوع یک نمره منفی بود، من در این زمینه حداقل سه چهار نمره منفی گرفته بودم! نفسم را حبس کردم و سعی کردم آرام باشم.

_خب...

سرش را از روی کاغذ درون دستش بالا آورد و کاغذ را بی آنکه نگاه کند به خانم کنار دستش داد و نگاهش را هم چنان روی من نگاه داشت. سرخ شدم و سعی کردم جای دیگری را نگاه کنم.

_خانم یلدا...

مجبور شدم دوباره نگاهش کنم. یک گوشه لبش کمی بالا رفت و گفت:

_طرح هاتون رو بدین ببینم، شاید طرح هاتون بتونه نظر ما رو جلب کنه

قلبم پایین ریخت. معنی حرفش کاملاً واضح بود. خم شدم و مودبانه طرح ها را تقدیم اش کردم. با دقت نگاه می کرد. کاملاً با دقت. از بعضی ها سرسری می گذشت، ولی بعضی ها را به خانم کنار دستش هم نشان می داد.

دلم پیچ می خورد. می دانستم که باز هم از استرس دچار بیرون روی شده ام. خودم را محکم تر روی صندلی چسباندم. صدای بحث و تبادل نظرشان زمزمه ایی آهسته بود و من واقعا چیزی نمی شنیدم. عاقبت خانم هم شروع به صحبت کرد.

_خانم یلدا شما با چه واسطه ایی با شرکت ما آشنا شدید؟

لحنش آرام و مهربان بود. خودش هم بسیار زیبا و نازنین بود.

_خانم فرهمند برای من وقت مصاحبه گرفتن. ایشون این جا را معرفی کردن

سر مرد محکم بالا آمد و با حیرت نگاهم کرد. بعد کمی نگاهش ملایم تر شد.

_سیما فرهمند؟

_بله...

_شما چه نسبتی با سیما دارید؟

سعی کردم سیما را در ذهنم کنار بزنم. با آن اعتماد به نفس و موفقیت های همیشگی اش. اما شدنی نبود. با آهی گفتم:

_خواهر زاده اش هستم.

هر دو ابروی مرد بالا پرید. چقدر از این حالت متنفّر بودم. ای کاش من اعتماد به نفس سیما و مهربانی سارا را به ارث برده بودم. زیبایی مادرم، و محکم بودن مامان شمس را. اما من ملغمه ایی از همه اینها شده بودم.

از گوشه چشم دیدم که مرد پشت میز ریاست هم دوباره توجه اش جلب شد و قلم اش را کنار گذاشت. ظاهرا سیما در این جا خیلی معروف بود.

_عجب...

این عجب که از دهان مرد بیرون امد، یک دنیا حرف داشت. چشمانم را برای لحظه ایی کوتاه بستم و دعا کردم که این مصاحبه بسیار ناخوش آیند، هر چه زودتر تمام شود. حتی اگر هیچ نفعی برای من نداشته باشد که قطعاً مطمئن بودم، ندارد.

نگاهی بین زن و مرد ردوبدل شد و مرد طرح های مرا برگرداند و گفت:

__می تونید برید خانم یلدا. نتیجه مصاحبه تا اخر هفته به شما اعلام می شه.

با سریع ترین حالتی که می توانستم طرحهایم را زیر بغلم زدم و خداحافظی کوتاهی کردم و بیرون امدم.

نفر بعد از من پشت در ایستاده بود. از کنارش رد شدم و با منشی خداحافظی کردم و از در شرکت بیرون زدم. احساس رهایی از زندان را داشتم. بیرون لحظه ایی روی نیمکت کنار پیاده رو نشستم تا طرحهایم را که با عجله برداشته بودم، مرتب کنم. بعد هم تاکسی گرفتم و به خانه برگشتم.

فصل دوم

تا آخر هفته هیچ خبری از شرکت نشد و من همان اندک امید را هم از دست دادم. چقدر به این کار نیاز داشتم، خدا می دانست. نیازی روحی که با هیچ پولی کامل نمی شد. من میخواستم مستقل باشم، ولی ظاهراً که شدنی نبود.

وسایلم را در کیفم گذاشتم و از در کلاس زبان بیرون زدم. مقابل در، تلفنم زنگ خورد. در میان خرت و پرت های درون کیف، گوشی را پیدا کردم و موفق شدم قبل از قطع شدن، تماس را برقرار کنم.

صدای ظریف و آهسته خانمی بود که گفت از طرف شرکت "اسمارت هاووس" تماس گرفته و من باید فردا راس ساعت نه صبح، ان جا باشم.

دهانم از شدت تعجب باز مانده بود. امروز یک روز از تاریخی که انها برای اعلام نتیجه نهایی گفته بودند، گذشته بود. خنده ام گرفت. احتمالا من جز نخودی هایی بودم که در نهایت تصمیم به ماندن شان گرفته شده بود. شاید هم این موفقیت را مرهون سیما بودم.

به خانه رفتم و این بار با سارا تماس گرفتم و پرسیدم که برای فردا چه بپوشم. با خنده ایی گفت که امشب خودش می اید تا فردا مرا مثل یک دختر بچه اول ابتدایی، به مدرسه برساند.

وقتی که برای اولین بار مدرسه رفتم، سیما همراه بود. خوب یادم است که با ان قیافه محکم و جدی اش دست مرا گرفت و کمی خم شد و گفت که اصلا نگران نباشم، چون قرار است کلی دوست پیدا کنم. من دوست پیدا کردم، ولی نه از ان دوستان جان جانی که در کتابها گفته می شود. همیشه دوست داشتم دوستی پیدا کنم که مثل رمانها با هم شوخی و خنده و درگوشی های دخترانه داشته باشیم و سربه سر پسرها بگذاریم. برای هم از اولین عشقمان تعریف کنیم و از اولین دل لرزیدنمان. اما من نه دوست ان چنان صمیمی پیدا کردم و نه هیچ وقت عاشق شدم و دلم لرزید.

نه حتی هیچ وقت هیچ پسری علاقه اش به من از حد یک دوست یا خواهر فراتر رفت. ظاهرا من از آن دسته دختران مورد علاقه مردان نیستم. مردان مرا نمی بینند و همیشه کسی بهتر از من را می بینند. شاید هم ایراد از من است. من ساده هستم و چیزهایی که لازمه یک دختر پسر کش باشد را هرگز در خودم نداشتم. حتی گاهی سرنخ ها را هم نمی گرفتم. احتمالا من از آن دسته دخترانی هستم که یا مثل سیما هیچ وقت ازدواج نمی کنم و یا مثل سارا ازدواجی سنتی خواهم داشت.

صبح زودتر از خانه بیرون زدم. این بار تقریباً مناسب بودم. هر چند که در آن مانتو و کفش پاشنه بلند و کیف چرم، اصلاً احساس خودم بودن را نداشتم. احساس بیگانگی بدی با این لباسها داشتم. مانتو و تمام مخلفات، به غیر از مقنعه، متعلق به سارا بود. من همیشه دختر کتانی و جین و شالها و انگوهای رنگین بودم. این همه رسمی بودن، برای من کمی سنگین بود.

تلوتلو خوران از اسانسور بیرون امدم. همان زنی که آن روز مصاحبه را انجام می داد، مقابل اسانسور به انتظار ایستاده بود. با دیدن من لبخندی مودبانه، ولی نه رسمی زد و اسانسور را نگه داشت.

__خانم یلدا!

دستش را دراز کرد. دستش را فشردم. با تحسین نگاهی به سرووضع انداخت و لبخندش این بار هم مهربان بود. به نظر همسن و سال سیما می امد. اما حلقه درون دستش می گفت که بر خلاف سیما مجرد نیست.

خجولانه سلام کردم و دستش را فشردم.

__بفرمایید خواهش می کنم....

بعد سرش را کمی کج کرد و به خانمی که پشت میز نشسته بود، اشاره کرد و گفت:

__خانم نعمتی راهنماییتون می کنه

دوباره لبخند زد و سوار اسانسور شد. دلم می خواست می ماند و خودش مرا راهنمایی می کرد. سالن کاملاً خلوت بود. و به غیر از خانم نعمتی، دو خانم دیگر هم روی مبل ها نشسته بودند و مقداری کاغذ مقابلشان بود و به طور جدی در مورد چیزی بحث می کردند.

خانم نعمتی همان منشی خوشگل آن روز بود. لبخندی از روی آشنایی زد و گفت که به همان اتاق آن روز بروم. آقای علوی منتظر من هستند. قلبم پایین ریخت.

ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. در اتاق تنها یک نفر بود. کسی به غیر از مرد مصاحبه کننده آن روز. احتمالاً مردی بود که پشت میز ریاست نشسته بود. کنار پنجره ایستاده بود و کرکره را کمی کنار زده بود و بیرون را نگاه می کرد. بر خلاف آن روز، پرده ها بسته بود و تنها نور کمی به داخل می آمد. با صدای وارد شدن من چرخید و به من نگاه کرد.

سلام کردم و داخل شدم و در را بستم. جلو آمد و چند ثانیه موشکافانه به من نگاه کرد. از نظر سنی از مردی که مصاحبه را انجام داده بود، کمی مسن تر بود. احتمالاً در اوایل دهه سی زندگی اش بود. اما از نظر چهره شباهت زیادی به او داشت. احتمالاً می توانست برادر بزرگترش باشد.

با دستش به مبلمان اشاره کرد و گفت:

__بفرمایید خواهش می کنم.

سعی کردم که دوباره به میز نخورم. روی مبل نشستم. معذب و کاملاً اشفته. مانند او را روی زانوانم صاف کردم و چتری مزاحمی را که روی پیشانی ام آمده بود، داخل مقنعه فرو کردم.

مقابل من نشست. یک پایش را روی پای دیگر انداخت. همیشه این فیگور به نظرم کمی زنانه می آمد. ولی برای او به نظر کمی مناسب تر می آمد. عنصری کاملاً مردانه در صورت و اندامش بود. نه خیلی عضلانی و عجیب و غریب و نه با ریش و سیبیلی که او را مردانه تر کند، ولی به شدت مردانه بود. دستانش را به سینه زد و چند ثانیه دیگر هم مرا نگاه کرد.

__خانم یلدا...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. قیافه اش بی آنکه اخمو باشد، کاملاً جدی بود و خوشبختانه هیچ کدام از آن نگاه های منتقدانه مرد مصاحبه گر را نداشت. به سادگی نگاه می کرد.

__چیزی میل دارید؟

__نه ممنون...__

صدایم گرفته بود. همیشه هر وقت که استرس پیدا می کردم، اسهال و گرفتگی صدا، جز لاینفک استرسهای من به شمار می رفت. سرفه ایی کردم. یک ابرویش کمی بالا رفت.

__یه لیوان آب؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

__نه ممنون! مال استرسه...__

گوشه لبش کمی بالا رفت. برخاست و با تلفن به منشی زیبا رویش گفت که کمی آب به اتاق بیاورد. بعد هم از قفسه کنار دستش تعدادی طرح بیرون آورد و باز به این سمت میز برگشت. ناخودآگاه دوباره از جا برخاستم. کمی مکث کرد و با دستش دوباره تعارف کرد که بنشینم.

__باور کنید که این جا یک شرکت معتبر و خوش نام خانم یلدا!

از خجالت گُر گرفتم.

__وای نه!

ضربه ایی به در خورد و منشی آب را در یک پیش دستی به داخل آورد. روی میز مقابل او گذاشت و بعد هم با کفش های پاشنه بلند اش، تق تق کنان از در بیرون رفت.

__من کلا آدم استرسی هستم.

سعی کردم که خودم را توجیه کنم. لبخندش کمی پررنگ تر شد، ولی به چشمانش نرسید. یک لبخند کاملاً رسمی و سرد بود. طرح ها را به طرفم گرفت. برخاستم و گرفتم.

_به خانم نعمتی بگید تا راهنمایی تون بکنن. شما با دو خانم دیگه کار می کنید. ساعت کار و نحوه رفت و آمد رو هم خانم نعمتی براتون توضیح می دن

_اِم... ممنون!

به طرف در رفتم و گفتم:

_چیز دیگه ایی؟

چانه اش را بالا برد و سرش را کمی تکان تکان داد.

_موفق باشید.

به طرف پنجره برگشت، که احتمالا همان معنی خداحافظی را می داد. از اتاق بیرون امدم. حالا به جمع خانم های حاضر در سالن، مرد مصاحبه گر هم اضافه شده بود. قطعا آن دو برادر بودند. شاید هم پسر عمو یا پسر خاله. با دیدن من دست از صحبت کشید و با تعجب به من نگاه کرد و این بار نگاهش دیگر منتقدانه نبود. کمی تایید امیز و تشویق کننده بود. خنده ام گرفت. کمی سرش را به نشانه اشنایی تکان داد. اما به سر صحبتش برگشت.

به سراغ خانم نعمتی رفتم که مرا به اتاق دیگری برد. چند میز بزرگ نقشه کشی در آن جا بود و دو خانم دیگر در آن مشغول بودند. در طرف دیگر آن اتاق بزرگ، چند مرد هم مشغول بودند. کلاه های ایمنی در دستشان بود و یک نفرشان سرهمی سفید رنگ مهندسی به تن داشت.

خانم نعمتی مرا معرفی کرد و از خانمی که از همه انها مسن تر بود، خواست تا مرا راهنمایی کند.

تا ظهر کار کردم و ناهار هم چیزی نخوردم. فکر نمی کردم که باید ناهار همراه بیاورم. بعد از تعطیل شدن به آدرس مغازه ایی که خانم نعمتی داده بود، سری زدم تا اندازه های

مرا برای فرم شرکت بگیرد. آن جا همه فرم به تن داشتند. احتمالا دلم برای جین ها و کفش های کتانی ام به شدت تنگ می شد.

سر راه شیرینی خریدم و به خانه رفتم. سارا رفته بود و مامان شمس و آدیک کنار هم نشسته بودند و قهوه می خوردند و سریال ترکیه ایی نگاه می کردند. جعبه شیرینی را مقابلشان گذاشتم و با افتخار اعلام کردم که بالاخره کاری پیدا کردم. بعد از مدتها درس خواندن، بالاخره من هم مستقل می شدم. این بهترین حسی بود که در این چند مدت اخیر پیدا کرده بودم.

فصل سوم

همان طور که گوشی تلفن را بین شانه و گوشم نگه داشته بودم، در کیفم به دنبال آدامس می گشتم و سعی می کردم که نیمی از حواسم به حرفهای مادرم باشد که با هیجان از سفرش به لاهیجان و نمی دانم چه چیزی صحبت می کرد. آخر سر متوجه شدم که طناب به خودش بسته و از آن بالا به پایین سُر خورده است. دهانم از تعجب باز مانده بود. مامان گاهی کارهای عجیب و غریب زیادی می کرد، ولی این دیگر از همه جدید تر بود.

از مترو بالا آمدم و به طرف شرکت رفتم. در لابی سری برای نگهبان تکان دادم و سوار اسانسور شدم. در اسانسور شلوغ، سعی کردم با ملایمت او را سرزنش کنم که این چه کاری بوده که انجام داده است. مامان به طور خنده داری عاشق این است که به او توجه شود و او را با ملایمت سرزنش کنند.

بالاخره با بوسه و اشک و ناراحتی خداحافظی کرد. گوشی را قطع کردم و در جیبم گذاشتم. اسانسور ان قدر شلوغ بود که اگر می خواستم تلاش کنم ان را در کیفم بگذارم، باید از چند نفر به خاطر تنه زدن و آرنج زدن، عذر خواهی می کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرم را به عقب تکیه دادم. کسی که کنار من ایستاده بود، به طور معجزه اسایی، بوی بسیار خوبی می داد. ریه هایم را پر کردم و دوباره نفس عمیقی کشیدم. چند نفر پیاده شدند و کمی خلوت تر شد. جابه جا شدم و سرم را چرخاندم تا فرد خوشبو را ببینم. آقای علوی کنارم ایستاده بود و مستقیم به روبه رو نگاه می کرد. صدای خفیفی، ناشی از یکه خوردن، به طور ناخودآگاه از دهانم خارج شد، اما توجه ایی نکرد. در فکر بود، یا انکه اصلا حوصله سلام و حال و احوال را نداشت.

خودم را جمع و جور کردم و سرم را پایین انداختم. با رسیدن به طبقه ما، کنار ایستاد تا ابتدا من پیاده شوم. سلام اهسته ایی دادم. تنها سرش را تکان مختصری داد و بعد از من از اسانسور پیاده شد و مستقیم به اتاقش رفت.

شرکت شلوغ بود و جعبه های شیرینی و آب میوه در آشپزخانه بود و همه به جنب و جوش افتاده بودند. ظاهرا جلسه سهام داران بود. شاید برای همین آقای علوی حوصله نداشت.

به اتاق خودم رفتم. آقای علوی کوچک، کنار کازیه ایستاده بود و به دنبال چیزی می گشت. با شنیدن صدای کفش های من از روی شانه اش گفت:

__افسون... ببین این طرح های سهام مارکت کجاست؟

سلام کردم. کمی چرخید و متوجه شد که من هستم.

__اوه... فکر کردم خانم نعمتیه.

به سراغ کازیه که در سمت دیگر اتاق بود رفتم و طرح ها را برداشتم و به دستش دادم.

نگاه عمیقی کرد و تشکر کرد. جذاب بود. جذاب و بسیار جوان و جدی. نقشه ها را روی میز من پهن کرد و با دقت به انها نگاه کرد. مدام را در سطل تراشیدم و مرتب کنار دیگر وسایلم گذاشتم. به یکی از نقشه ها اشاره کرد و پرسید:

_این کار کیه؟

حالت جدی صورتش از همیشه جدی تر شده بود. عرق سرد از تمام سوراخ و سنبه های تنم بیرون زد.

_من...

سرش را بلند کرد و چند ثانیه با حیرت به من نگاه کرد. بعد متفکرانه سرش را تکان تکان داد.

_چرا برای سیما کار نکردی؟

این بار من بودم که با تعجب نگاهش کردم. از روزی که در این شرکت مشغول شده بودم، هیچ وقت پیش نیامده بود که او یا برادرش از سیما چیزی بپرسند. یا حرفی درباره اش بگویند. اصلا نمی دانستم که سیما به چه واسطه ایی با این شرکت، یا بهتر است بگویم این دو برادر آشنا است. یک بار ان اوایل از سیما پرسیدم، ولی از ان جایی که اگر سیما نخواهد چیزی بگوید، محال است که بتوان چیزی از زیر زبانش بیرون کشید، چیزی نگفت و فقط گفت که سرم به کار خودم باشد.

به لبه ی میز تکیه داد و دست به سینه شد. اندامش ورزیده بود. اما ان مردانگی و جاذبه مردانه برادرش را نداشت. کاملاً مشخص بود که منتظر جواب از طرف من است.

_خب برای اینکه اون تهران نیست.

چشمانش را تنگ کرد.

_نیست؟

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم. یک ابرویش بالا رفت.

__کجاست؟

کمی شانه ام را بالا بردم. چون واقعا هنوز سر از رابطه ی انها در نیاورده بودم، جرات نداشتم جای سیما را بگویم. سیما پوست از سرم می کند!

__می چرخه!

ابروانش بالا تر رفت و لبخند تمسخر امیز روی لبش آمد. از خجالت سرخ شدم. تکیه اش را از میز برداشت و نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

__بگذریم... این رو عوض کن...

با تعجب نگاهش کردم. شوخی می کرد؟

__چرا؟

طرحای دیگر را زیر بغلش زد و به طرف در رفت.

__به درد نخوره...

بیرون رفت. چشمانشم پر از اشک شد. این یکی از بهترین کارهای من بود. همکارانم خیلی از انها تعریف کرده بودند. بینی و دهانم گرم شده بود. می دانستم که در شرف گریه کردن هستم. چند نفس عمیق کشیدم و طرح را از وسط به دو نیم کردم. بعد هم پشت میز نشستم تا طرحی دیگر بزنم.

تا شب کار کردم. می خواستم اگر بشود صبح اتود کار جدید را نشانم دهم. پشت لب تاپ نشستم و چشمانم را مالیدم. خانم نعمتی آمد و با تعجب گفت که مگر نمی روم. گفتم اگر بشود می مانم. چیزی نگفت، ولی چند لحظه بعد با آقای علوی بزرگ برگشت. به احترامش از جا برخاستم.

__چیزی شده؟

سرم را تکان دادم.

_نه باید روی این طرح کار کنم.

مثل برادرش کمی چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد.

_باشه برای فردا...

_اگر میشه...؟

به میان حرفم امد.

_نه نمی شه.

جا خوردم. این دو برادر چقدر رُک و سرد بودند.

_اقای علوی گفتند که طرح من به درد نخوره...

مکت کردم و با انگشتم به سطل اشاره کردم و ادامه دادم.

_می خواستم اگر بشه طرح جدید بزنم و اتودش رو فردا نشونشون بدم

دستش را روی دهانش کشید و چند ثانیه با دقت و توجه به من نگاه کرد. چانه اش را بالا برد و اشاره کرد که طرح را از سطل دریاورم و نشان اش بدهم.

طرح را در اوردم و روی میز گذاشتم. کیفش را روی صندلی گذاشت و خم شد و طرح را با دقت نگاه کرد. عاقبت کمرش را صاف کرد و کیفش را برداشت.

_برو خونه...

مکت کرد و نگاهی به ساعتش کرد.

_می خوای خانم نعمتی تاکسی براتون بگیره؟

سرم را تکان دادم و وسایلم را جمع کردم. احساس می کردم که در حقم ظلم شده است.

_نه ممنون می رم.

چراغها را خاموش کرد و در حالیکه مودبانه کنار ایستاده بود تا من از اتاق خارج شوم، گفت:

_از فردا طرح ها رو مستقیم به من نشون میدی...

کنار اسانسور ایستاد و دکمه را زد. نگاهش کردم. نگاهش خسته بود، ولی چیزی از ان خوانده نمی شد.

_برادرتون از من بدشون میاد؟

گوشه لبش کمی بالا رفت.

_چرا باید بدش بیاد؟

لب پایین ام را کمی جلو دادم و همزمان هر دو شانه ام را بالا بردم. نگاهش بلافاصله متوجه این حرکت شد و مرا تا بناگوش سرخ کرد. اصلا حواسم نبود که با چه کسی صحبت می کنم. نگاهش برای چند لحظه تمام صورتم را کاوید. شکر خدا اسانسور رسید. من در لابی پیاده شدم و او به پارکینگ رفت و جواب خداحافظی مرا خیلی اهسته و زیر لبی داد. در لابی با ادموند تماس گرفتم و گفتم که اگر می تواند، سراغم بیاید. بعد هم در لابی نشستم و منتظر ماندم. بعد از نیم ساعت امد و با هم به خانه برگشتیم.

فصل چهارم

طرح های جدید را برداشتم و به اتاق آقای علوی رفتم. از خانم نعمتی اجازه گرفتم و ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. با تلفن صحبت می کرد. طرح ها را روی میزش گذاشتم و برگشتم تا بروم. اما با بشکنی مرا متوجه خودش کرد و اشاره کرد تا بمانم. بعد هم به مبل اشاره کرد. با احتیاط روی مبل نشستم. تلفنش را تمام کرد و باز هم جواب

سلام مرا با تکان دادن سرش داد و شروع کرد و طرح ها را با دقت نگاه کرد. از پشت میز برخاست و به آن طرف آمد.

_خوبه... بده به آقای مسعودی برای تاییده نهایی.

از جا برخاستم و نقشه ها را گرفتم. ضربه ایی به در خورد و خانم نعمتی در را تا نیمه باز کرد و اهسته گفت:

_خانم شریف تشریف آوردن آقای علوی...

خودش هم از کنار هم آمدن کلمه های شریف و تشریف، خنده اش گرفت. اما سریع خنده اش را جمع کرد. لبخندی که به لبان آقای علوی آمد، از همیشه پر رنگ تر بود.

اشاره کرد که خانم شریف را به داخل راهنمایی کند. به من هم گفت که می توانم بروم. مقابل در با خانم شریف سینه به سینه شدم. زیبا بود. زیبا و به طور حیرت اوری خواستنی. مثل اینکه همین الان از یک مجله مد زنده شده و بیرون آمده است. موهایش بلند و پریشان بود و رژ لب قرمز تندی که زده بود، خیلی به او می آمد. هم چنان محو زیبایی اش شده بودم که از کنار دستم داخل شد. آقای علوی برای لحظه ایی دستش را روی بازوی او کشید و بعد به من که هم چنان در درگاه در ایستاده بودم، نگاه کرد. خجالت زده از در بیرون زدم و به اتاق برگشتم. خانم نعمتی هم آن جا بود و داشت تند تند چیزی را به خانمهای رحیمی و زارعی می گفت.

_می گن که با هم هستن...

خانم زارعی گفت و خانم نعمتی با اشاره ایی به من، او را ساکت کرد و با زمزمه ایی اهسته، گفت:

_والا منم مرد بودم می رفتم سراغ اون...

لبخندی به همه آنها زد و از اتاق بیرون رفت. تا آخر وقت، تمام صحبت های خانم زارعی و رحیمی، زمزمه هایی درباره آقای علوی و خانم شریف بود. اما من با وجود

کنجکاوی، سعی کردم که از تمام این بحثها دور بمانم. ظاهرا آنها هم ان چنان به من اعتماد نداشتند که مرا هم شریک درگوشی ها و غیبتشان کنند.

بعد از کار، ادموند تماس گرفت و گفت که به خانه می رود و اگر مایل باشم به سراغ من هم می آید. از شدت خستگی روی پاهایم بند نبودم. با خوشحالی گفتم که در لابی منتظرش می مانم. به لابی رفتم و روی صندلی نگرهبانی نشستم و کفش هایم را در آوردم و پاهایم را روی سرآمیکهایی که به نظر می رسید تمیز هستند، گذاشتم. خنکی سرآمیک ها باعث شد که خستگی پاهایم کمتر شود. آقای علوی کوچک بیرون آمد و درحالیکه با تلفن حرف می زد، از مقابل من گذشت. با کمی تعجب برگشت و مرا نگاه کرد. به سرعت کفش هایم را پوشیدم. اما نمی توانستم لبخندی که روی لبش بود را نادیده بگیرم. تماسش را قطع کرد و مقابل من ایستاد و گفت:

__خسته نباشید!

ان قدر تعجب کرده بودم که چیزی نمانده بود از روی صندلی بیفتم. او هرگز تا این هم مهربان نشده بود. هیچ وقت بی احترامی ندیده بودم، ولی محبت هم هرگز.

__ممنون! شما هم!

اشاره ایی به کفش هایم کرد و گفت:

__اگر با کفش پاشنه بلند مشکلی دارید، می تونید کفش راحتی بپوشید.

حرکتی کرد تا برود، اما روی پاشنه پایش چرخید و گفت:

__البته راحتی، نه کتانی!

از در بیرون زد. کمی بعد از او، ادموند هم آمد و وقتی که سوار ماشین شدم، آقای علوی بزرگ، در حالیکه خانم شریف کنارش نشسته بود و به چیزی که خانم شریف تعریف می کرد می خندید، از کنار ماشین ما رد شد و رفت. با خنده صورتش کاملا عوض شده بود. خیلی ملایم، و خیلی جذاب تر.

در خانه مامان شمسی سبزی پاک می کرد و آدیک هم کنارش نشسته بود و از عروس جدید خواهرش تعریف می کرد. با امدن ما ادموند هم آدیک را برداشت و بالا رفتند.

تازه از خانه بیرون زده بودم که با بوق ماشین از جا پریدم. سیما پشت فرمان نشسته بود و با خنده به ترس من نگاه می کرد. پیاده شد و محکم مرا بغل کرد. از شدت خوشحالی، زبانم بند رفته بود.

__چطوری بچه؟!__

هنوز بچه بودم. احتمالا همیشه هم بچه می ماندم. خندیدم. او هم خندید. خنده ایی که می دانستم شاید فقط برای من است. من و سارا. دوباره بغلم کرد.

__خوبم. تو خوبی؟__

صدایم از خوشحالی خفه و گرفته شده بود. مرا کنار کشید و صورتم را با دقت نگاه کرد.

__آره...__

بعد مکث کرد و با حالتی جدی گفت:

__روز به روز داری بیشتر شبیه صفورا میشی...__

نفسش را محکم بیرون داد.

__فقط تو رو خدا اخلاقت شبیه اون نشه!__

خندیدم. نمی دانستم که الان این تعریف بود یا سرزنش. اینکه من شبیه به مادرم شدم. خب مامان زیبا بود. اما به شدت دمدمی والکی سرخوش و بی ثبات بود.

__نه مامان خوشگله...__

لبخند کوچکی گوشه لبش امد.

فقط اخلاقت خوشگل باشه، کافیه...

باز هم خندیدم. سالها بود که سیما و مامان با هم اختلاف های سطحی و یک به دو داشتند.

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

داری میری سر کار؟

سرم را تکان دادم.

سوار شو می رسونمت

نه مرسی، خسته ایی. این همه رانندگی کردی برو خونه استراحت، خودم می رم.

اخم بامزه ایی کرد.

سوار شو دیگه این قدر ناز نکن...

بعد هم با خنده اضافه کرد.

خدا رو شکر ناز کردند به صفورا نرفته. صفورا زودی با همه خونه یکی می شه

با صدای بلند خندیدم و سوار شدم. در راه از همه جا تعریف کرد. ولی از فحوای کلامش می شد فهمید که بیشتر از همه دلش برای من تنگ شده است. حتی اگر نمی گفت. سیما ظاهرش سرد و خشک بود، ولی قلبش به شدت مهربان بود. مامان الکی خوش بود و به شدت عاطفی و رمانتیک، و سارا با همه مهربانی اش، منطقی هم بود. ولی خشکی و سردی سیما را هم نداشت.

مقابل شرکت نگه داشت.

خب... از این جا راضی هستی؟

نیم نگاهی به ساختمان کردم و نگاهم را به او دادم

_تو از کجا این شرکت و برادران علوی رو می شناسی؟

به جای اینکه جوابم را بدهد. خم شد و کمربندم را باز کرد و بعد هم بیشتر خم شد و در را باز کرد و با حالتی خیلی جدی گفت:

_خیلی خب بسه دیگه، پیاده شو

به شدت خنده ام گرفته بود. به طوریکه او را به هم به خنده انداختم.

_دِ آخه فوضولی میکنی واسه چی؟

_به این نمی گن فوضولی، می گن کنجکاوی

چشمانش را با بی حوصلگی چرخاند.

_الان شدی کپی سارا!

بیشتر خندیدم.

_برو بچه...

پیاده شدم. اما در همین لحظه ماشین آقای علوی از کنار ما رد شد و روی پل ایستاد تا در پارکینگ بالا برود و او به داخل پارکینگ برود. لحظه ایی کوتاه سرش را چرخاند و مرا دید. بعد هم سیما را دید. ان چنان حیرت کرد که ماشین ریپی زد و زیر پایش خاموش شد.

از ماشین پیاده شد، ولی سیما در سمت مرا بسته و نبسته، گاز داد و رفت. من از آقای علوی گیج تر، همان جا خشکم زده بود. به جای سیما از خجالت سرخ شدم. آقای علوی برای لحظه ایی نگاهش روی من ایستاد و بعد سوار شد و به داخل پارکینگ رفت.

با بالاترین سرعتی که می توانستم به داخل رفتم. آقای علوی کوچک در کنار اسانسور به انتظار ایستاده بود. ان چنان توقف کردم که صدای کتانی هایم که روی سرامیک ها سر خورد، مثل صدای کشیده شدن گچ به روی تخته سیاه، همه را از جا پراند. آقای

علوی چرخید و با حیرت نگاهم کرد. نه می توانستم فرار کنم و نه هیچ حرکت دیگری انجام دهم. نگاهش از کتانی هایم که بسیار با شلوار پارچه ایی وصله ناهماهنگی شده بود، به صورتم که سرخ و برافروخته بود، افتاد.

می توانستم قسم بخورم که او را به شدت متعجب کرده ام. جلو رفتم و کنارش ایستادم. نگاهش را از من گرفت و به شماره های طبقاتی که پایین می امد، نگاه کرد.

_فکر میکنم گفتم که کفش راحتی، نه کتانی!

_سلام...

نیم نگاهی کرد و لبخند ارامی زد.

_سلام

کیسه کفشم را بالا اوردم و تکان تکان دادم.

_کفش با خودم اوردم. عوضش می کنم.

هر دو ابرویش بالا رفت و با بی تفاوتی گفت:

_خب عاقلانه است. ولی کسی بهت نگفته که کتانی با شلوار پارچه ایی خیلی ضایعه...

خجولانه خندیدم. به طوری که به خنده افتاد. صدای پای کسی امد و اسانسور هم رسید و کسی از پشت سر گفت:

_نگهش دار...

چشمانم را بستم. آقای علوی بزرگ بود. به سرعت داخل اسانسور چپیدم. اگر انها روسای شرکت نبودند، همان لحظه دکمه اسانسور را میزدم و انها را قال می گذاشتم. هر دو داخل شدند. سلامی اهسته دادم. آقای علوی چیزی نگفت. هر دو نفرشان سکوت کرده بودند و من هم گوشه اسانسور، سعی می کردم که از خجالت اب نشوم. به طبقه خودمان رسیدیم و آقای علوی کوچک پیاده شد، ولی آقای علوی بزرگ در آخرین لحظه که می

خواستم از اسانسور خارج شوم، دستش را مقابلم نگه داشت و مانع شد. قلبم پایین ریخت. برادرش با تعجب به او نگاه کرد، ولی هیچ حرفی نزد. چرخید و رفت. در اسانسور بسته شد و دوباره بالا رفت.

حالا در اسانسور تنها بودیم. نمی دانم کدام یک از آن دو، رییس وحشتناک تری بود. او که بسیار خونسرد بود و هیچ چیز از نگاهش خوانده نمی شد و یا برادرش که گاهی همه حس و حالش از نگاهش خوانده می شد و عصبی مزاج تر از او بود.

_باید اخراجت کنم...

دهانم باز ماند. چند ثانیه نگاهم کرد. عمیق و دقیق.

_اگر فقط یک درصد مطمئن بشم که شبیه به خاله ات هستی، مطمئن باش که تو اخراجت یک ثانیه رو هم تلف نمی کنم.

فقط سرم را تکان دادم.

_من از طرف سیما عذر می خوام!

دوباره چند ثانیه دیگر نگاهم کرد.

_اگر می خوای که این کار رو از دست ندی، سعی کن که مثل سیما نباشی.

دوباره سرم را تکان دادم. نمی دانم چه در صورتم دید. ترس یا خجالت. شاید هم هر دو، که کمی نرم شد. آن سردی و اخم کمی از بین رفت و وقتی که به طبقه آخر رسیدیم، دوباره شماره طبقه خودمان را زد و به سر جای اولمان برگشتیم.

_می شه به برادرتون نگید...

نیم نگاهی بی تفاوت به من کرد.

_چرا؟

نفسم را با کندی بیرون دادم و خجولانه اعتراف کردم.

__من از شون می ترسم.

با صدای خنده اش از جا پریدم. زیر چشمی نگاهش کردم. واقعا به خنده افتاده بود. به نرمی می خندید و سرش را تکان تکان می داد.

در باز شد و او بدون حرفی اشاره کرد تا پیاده شوم. بعد هم از اسانسور بیرون آمد و به اتاق خودش رفت.

به اتاق خودم رفتم و کفش های کتانی ام را قبل از آنکه توجه همه را به خودش جلب کند، در آوردم و در کیسه کنار میزم گذاشتم.

اصلا نمی توانستم رفتار سیما را تجزیه و تحلیل کنم. خودش مرا به این شرکت حواله داده بود، ولی با دیدن رییس من فرار کرده بود. این تعجب اور بود. از همه اینها عجیب تر این بود که سیما هرگز فرار نمی کرد. سیما در موقعیت هایی سخت تر و بدتر از این هم قرار گرفته بود، ولی هرگز فرار نکرده بود. ولی حالا از زیر بار یک سلام و احوال پرسی ساده با رییس من، در رفته بود.

عجیب تر از رفتار سیما، رفتار روسایم بود. اگر انها تا این حد با سیما مشکل داشتند، چرا خواهر زاده اش را استخدام کرده بودند.

نزدیک تمام شدن ساعت کارم، تلفنم زنگ خورد. مامان شمس بود که می خواست سر راه، خرید هم بکنم. لیست اش را برایم اس ام اس کرد و در آخر هم اضافه کرد که این اس ام اس بدون کمک آدیک ارسال شده است. لبخندی زدم و گوشی را درون جیبم گذاشتم و کفش هایم را با کتانی عوض کردم و از در شرکت بیرون زدم.

ان هفته خیلی هفته پر کاری بود و من خسته بودم. دلم یک استراحت کامل می خواست. اما به شدت کارم را دوست داشتم. این حس استقلال و پول درآوردن عالی بود. مقابل شرکت به انتظار تاکسی ایستادم. خسته تر از ان بودم که تا ایستگاه مترو پیاده بروم.

ماشین آقای علوی از مقابلم رد شد. خانم شریف هم کنارش نشسته بود و کمی به طرفش خم شده بود و چیزی در گوشش می گفت، که آقای علوی را به شدت به خنده انداخته بود.

درگوشی حرف زدن، ان هم در ماشینی که خالی است! چه عشوه و ناز مبتکرانه ایی! پا به پا شدم و هم چنان در انتظار تاکسی ماندم.

فصل پنجم

گوشی تلفن را جواب دادم و در همان حال پاهایم را روی دیوار کنار تختم به طرف بالا تکیه دادم و کمرم را روی تخت جابه جا کردم.

بابا...

صدایم با تعجب و خوشحالی همراه شد.

چطوری یاسمن جان؟ خوبی؟

اره شما چطوری بابا؟ کار و بار چطوره؟ همه چی خوبه؟

اره. همه جا امن و امانه...

مکثی کرد و با حالتی افتخار امیزی گفت:

مامان شمس گفت که کار پیدا کردی. خوبه؟ راضی هستی؟

خندیدم.

اره بابا. خیلی خوبه. خب البته یه کم سخت و خسته کننده است، ولی عالیه.

نفسش را بلند بیرون داد و گفت:

__ برای چی رفتی دنبال کار یاسمن؟...

به میان حرفش پریدم.

__ بابا خواهش! من دوست دارم که اولاً از کاری که بلد هستم و بهش علاقه دارم، استفاده کنم. دوماً، من واقعا دوست داشتم که از نظر مالی مستقل بشم. این بده؟

مکث کوتاهی که کرد، نشان از دودولی اش داشت.

__ نه بد نیست، ولی اگر واقعا به پول بیشتری احتیاج داری کافیه به من بگی. من بابات هستم بچه...

خندیدم. پوفی کشید و گفت:

__ از کارت راضی هستی؟ محلش امنه؟ مشکلی با کسی نداری که؟

بیشتر خندیدم. مامان هم تمام این ها را هفته پیش پرسیده بود. به او گفتم که ایا فیلم اکشن جدیدی دیده است؟ ولی می دانستم که به بابا نمی توانم این را بگویم.

__ اره بابا. خیلی خوبه، راضی هستم.

دوباره مکث کرد.

__ به هر حال اگر یه وقت پول لازم داشتی به خودم بگو. نه به مامان شمس یا مامانت؟

گوشی تلفن را بوسیدم.

__ باشه بابا، خیالت راحت.

بحث را عوض کرد و گفت:

__ چه خبر از مامانت؟

بی خبر نیستم. چند روز پیش زنگ زد. خوبه! زندگیش رو می کنه دیگه...

دیگر نگفتم که ای کاش شما هم زندگیت را می کردی.

مامان شمس گفت که سیما اومده تهران، اره؟

خندیدم. همیشه مامان شمس اخبار را برای داماد سابقش، داغ داغ نکه می داشت.

_اره این جاست

چطوره حال و روزش؟

چانه ام را بالا بردم.

_خوبه! سیما است دیگه. نه میگه چرا اومده، نه میگه که چه می کنه.

بابا خندید.

_اره سیما است دیگه.

وقفه کوتاهی ایجاد شد و بابا به کسی چیزی گفت و بعد هم به من گفت:

خب بچه من باید برم. مواظب خودت باش. اگر هم پول خواستی...

به میان حرفش ادمم.

اگر پول خواستم به شما می گم...

نخندید، ولی حس کردم که لبخند زد.

_مواظب خودت باش.

دوباره گوشی را بوسیدم.

_تو هم.

قطع کردم و دوباره مکبتم را برداشتم و شروع کردم. مثل این که این کتاب خیال تمام شدن نداشت. به شدت هوس کرده بودم که دوباره برباد رفته را شروع کنم، ولی عادت بدی که داشتم این بود که وقتی کتابی را شروع می کردم، باید حتماً آن را به پایان می بردم. حتی اگر بدترین و افتضاح ترین کتاب دنیا بود.

امروز تعطیل بود و من نهایت استفاده را از یک روز تعطیل برده بودم. لباسهایم را شسته بودم. به اتاقم سروسامان داده بودم. کتاب خوانده بودم. همراه آدیک و مامان شمسی و توران خانم، تورنمنت ورق بازی گذاشتیم. قهوه خوردیم، فال گرفتیم، خندیدیم. و حالا در آخرین ساعات تعطیلی، احساس انرژی زیادی می کردم.

برخاستم و کتاب را کنار گذاشتم و لباسهایم را برای فردا مرتب کردم. کیفم را بازرسی کردم و هر آن چه که در تمام هفته در آن ریخته بودم، بیرون کشیدم. کاغذهای شوکلات، پوست ادامس، یک کیک فنجانای خشک شده، رسیدهای خرید و یک قبض اب پرداخت شده...

با شنیدن صدای سیما با عجله از اتاق بیرون رفتم. از آن روزی که مرا مقابل شرکت پیاده کرد و با آن حرکت اش مرا در دهان شیر انداخت، رفته بود و هیچ خبری هم از خودش نداده بود.

به اشپزخانه رفتم. مامان شمسی پشت میز چوبی قدیمی نشسته بود و ماست و لَبو درست می کرد. سیما هم به کانتر تکیه داده بود و با خنده از اتفاقاتی که در گذشته افتاده بود، تعریف می کرد.

__سلام...

سرش را بلند کرد و جواب سلام مرا داد و دوباره به تعریف اش برگشت. مامان شمسی با صدای زنگ تلفن برخاست و با گفتن حتماً توران است، حرف سیما را قطع کرد و به حال رفت. بدون آنکه به من نگاه کند چرخید و برای خودش از سماور همیشه روشن مامان شمسی، چای ریخت.

_چطوری بچه؟

مثل خودش به کانتر تکیه دادم.

_سیما...

یک حبه قند گوشه لپش انداخت و گفت:

_جون دلم؟

_چرا اون روز در رفتی؟

ابروانش را بالا برد.

_در رفتم؟

سرم را تکان دادم.

_نه در نرفتم، کار داشتم.

لبانم را جلو بردم.

_نه در رفتی و منو انداختی تو در دسر...

تقریباً از جا پرید.

_کدومشون چیزی گفتن؟ مسیح یا محمد؟

با حیرت پلک زدم.

_اسمشون اینه؟

بار دیگر ابروانش بالا رفت.

_اسم رییس ات رو نمی دونی چیه؟

خندیدم.

_چرا، آقای علوی کوچیک و بزرگ.

پوف خنده داری کرد و یک جرعه از چایش را نوشید.

_بزرگه مسیحه، کوچیکه محمد...

چانه ام را بالا بردم.

_پدر مادرشون چه علاقه ای به پیامبرها داشتن. مطمئنی اسم برادر دیگه شون ابراهیم و موسی نیست؟

خندید.

_نه همین دو تا هستن. بایه خواهر...

کمی مکث کرد و چشمانش برای لحظه ایی روی هم افتاد. رنگش پرید و به نفس نفس افتاد. مثل کسی که تنگی نفس دارد. اما به سرعت به خودش برگشت.

پشت میز نشستم برای خودم یک کاسه ماست و لبو ریختم و شروع کردم. اما همچنان با کنجکاوی و دقیق نگاهش می کردم. می خواست سیمای همیشه باشد، ولی نبود.

_انگار خوب می شناسیشون...

موشکافانه نگاهم کرد.

_چی می خوای بدونی؟

شانه هایم را بالا بردم.

_همه چیز رو

خندید.

_چه خوش اشتها

با شیطننت ابروانم را بالا و پایین انداختم.

_نکن... میشی عین صفورا.

بلند بلند خندیدم.

_حالا میگی یا نه؟

چند لحظه تعمداً مکث کرد.

_چیزی بهت گفتن؟

_اره! بزرگه گفت که اگر یه درصد احتمال بده که اخلاقم به تو رفته باشه، تو اخراجم

یک ثانیه هم تردید نمی کنه...

با عصبانیت از جا پرید.

_این رو گفت؟

با خنده سرم را تکان تکان دادم.

_ظاهرا صابون تو به تنشون خورده

با این حرف من به خنده افتاد.

_نمی دونم، شاید...

دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

_جریان چیه؟

از در آشپزخانه بیرون زد و در همان حال گفت:

_بی خیال بچه...

برخاستم و پشت سرش از آشپزخانه خارج شدم.

__چیزی بینتون بوده؟

از جا پرید و با خشم روبه رویم ایستاد.

__یه نگاه به سن و سال من و اونها کردی؟

پوفی کرد و با خشم اضافه کرد.

__یاسمن بعضی وقتها واقعا مثل صفورا میشی...

خجالت زده گفتم:

__نه منظورم چیزی نبود که...

با حرکت دستش اشاره کرد چیزی نگویم.

__چرند نگو... دقیقا منظورت چیزی بود.

احتمالا خیلی بد گفته بودم که این طور از کوره در رفته بود. اهی کشیدم و به او که کنار مامان شمسی نشست و تلوزیون را روشن کرد، نگاه کردم. من بعضی وقتها منظورم را بد بیان می کردم. این را می دانستم و خیلی سعی می کردم که آن را اصلاح کنم. مکالمه من و سیما به پایان رسیده بود. و من اگر خودم را میکشتم هم سیما دیگر چیزی نمیگفت. صبح زودتر از خواب بلند شدم و هر کاری کردم نتوانستم بخوابم. زودتر از خانه بیرون زدم تا کمی قدم بزنم. صبح سرد، ولی نسبتا پاکی بود. با آنکه مقدار زیادی از مسیر را پیاده طی کردم، ولی از همیشه زودتر رسیدم. ساختمان خلوت بود در شرکت هم نیمه باز بود. ضربه ایی به در زدم و وارد شدم. کارتکس زدم و به اتاق خودم رفتم، ولی از درون اتاق کناری سرو صدای بهم خوردن چیزی می آمد.

سرکی کشیدم و آقای سهیلی حسابدار شرکت را دیدم. مرا ندید. سخت مشغول انجام کاری بود. به اتاق خودم برگشتم و به کارم پرداختم. ده دقیقه بعد کسی با قدم های محکم از مقابل اتاق من رد شد و به سراغ آقای سهیلی رفت. زمزمه گفتگوی مبهمی آمد و بعد

دوباره قدم ها نزدیک شد و مقابل اتاق من توقف کرد. سرم را بلند کردم. آقای علوی در نیمه باز را کاملاً باز کرد و در میان درگاه در ایستاد.

برخاستم و سلام کردم. اشاره کرد که بنشینم. بعد هم داخل شد و در را بست. با حیرت نگاهش کردم. امد و بالای سرم ایستاد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

زود اومدی...

_اره یکم زود از خونه زدم بیرون

مکثی کردم و با تردید پرسیدم.

اشکالی داره؟

سرش را تکان داد و لبخند کوچکی گوشه لبش امد و رفت. ظاهراً خنده های زیبای او، فقط مختص به خانم شریف بود.

نه!

نگاهی به طرحی که کار می کردم انداخت و خیلی معمولی پرسید.

شما اومدی آقای سهیلی بود؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. نمی دانم چرا حس کردم که فقط می خواست تظاهر کند که لحن اش معمولی است. وگرنه

حالت سوالش اصلاً هم معمولی نبود.

شما چقدر وقته اومدی؟

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم:

یه ده دقیقه ایی میشه.

چند لحظه به من خیره شد. ولی به نظر می رسید که حواسش جای دیگری است. بعد ضربه ایی به پشت صندلی من زد و سری تکان داد و از در بیرون زد.

نزدیک ظهر بود که خانم نعمتی آمد و گفت که آقای علوی می خواهد مرا ببیند. ادامسم را از دهانم در آوردم و چتری موهایم را بیشتر داخل مقنعه کردم. با اینکه آقای علوی گشت ارشاد نبود، ولی من به طور وحشتناکی با چتری هایم در مقابل او معذب بودم.

خانم نعمتی هم زمان با من میخواست فنجانی چای به اتاق او ببرد. با لبخند تعارف کردم که من می برم. مهربان بازویم را لمس کرد و تعارفی ردوبدل کرد و در آخر متقاعدش کردم که بردن یک فنجان چای برای کسی، مرا نمی کشد. با خنده فنجان را به من داد و تشکر کرد. ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. گوشی موبایل در دستش بود و کنار پنجره ایستاده بود و با کسی صحبت می کرد. صدایش به شدت نرم و به قول سارا یک جوری بود. احتمالاً خانم شریف پشت خط بود. برگشت و با تعجب به من که فنجان را روی میزش گذاشتم، نگاه کرد. در آخر هم یک "من بعدا تماس می گیرم عزیزم" به مخاطبش گفت و گوشی را قطع کرد.

__ شما چرا زحمت کشیدی؟

کمی سرم را کج کردم.

__ زحمتی نبود.

کمی با دقت نگاهم کرد و بعد اشاره کرد که بنشینم.

__ خانم یلدا، شما صبح اومدی به غیر از آقای سهیلی کس دیگه ایی که این جا نبود؟

ابروانم با حیرت بالا رفت. او هنوز در فکر آقای سهیلی بود؟ چیزی شده بود؟

__ نه فکر نمی کنم. من فقط از لای در اتاق، دیدم که آقای سهیلی کاری انجام میدن.

فنگان چایش را کنار زد و دستانش را خیلی صاف و منظم، روی میز به هم رساند.
انگشت به انگشت و کف دست به کف دست.

__ احيانا که شما ندیدی چا کار می کرد؟

دوباره لب پایینم را جلو بردم و هر دو شانه ام را هم زمان بالا بردم.

__ نه من فقط یک لحظه ایشون رو از نیم رخ دیدم. بعد هم رفتم تو اتاق خودم

نگاهش روی صورتم چرخید هوم اهسته ایی گفت.

__ مشکلی پیش اومده؟

نگاهش به من بود، ولی حواسش احتمالا جای دیگری بود. حالت چشمانش کاملا مشخص بود که در فکر است.

__ نه ایشالا که مشکلی نیست.

برخاست و من هم برخاستم.

__ مرسی خانم یلدا. می تونی بری

پشت مانتویم را صاف کردم و قدمی به عقب برداشتم. لبخندی روی لبش امد.

__ سیما چگونه؟

کمی جا خوردم، ولی دلم را به دریا زدم و گفتم:

__ شما از کجا سیما رو می شناسید؟

یک ابرویش با حالت جالبی بالا رفت و با کمی تعجب گفت:

__ بهت نگفته؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. لبانش را به طور فریبنده ایی جلو آورد و گفت:

پس هنوز عوض نشده

اهی کشیدم. از قرار معلوم او هم نمی خواست جریان را بگوید. دو قدم برداشت و به کنار من آمد و با دستش تعارف کرد که بروم. بعد هم پا به پای من تا کنار در آمد و در را برایم باز کرد.

مرسی خانم یلدا!

مات و متحیر از در بیرون رفتم و او در را بست. اما می توانستم قسم بخورم که در آخرین لحظه صدای ملایم خنده اش را شنیدم. از همان خنده هایی که فقط مخصوص خانم شریف بود.

فصل ششم

با سارا مقابل شرکت قرار داشتم. در سرویس بهداشتی شرکت، شلوار پارچه ایی ام را با جین دلخواهم عوض کردم و یک مانتوی به قول سارا جینگیل پینگیل پوشیدم و شال قرمزی روی سرم انداختم و به سرعت از توالی بیرون امدم و از شرکت بیرون زدم. مقابل اسانسور، برادران علوی ایستاده بودند و خیلی جدی مشغول صحبت درباره کاری بودند. یک پروژه بسیار عظیم در کیش. شرکت علاوه بر نقشه کشی هوشمند ساختمانها، عهده دار ساخت و مراحل پیمانکاری ساختمان ها هم بود. و همین امر، شرکت را تبدیل به یک غول عظیم کرده بود که پول زیادی در آن ردوبدل میشد. در ظرف چند روز گذشته، سهام داران از هر طرف آقای علوی را تحت فشار گذاشته بودند. به طوری که خواب و خوراک را از او گرفته بودند. حتی زمزمه هایی از نصب مدیر عامل جدید شنیده می شد. سهام داران در این موارد کاملاً بی رحمانه عمل می کردند.

با شنیدن صدای غژ غژ کتانی های من به روی سرامیک ها هر دو صحبت شان را قطع کردند و به طرف من چرخیدند. آقای علوی کوچک ان چنان از دیدن تیپ من تعجب کرده بود که کم مانده بود پوشه درون دستش به زمین بیفتاد. اما علوی بزرگ با بی تفاوتی نگاهی به من کرد و دوباره نگاهش را به برادرش داد تا بحث را از سر بگیرد. اما ظاهرا علوی کوچک ول کن ماجرا نبود.

__کجا لباس عوض کردی؟

تا بناگوش سرخ شدم.

__تو توالت!

سر علوی بزرگ با حیرت چرخید و دوباره به من نگاه کرد. بیشتر سرخ شدم. اخر این چه کاری بود؟ شاید من دوست نداشته باشم فرم شرکت ان ها را بپوشم و با ان در خیابان رژه بروم. چرا این همه سخت گیری می کردند. فرم شرکت، زیادی خانمانه بود. اصلا مطابق سلیقه من نبود. و من هم تا چیزی مطابق سلیقه ام به تن نمی کردم، واقعا هر لحظه بودن در ان لباس، برایم رنج و عذاب می شد.

علوی بزرگ با بی تفاوتی اهی کشید و گفت:

__چه مبتکرانه!

اما نگاهی دقیقی به صورتم کرد. مثل بچه ها هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم.

__تو رو خدا این جوری نگاه نکنید. حس می کنم تازه از مریخ اومدم! اخه دارم می رم بیرون. با اون فرم که نمی شه رفت بیرون.

وقتی که دستانم را برداشتم. علوی کوچک خنده اش گرفته بود و علوی بزرگ با دقت و متفکرانه به سرتاپای من نگاه می کرد. خدا را شکر که اسانسور رسید و این بحث بیشتر از این ادامه پیدا نکرد. در اسانسور گوشه ای دور از انها ایستادم، تا دوباره چشمشان به

من نخورد و ایراد گرفتنتشان گل نکند. علوی کوچک پوشه درون دستش را باز کرده بود و چیزی به برادرش نشان می داد. او هم سرش را کمی خم کرده بود و با دقت نگاه می کرد. کله های مشکی رنگشان کنار هم چسبیده بود و نشان از نزدیکی بینشان را می داد. اسانسور ایستاد و هر دو برادر کنار ایستادند و با دست تعارف کردند تا ابتدا من خارج شوم.

در لابی، سارا و مهسا ایستاده بودند. مهسا با دیدنم آمد و بغلم کرد. گونه هایش را بوسیدم.

__چطوری خاله دختر؟

سارا جلو آمد و در کمال حیرت و ناباوری من، با برادران علوی سلام و احوال پرسى کرد. علوی بزرگ مودبانه حال و احوال کرد. حتی احوال مامان شمسى را هم پرسید. علوی کوچک اما سرد تر و رسمى تر بود. کنارى ایستاده بود و از همان نگاه هاى که گاهى به من مى کرد، به سارا هم مى کرد.

__از کجا اینها رو مى شناسى؟

سارا ماشین را روشن کرد و اینه افتاب گیر را پایین داد و رژ لب گوشه دهانش را صاف کرد و گفت:

__بریم... باید هاسمیک رو هم سوار کنیم. امروز شدم راننده شماها

تا به حال ندیده بودم که سارا بحث را عوض کند. سارا همیشه روراست و صادق است. برعکس سیما که همیشه مرموز و اب زیرکانه است. مامان هم که کلا همیشه حسابش از اینها جدا بود.

__نمی خوام بگى؟

نیم نگاهی به طرفم کرد و لبخند بامزه اى زد.

نه...

خندیدم. پس واقعا چیزی نمی خواست بگوید. دستش را برای لحظه ایی از روی دنده برداشت و روی دست من گذاشت.

چیز خاصی نیست، ذهنت رو درگیر نکن. به مامان شمسای هم چیزی نمی خواد بگی. یعنی منظورم اینکه چیزی نپرسی...

اشاره ایی اهسته به مهسا کرد که در صندلی عقب با تلفن با دوستش حرف می زد. بعد هم گفت:

_اقایون محترمی شدن. ایشالا که کارت این جا موندگار باشه. ادم حداقل خیالش از طرف محل کارت راحتَه.

سرم را تکان دادم، ولی نگفتم که هیات مدیره و سهام داران در خیال عزل این آقایان محترم هستند. آقایان علوی این روزها روی لبه تیغ راه می رفتند.

به سراغ هاسمیک رفتیم و از ان جاهم برای خرید رفتیم. من چیزی نخریدم. چیزی نمیخواستم و تمام توانم را برای جلوگیری از خرج کردن بیهوده به کار بستم. دیگر نمی خواستم از بابا یا مامان شمسای پول بگیرم. پس باید با همان چیزی که داشتم تا آخر برج می ساختم. آخر برج اولین حقوقم را می گرفتم.

آخر شب وقتی که به خانه برگشتم. بابا ان جا بود. اصلا باورم نمیشد. خیلی وقت بود که او را ندیده بودم. به بغلش پریدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. خندید و مثل پیرمردها کمرش را گرفت.

_بچه من پیر شدم، دیگه مال این قرتی گری ها نیستم!

اما می خندید و معلوم بود که کیف کرده است. گونه هایش را صدادار بوسید.

_تو پیر هم که بشی باز هم خوشتیپ خودمی!

مامان شمسی روی مبل لم داده بود و با غرولند های می گفت که داشته با پدرم حرف
میزده و من پا برهنه میان حرفشان پریدم.

بعد از شام بابا به اتاق من امد. روی تخت نشست و نگاهی به نقشه هاییکه این جا و ان
جا پخش بود، کرد.

_از کارت راضی هستی؟

سرم را تکان دادم و کنارش روی تخت نشستم.

_اره خوبه، شرکت معتبریه.

برای عوض کردن بحث گفتم:

_تا کی هستی؟

_پس فردا

به اخم های من که در هم رفت، خندید.

_مامانت چطوره؟

شانه هایم را بالا بردم.

_فکر کنم خوبه...

کمی اخم کرد.

_فکر کنی؟

خندیدم.

_مامان دیگه، فکر کنم قرار بود با دوستاشون برن کویر

چانه اش را بالا برد.

_از زندگیش راضیه؟

دستم را روی دستش گذاشتم.

_حتما راضیه دیگه

دیگر نگفتم که این زندگی است که خودش انتخاب کرده است. سرش را تکان تکان داد. حالت صورتش مثل همه زمانهایی شده بود که از مامان حرف می زد. حتی یک ادم کور هم می توانست تشخیص دهد که بابا هنوز عاشق مامان است. همیشه قلبم از این حس و حالش فشرده می شد.

_مامان شمسى گفت که خواستگار برات اومده

خندیدم و کمی سرخ شدم. مامان شمسى به محض دیدن بابا، تمام وقایع ریز و درشت خانه را کف دستش می گذاشت.

_اره...

بابا هم خندید. احتمالا به سرخ شدن من.

_انگاری باباش تو بازار، حجره فرش فروشی داشته، اره؟

بیشتر خندیدم. هنوز هم وقتی که به یاد خواستگاری به شدت سنتی شان می افتادم، خنده ام می گرفت. وقتی که با کت و شلوار، شیک و بدون روسری مقابلشان رفتم، بیچاره پدر داماد چیزی نمانده بود که سخته کند. نمی دانم آنها روی چه حساب و کتابی به خواستگاری من امده بودند. ان هم زمانی که مامان شمسى، آدیک و هاسمیک و ادموند هم را هم به عنوان خانواده ی ما برای خواستگاری دعوت کرده بود. ما و آنها، به شدت وصله ناجوری برای هم بودیم.

_بابا تفاوت از زمین تا آسمان بود.

بابا بیشتر به خنده افتاد.

__ حالا از کجا تو رو پیدا کرده بودن؟

شانه ام را بالا انداختم.

__ ظاهرا دو سال قبل تو دانشگاه با پسرشون هم کلاس بودم. جالب این جاست که تو اون دوسال هم، حتی یک کلمه با این پسر حرف نزده بودم. اصلا وقتی دیدمش کلی به مغزم فشار اوردم که یادم افتاد، طرف کی هست

بابا حالا بیشتر می خندید.

__ پس جواب منفی دادی؟

یک ابرویم را بالا بردم

__ شک نکن!

برخاست و مقابل میز ارایشم ایستاد و به مجسمه کوچک فرشته ایی که دست هایش را به نشانه دعا، مقابل سینه به هم وصل کرده بود، نگاه کرد.

__ راستی سیما کجاست؟

__ نمی دونم والا! یه چند روز گفت که می خواد بره شمال، ولی رفت و فعلا که برنگشته...

اهی کشید و گفت:

__ حواست که به مامان شمسى هست؟

سرم را تکان دادم.

__ مامان شمسى خوبه. با آدیک و توران خانوم هر شب جمعه بساطی دارن این جا...

لبخند کجی زد. او از زنان این خانواده، چیزهایی عجیب و غریب تر از این ها دیده بود.

__ چی کار می کنن؟

چهار زانو روی تخت نشستم.

__ بساط فالگیری و قهوه و پاسور بازی کردن. سر یک جفت جوراب شرط می بندن و دومینو بازی می کنن. بعد جر زنی میکنن. اصلا یک وضعی...
با خنده ی من خندید.

__ چرا تو مثل زنهای این خونه نشدی؟

لب پایینی ام را جلو دادم.

__ دوست داشتی بشم؟

لبخند زد و چیزی نگفت. گفتم:

__ البته به غیر از سارا...

پوفی کرد و با خنده گفت:

__ سارا هم به زمانی خُل بازی های خودش رو داشت. ولی خب خدا رو شکر، خُل بازی های سارا مقطعی بود.

خندیدم. واقعا نمی توانستم سارا را یک زمانی مثل مامان و سیما تصور کنم.

__ نکنه هیپی بوده؟

به میز ارایش تکیه داد و خندید.

__ نه، اون نه! من و مامانت هیپی بودیم.

با حیرت نگاهش کردم.

__ واقعا؟

بیشتر خندید.

_اره... من موهام رو مثل گروه بانى ام کرده بودم. همون طورى وزوزى... مُد بود. بعد مى رفتيم و يه کارهايى مى كرديم. مامانت كلا عاشق اين ژانگولر بازى ها بود. يه مدت گياه خوار شد و رفت گيتار ياد گرفت.

خنديدم.

_شعار هم مى داديدن؟

سرش را تكان داد و باز هم خنديد. ولى خنده اش كمى غمناك شده بود.

_هيپى شعار نده هم مگه داريم؟

اهى كشيد و تكيه اش را از ميز ارايش من برداشت.

_پس چطور ازدواج كرديد؟

خنده اش تبديل به لبخندى شد كه حتى به چشمانش هم نمى رسيد.

_خَر هيپى بوديم لابد...

به طرف در اتاق رفت. اما برگشت و با لحن غمگينى گفت:

_وقتى كه جوون بود يه تيكه احساس و عشق و شور و سرزندگى بود. نمى شد دوستش نداشت. نمى شد نخواستش...

اه عميقى كشيد.

_ولى ديد هر كدوم از ما نسبت به ازدواج متفاوت بود!

ديگر ادامه نداد. در را باز كرد و با محبت گفت:

_بخواب! فردا نمى تونى مرخصى بگيرى بريم بيرون؟

با ناراحتى گفتم:

_نه، همون روز اول گفتن که ماه اول اصلا از مرخصی خبری نیست. اگر مرخصی گرفتم، دیگه برنگردم.

سرش را تکان داد. گفتم:

_برنامه ات برای فردا چیه؟

چانه اش را بالا برد.

_احتمالا می رم یه گشت می زنم. یه چند تا دوست هستن که باید ببینم. بعد هم شاید یه سر رفتم خونه سارا

شب بخیر گفت و از اتاق بیرون رفت. اهی کشیدم و به رختخواب رفتم. بابا خیلی تنها بود و راضی به عوض کردن این وضع هم نبود. نمی دانم در انتظار معجزه بود، یا چیز دیگری.

فصل هشتم.

در ماشین را اهسته بستم. سیما به شدت روی بستن در ماشین، حساس بود. ان روز هم اصلا روی مود خویش نبود. با تعجب نگاهش کردم. مدام به دور و اطرافش نگاه می کرد. مثل اینکه به دنبال کسی می گشت.

_خب من دیگه برم. مرسی سیما.

سرش را تکان داد و کمی خم شد و از داشبور یک بسته ادامس بیرون آورد.

_ادامس می خوای؟

یکی برداشتم و تشکر کردم. دوباره گفت:

_تا ساعت چند سر کاری؟

_مثل همیشه. برای چی؟

دوباره به اطراف نگاه کرد.

_هیچی گفتم شاید یه سر بریم بیرون.

من هم مثل خودش به اطراف نگاه کردم.

_همه چیز رو برداشتی؟

با حیرت نگاهش کردم.

اره...

مکث کردم و با تردید پرسیدم.

_چیزی شده؟

سریع توجه اش به من جلب شد.

_نه. مثلاً چی؟

شانه ام را بالا بردم.

_نمی دونم والا. چرا اینقدر دور رو برت رو نگاه می کنی پس؟

هر دو ابرویش را بالا برد.

_دوباره مثل صفورا کاراگاه بازیت گل کرد.

خنده ام گرفت. دستم را از در ماشین جدا کردم و گفتم:

خدا حافظ...

_یاسمن؟

نیم چرخ زدم.

_دیگه چیه؟

_وقت ناهارت چقدره؟ میشه بریم بیرون؟ یه پیتزایی سر این پیچ هست، گفتم بریم یه پیتزا بخوریم.

موشکافانه نگاهش کردم.

_یک ساعت تقریباً

ماشین را خلاص کرد و گفت:

_باشه پس من یه سر می رم یه جا کار دارم. واسه ناهار میام سراغت.

_اخه غذا اوردم...

به میان حرفم امد.

_بذارش برای فردات.

بدون خدا حافظی گاز داد و رفت.

مقابل اسانسور خانم نعمتی و دو آقای دیگر ایستاده بودند. کنارش ایستادم و سلام و احوال پرسیدیم. دو اقا در طبقه ایی قبل از ما پیاده شدند. خانم نعمتی به نظر کمی گرفته و خسته می امد. پرسیدم چه شده است، گفت که در شرکت اوضاع اصلاً خوب نیست و امروز هم باز جلسه سهام داران است. بعد هم اهسته اضافه کرد که اوضاع خیلی قمر در عقرب است.

از اسانسور پیاده شدیم. حق داشت. شرکت شلوغ و همه چیز در هم گره خورده بود. آقای علوی با استین های بالا زده در سالن عمومی بالا و پایین می رفت و با تلفن صحبت می کرد.

علوی کوچک هم با سهیلی روی چند پرونده خم شده بودند و با جدیت صحبت و تبادل نظر می کردند. به اتاق خودم رفتم و تا ظهر بیرون نیامدم. نزدیک ظهر بود که ناگهان با صدای داد و فریاد از جا پریدم. همه از اتاقها بیرون زده بودند. اقایی کت و شلوار پوش و بسیار جوان، با آقای علوی کوچک دست به یقه شده بود. آقای علوی و آقای سهیلی و چند نفر دیگر از آقایان شرکت، سعی می کردند آنها را از هم جدا کنند. دکمه های لباس آقای علوی کوچک کنده شده بود و صورتش در روی گونه اش نزدیک چشم چپ، کمی قرمز شده بود. آقای علوی میان شان قرار گرفت و برادرش را محکم به عقب هل داد. به طوریکه اگر آقای قاسمی، یکی از کارمندان او را نگرفته بود، نقش زمین می شد.

در این گیر و دار سیما هم برای غذا خوردن زنگ زد. از میان ان بلبشو گفتم که اوضاع این جا کمی قاراشمیش شده است و تا کمی دیگر پایین می ایم.

گوشی را قطع کردم. اما دقایقی بعد خودش بالا آمد. چند ثانیه از همان درگاه در به دعوا و درگیری که هنوز تمام نشده بود، نگاه کرد. نگاهش پر از حیرت و تعجب بود. خیلی کم پیش می آمد که سیما تعجب کند. ان چنان که خشکش بزند.

اما به خودش آمد و خیلی راحت در میان ان همه مرد، با قدم های محکم جلو رفت و هر کسی هم که مقابلش بود را کنار زد و خودش را به آقای علوی کوچک رساند که حالا مهار ناپذیر، حتی چیزی نمانده بود که بردارش را هم بزند تا به ان مرد جوان کت شلوار پوش برسد و او را تکه تکه کند. شانه اش را گرفت و محکم کشید. بعد هم متهورانه میان او و برادرش قرار گرفت. و توی صورت علوی کوچک فریاد کشید.

__بسه محمد...

اما او بس نکرد. و سیما را کنار زد. اما سیما هم ول کن نبود. دوباره در صورتش فریاد زد

__بسه محمد...__

بعد هم از شانه اش به آقای علوی اشاره کرد تا آن مرد کت شلوار پوش را قبل از آنکه علوی کوچک خرخره اش را بگوید، از آن جا دور کند. آقای علوی و سهیلی دست مرد را گرفتند و در حالیکه هنوز فحش و ناسزا می گفت، به بیرون کشیدند.

سیما دوباره هر دو شانه علوی کوچک را گرفت و محکم تکان داد.

__بسه دیگه...__

علوی کوچک نگاهی به او کرد. اما چشمانش هنوز فوق العاده مجنون و عصبی بود. برای لحظه ایی فکر کردم که سیما را به جای آن مرد خواهد زد و همین باعث شد که قدمی به جلو بردارم. اما سیما که از گوشه چشم این حرکت مرا دیده بود، دستش را به نشانه توقف بالا برد و بازوی محمد علوی را گرفت و به اتاقی کشاند.

__یاسمن یه لیوان اب...__

نگاهی ملتسمانه کردم. نگرانش بودم. اما نگاه محکم سیما مرا وادار کرد که به اشیزخانه بروم و کاری که گفته بود را انجام دهم. وقتی که لیوان اب را به اتاقی که آنها در آن بودند می بردم، دستانم آن چنان می لرزید که قطره قطره اب از لیوان، روی زمین می ریخت. سعی کردم به نگاه ها و پیچ پیچ های همکارانم بی تفاوت باشم.

در اتاق، محمد علوی روی مبلی نشسته بود و سیما مقابلش روی زمین دو زانو نشسته بود.

علوی سر را میان دستانش گرفته بود و به زمین مقابل پایش نگاه می کرد. سیما برخاست و اب را از من گرفت. بلا تکلیف همان جا ایستادم. نمی توانستم سیما را با او تنها بگذارم. در باز شد و آقای علوی به داخل آمد. دو تا از دکمه های او هم پاره شده بود و یقه اش باز مانده بود. روی گردنش هم جای انگشت بود.

نگاهی به من کرد و نگاهی به سیما و برادرش. سیما بدون آنکه به من نگاه کند، گفت که یک لیوان دیگر اب بیاورم. دوباره از اتاق بیرون رفتم و یک لیوان دیگر اب اوردم. همکارانم هم چنان در سالن جمع بودند و اهسته زمزمه می کردند. به اتاق برگشتم و اب را به آقای علوی تعارف کردم. چند ثانیه به لیوان درون دستم نگاه کرد. بعد با صدای خفه ایی گفت:

__بخور...__

با تعجب نگاهش کرد. چشمانش کمی قرمز بود، ولی در صورتش اثری از ان خشم جنون اسای برادرش نبود. آرام بود. آرام و جدی. اشاره کرد که بخورم.

__برای شما اوردم.

گوشه لبش کمی بالا رفت و به دست من که لیوان در ان بود و هم چنان می لرزید، اشاره کرد و گفت:

__شما بیشتر احتیاج داری

جرعه ایی نوشیدم. لیوان را از من گرفت و بقیه اب را یک نفس بالا رفت. لیوان را روی میز گذاشت و چند قدم در اتاق بالا و پایین رفت.

علوی کوچک هم چنان به زمین مقابل پایش زل زده بود و سیما دست به سینه مقابل اش ایستاده بود و من هم که ظاهرا نخودی ان جمع بودم، بلاتکلیف یک گوشه ایستاده بودم.

__جریان چی بود؟

سر محمد علوی شلاقی بالا امد.

__مگه به شما ربطی هم داره؟

سیما با حالتی که همیشه مرا می ترساند و در جا خفه می کرد، به سردی گفت:

__حواست به حرف زدنت باشه بچه...__

چشمانم گرد شد. او به علوی کوچک گفت بچه؟ علوی بزرگ خنده ایی خرناس مانند کشید و چرخید و به سیما نگاه کرد. اما چیزی نگفت. سیما دوباره به آقای علوی نگاه کرد.

_جریان چی بود؟

آقای علوی نفشش را محکم بیرون داد.

_ضرر کردیم...

سیما هم چنان دست به سینه و محکم ایستاده بود.

_چقدر؟

آقای علوی یک ابرویش را بالا برد و گفت:

_می خوای قرض بدی؟

سیما چشمانش را تنگ کرد و چند ثانیه او را نگاه کرد.

_چقدر؟

آقای علوی مبلغ را گفت. ابروان سیما با حیرت بالا رفت و من دهانم باز ماند. اصلا مگر همچین رقمی در ریاضیات کشف هم شده بود.

_چرا این قدر زیاد؟

محمد علوی از جا پرید.

_من مطمئنم که این جغله ی حروم زاده...

سیما سرفه کرد و خیلی جدی گفت:

_درست حرف بزن! دو تا خانم این جا وایستادن!

برای لحظه ایی دلم می خواست سیما را بزنم که ان چنان متهورانه با کسی که هنوز از خشم مجنون بود، یکه به دو می کرد. محمد علوی با تعجب به سیما نگاه کرد و با تمسخر خندید.

_وای سیما اصلا عوض نشدی

هر دو دستش را میان موهایش کشید و با کمی تعجب به من زل زد و بعد نگاهش را از من گرفت و به سیما نگاه کرد.

_فکر می کنی کسی اختلاس کرده؟

اقای علوی سرش را کمی تکان داد و به برادرش اشاره کرد و گفت:

_حتما! ولی با محمد سر ادمش هم عقیده نیستیم.

محمد علوی چرخید و به برادرش نگاه کرد.

_سهیلی اره؟

پوف کرد و دوباره به کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد.

_عمر!!

سیما به طرف محمد علوی چرخید و گفت:

_اون وقت تو میگی کی؟

نیم چرخ زد و نگاهی بی تفاوت به سیما کرد. مثل اینکه اصلا برایش مهم نبود که جواب او را بدهد یا نه.

_همون شازده ایی که الان می خواستم بکشمش

اقای علوی اهی کشید و به میز تکیه داد و پاهایش را روی هم گذاشت و دست به سینه شد.

__نه محمد. خانم يلدا ديده بود سهيلي رو ...

با بردن نامم ان چنان جا خوردم كه ناخوداگاه سكوندري خوردم. چرا پاى من را به اين ماجرا باز كرد. سيما ان چنان نگاهى كرد كه چيزى نمانده بود، فرار كنم. محمد علوى برگشت و با تعجب به من نگاه كرد. به شدت سرخ شدم و به اقاى علوى نگاه كردم. نگاهش تمام صورتم را كاويد و بعد لبخند محوى زد.

__يعنى خانم يلدا ديده كه سهيلي داشته اختلاس مى كرده؟

سيما نگاهى تيز به اقاى علوى كرد و با خشم گفت:

__پاى ياسمن ما رو وسط نكش

اقاى علوى در حاليكه نگاهش هنوز به من بود، به سيما گفت:

__بهتره ياسمن شما بگه كه چى ديده

عاقبت نگاهش را از من گرفت و به سيما نگاه كرد و ادامه داد.

__فكر كردى من نامردم؟

چنان سكوتى برقرار شد كه حتى صداى صحبت هاى اهسته كارمندان از بيرون اتاق هم شنيده مى شد. سيما به من نگاه كرد و گفت:

__تو چى ديدى ياسمن؟

به اقاى علوى نگاه كردم. سرش را به طور محسوسى تكان داد.

__چند وقت پيش كه صبح زود اومدم، اقاى سهيلي داشت تو اتاق بايگانى يه كارى مى كرد.

محمد علوى كه حالا كاملا چرخيده بود، چند قدم به طرف جمع برداشت و گفت:

__چى كار؟

سرم را تکان تکان دادم.

__ من نمی دونم. من فقط دیدم که داشت یه کاری می کرد.

محمد علوی به بردارش نگاه کرد و دستش را به نشانه پوچ بودن بحث در هوا تکانی داد و گفت:

__ هر کاری ممکنه می کرده. دلیل نمیشه که. شاید مثل خود خانم یلدا، فقط زود اومده بوده تا به کارهانش برسه.

اقای علوی دوباره نگاهش را به من داد.

__ تو تا حالا چند بار زود اومدی؟

لب پایین ام را کمی جلو دادم.

__ فقط همون یک بار...

یک دفعه خیز برداشت که باعث شد من از جا بپریم. سیما که حرکت مرا دید، چشمانش را با نارضایتی چرخاند. سیما همیشه از ترسو بودن من شاکی بود.

پشت میزش رفت و به خانم نعمتی گفت که بیاید. چند ثانیه بعد خانم نعمتی آمد.

__ خانم نعمتی کدوم یکی از کارمندان، تو امسال زودتر از بقیه سرکار اومدن؟

خانم نعمتی بدون فکر گفت:

__ اقای سهیلی و شما...

علوی چرخید و نگاهی به همه ما کرد و یک ابرویش خیلی نامحسوس بالا رفت.

__ مرسی خانم نعمتی می تونید برید.

بعد از رفتن خانم نعمتی، سیما با حالتی بی حوصله گفت:

_این هم دلیل نمیشه البته... حالا این سهیلی چه کاره هست این جا؟

سریع گفتم:

_حسابدار...

دهان آقای علوی که می خواست جواب سیما را بدهد، باز ماند و من از خجالت سرخ شدم. چند ثانیه نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. پایه پا شدم و گفتم:

_با من کاری ندارید آقای علوی؟

دوباره نگاهش را از سیما گرفت و به من نگاه کرد. بعد مچ اش را چرخاند و ساعتش را نگاه کرد.

_نه فقط اگر می شه بگید خانم ها و آقایون می تونن برای غذا برن. ساعت ناهار گذشته.

لبخند مضطربی زدم و به سیما نگاه کردم که ان چنان به میز تکیه داده بود، مثل اینکه اصلا جریان غذا خوردنمان را از یاد برده بود.

_سیما نمی ریم؟

پوفی کرد و تکیه اش را از میز برداشت و رو به آقای علوی گفت:

_بعدا درباره اش حرف می زنیم...

مکت کرد و نیم نگاهی به من کرد و خونسرد گفت:

_یاسمن چند لحظه بیرون باش!

با حیرت هر چه تمامتر نگاهش کردم. سیما می خواست چیزی به انها بگوید که من نفهمم. چیزی نمانده بود که از خشم منفجر شوم. سعی کردم نگاهم خشمگین باشد. اما می دانستم که پیش سیما، همیشه کم می اوردم. صدای خنده بلندی، احتمالا متعلق به محمد

علوی آمد. می خندید. به من می خندید. با ناراحتی و پا کشان از در بیرون رفتم و پیام آقای علوی را به خانم نعمتی دادم. کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم.

نیم ساعت بعد من و سیما و برادران علوی در همان پیتزا فروشی که سیما صحبت اش را کرده بود، نشسته بودیم و منتظر سفارش مان بودیم. پیتزا فروشی هم چنان اش دهان سوزی نبود و من یک بار دیگر در دام بد سلیقگی سیما در انتخاب جا افتادم. گوشه ی نیمکت نشسته بودم و سعی میکردم که دیده نشوم. اینکه کسی با روسایش برای خوردن غذا برود، به اندازه کافی سخت و طاقت فرسا بود. و اگر ان رییس فوق العاده عصبی و ناراحت باشد، این رنج مضاعف می شود. از شانس بد من، محمد علوی کنارم نشست و سیما و آقای علوی طرف دیگر میز نشستند.

دلم میخواست سیما را بکشم. فراموش کرده بودم که بعضی اوقات چه رییس بازی در می آورد و می تواند تا چه حد نفرت انگیز شود.

سرم را با سیب زمینی ها سرخ کرده ام گرم کردم تا نگاهم به انها نیفتاد. سیما و آقای علوی درباره آقای سهیلی صحبت می کردند و محمد علوی که به نظر می رسید از زمانی که در شرکت بود، کج خلق تر و عصبی تر شده است، مدام فندک درون دستش را باز و بسته می کرد. به طوریکه دلم می خواست فندک را بگیرم و در حلقش فرو کنم. اهی کشیدم و زیر چشمی به حرکت دستش نگاه کردم و چند سیب زمینی را یک جا درون دهانم چپاندم.

آقای علوی دستش را از روی میز دراز کرد و روی دست برادرش گذاشت و حرکت دستش را در نطفه خاموش کرد. سرم را بلند کردم. نگاهش به من بود. ترجیح دادم که با سیب زمینی ام مشغول باشم. به این نتیجه رسیده بودم که او رییس وحشتناک تری است.

با آوردن پیتزاها صحبت سیما و آقای علوی هم کمتر شد. در اواخر غذا، تلفن آقای علوی زنگ خورد. گوشی را با گفتن سلام بابا برداشت. در آن لحظه خیلی تصادفی نگاه

من به سیما افتاد. ان چنان رنگش پریده بود که برای لحظه ایی نیم خیز شدم. فکر کردم که دچار حمله قلبی شده است. دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:

_خوبی؟

جوابم را نداد چون به نظر می رسید که تمام حواسش پی حرف های آقای علوی است. محمد علوی پوزخند زنان در حالیکه کمی چرخیده بود و به من نگاه می کرد، گفت:

_خوبه. بشین سرجات

نگاهش کردم. روابط آنها لحظه به لحظه پیچیده تر و عجیب و غریب تر می شد. آقای علوی گوشی را قطع کرد و نگاهی به سیما که هنوز بی رنگ و رو بود کرد و گفت:

_نترس نگفتم تو برگشتی...

با خونسردی یک قطعه پیتزا داخل دهانش گذاشت و جوید. محمد علوی هم بی حوصله خندید و باقی مانده نوشابه اش را نوشید. با تهور و شجاعتی که تا به حال در خودم سراغ نداشتم، گفتم:

_می شه یه نفر بگه این جا چه خبره؟

دو نفر بله گفتند و سیما، نه گفت. برادران علوی به خنده افتادند و سیما به من چشم غره رفت. از جا برخاستم و کیفم را روی دوشم انداختم. سیما بهت زده به این طغیان احساسات من نگاه می کرد. آقای علوی نگاهش متفکرانه و خونسرد بود و محمد علوی با حالتی کمی مودبانه نگاهش بین من و سیما می چرخید. اشاره کردم تا بلند شود تا بتوانم از نیم کت خارج شوم. بدون بحث و با خنده از جا برخاست و مودبانه راه را برایم باز کرد. سیما هم چنان بهت زده نگاهم می کرد.

_بشین سر جات بچه...

با حالتی نگاهش کردم که همیشه می گفت دقیقاً شبیه به صفورا می شوم.

__بچه باید بره سرکار...

از در بیرون زدم و به شرکت رفتم. مقابل در شرکت اولین قطره باران روی پیشانی ام چکید و من به سرعت به داخل رفتم. تا عصر شرکت هم چنان شلوغ بود و هر کدام از کارمندان نظری می دادند. چند نفری هم برای فهمیدن ماجرا سراغ من آمدند، ولی من گفتم که چیزی بیشتر از انها نمی دانم.

هوا به خاطر بارش باران و ابر سنگینی که آسمان را گرفته بود به رنگ سرب در آمده بود. وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون ادمم. پالتویم را روی دستم انداختم و منتظر اسانسور شدم. نگاهی به کفش های پاشنه بلندم کردم. با اینها راه رفتن در این باران فاجعه بود. اگر امروز صبح سیما ان قدر عجله نمی کرد تا من کفش هایم را فراموش کنم، حالا من چکمه های گرم و نازنینم را به پا داشتم. در لابی بدون چتر و با ترس به باران نگاه کردم. بعد از یک ماه بی بارانی، حالا این باران بی موقع و به این شدت، اصلا لذت بخش نبود. تلفنم را درآوردم تا با ادموند تماس بگیرم. اما یادم آمد که ادموند تهران نبود و من اگر از سرما و بی وسلیه گی می مردم هم حاضر نبودم که با سیما تماس بگیرم. پالتو را تنم کردم و در باران بیرون زدم. باید تا ایستگاه پیاده می رفتم و بعد از ان دیگر مشکل حل می شد. اما باد سردی که می آمد، تا مغز استخوانم را منجمد می کرد. منصرف شدم و ایستادم تا تاکسی بگیرم. ماشینی از مقابلم رد شد و کمی بالاتر ترمز کرد و دنده عقب گرفت. مقابلم ایستاد و شیشه را پایین داد. آقای علوی و خانم شریف بودند. با حیرت نگاهشان کردم و سلام کردم.

__بیا بالا...

نگاهی دوباره به خانم شریف انداختم که کمی معذبش کرد و خنده آرام و خرناس مانند آقای علوی را در آورد.

__نه ممنون، مزاحم نمیشم.

__بیا بالا. من که بهت نگفتم سرت به کار خودت باشه بچه... که حالا سوار نمی شی

تا بناگوش سرخ شدم. دقیقاً تمام جمله به جمله سیما را تحویل داده بود. لبخندی که زد به چشمانش نرسید، ولی مثل همیشه رسمی نبود. دوباره تکرار کردم.

__مزاحمتون نمیشم

خانم شریف حالا نگاهش روی من موشکافانه بود. نه بدخواهانه و نه حسودانه. فقط کاوشگرانه. آقای علوی سرش را به نشانه بی اهمیت بودن تکان تکان داد و گفت:

__عطیه یه خیابون بالاتر پیاده میشه. مزاحم نیستی.

بعد هم کمی خم شد و دستش را دراز کرد و در عقب را باز کرد. سوار شدم و در را با احتیاط بستم که بسته نشد. باز کردم و دوباره بستم، ولی باز هم بسته نشد! از آینه به من که هر لحظه سرخ تر میشدم، نگاه کرد و گفت:

__محکم تر بزن، من که سیما نیستم.

با حیرت نگاهش کردم او حتی از عادت در بستن سیما هم آگاه بود. در ماشین سکوت بدی ایجاد شده بود. می توانستم قسم بخورم که تا قبل از سوار شدن من آنها می گفتند و می خندیدند. مثل همیشه که او را دیده بودم که خنده هایش فقط برای خانم شریف بود. حس بدی داشتم. همان طور که گفته بود خانم شریف دو خیابان بالاتر پیاده شد. اشاره ایی کرد که بروم و جلو بشینم. پیاده شدم و جلو نشستم و به خانم شریف که برای او دست تکان می داد، نگاه کردم. خیلی زیبا بود. اهی کشیدم که باعث شد نیم نگاهی به من بکند. اشاره کرد که کمر بندم را ببندم.

__هنوز از دست سیما ناراحتی؟

کمی شانه ام را بالا بردم.

__فکر نکنم. سیما است دیگه...

بی حوصله و تو لبی خندید.

_این بهترین توصیفی بود که تا حالا درباره سیمای شنیده بودم.

لبخند ریزی زدم و دستانم را مقابل دریچه بخاری گرفتم. دست دراز کرد و درجه بخاری را زیاد کرد.

_پس اون آه برای چی بود؟

لب پایین ام را کمی جلو دادم.

_برای خانم شریف...

پشت چراغ خطر ایستاد و سرش را کج کرد و به من نگاه کرد.

_خانم شریف؟

سرم را تکان دادم.

_خیلی خوشگله، نه؟

با حیرت زاید و الوصفی به من نگاه کرد. مثل اینکه به زبان دیگری حرف زده ام که او متوجه نشده است.

_مادرت رو خیلی وقت پیش یک بار دیدم، ولی کاملاً چهره اش تو نظرمه. خیلی زیبا بود. تو خیلی شبیه اش شدی...

خندیدم و گفتم:

_به سیمای نگید. این کابوس سیمای است که من شبیه به مامانم بشم.

اخم کم رنگی کرد و گفت:

_سیمای خودش أم المشكلاته از مامان تو ایراد می گیره؟

کمی فکر کرد و گفت:

_اسمشون چی بود؟

صفورا...

بشکنی در هوا زد.

اهان بله. صفورا خانم...

اشاره ایی به ایستگاه مترو کردم و گفتم:

_مرسی من همین جا پیاده می شم.

اما گاز داد و رفت.

آدرس...

مسرانه گفتم:

_ممنون با مترو می رم.

آدرس لطفا...

ادرس را دادم و چیزی نگفتم. او هم سکوت کرده بود. زیر چشمی نگاهش کردم. نیم رخش عالی بود. موهای خوش حالتی که با لاقیدی بالای گوش و کمی از پیشانی اش را پوشانده بود. بینی صاف و کشیده و لبانی که زیبا نبود، اما مردانه بود. خُب قیافه او کمی متناقض بود. مثل اینکه خدا ابتدا تصمیم گرفته بود که او زیبا باشد و بعد تجدید نظر کرده بود. در نتیجه گاهی او جذاب به نظر می رسید و گاهی فقط عادی بود. اعضای صورتش هم گاهی با هم فوق العاده هماهنگ بود و گاهی هیچ تناسبی بین آنها دیده نمی شد.

پشت یک چراغ خطر دیگر ایستاد و نیم نگاهی به من کرد. سریع سرم را چرخاندم، ولی کمی سرخ شدم.

_چی بین شما و سیما هست؟

حرف زدن در این شرایط بهتر بود.

دستش را روی لبه پنجره بسته ماشین گذاشت و با انگشت اشاره اش شقیقه اش را خاراند.

_چرا از خودش نمی‌پرسی؟

چشمانم را چرخاندم. لحنش درست مثل سیما بود. فقط یک "بچه" در آخر جمله کم داشت که کامل شود.

_چون نمیگه.

فکر کردم که بخندد، ولی تنها چند لحظه متفکرانه نگاهم کرد.

_این نقطه سیاه زندگی سیما است.

ابروانم بالا رفت.

_مگه سیما نقطه سیاه هم تو زندگیش داره؟

لبخند بی حوصله و حتی غمگینی زد.

_همه یه نقطه سیاه تو زندگیشون دارن...

_من ندارم.

نیم‌نگاهی کوتاه کرد و لبخند ملایمی زد.

_شاید هنوز زوده...

مکث کرد و با کمی فکر گفت:

_چند سالت بود؟ بیست و پنج؟

سرم را تکان دادم.

__تقریباً. اسفند بیست و شیش ساله می شم.

__دیدی؟ هنوز زوده.

کمی جمع شدم و پاهایم را در سینه ام جمع کردم و به طرفش چرخیدم. با حالت خودمانی، که باعث شد نیم نگاهی بامزه بکند و مرا معذب کند تا دوباره به همان وضعیت خشک لحظه قبل برگردم.

__سیما چند سالش بود که نقطه سیاه پیدا کرد؟

نگاهم کرد و خندید. نه یک لبخند بی حوصله. یک خنده نرم و آرام. اما قطعاً نه از آن خنده هایی که مختص به خانم شریف بود.

__فکر میکنی اگر سیما بفهمه که داری این جوری راجع بهش حرف می زنی، چی کارت می کنه؟

نفسم را با صدا بیرون دادم.

__علاقه ایی ندارم که بهش فکر کنم.

دوباره ایستاد و چند ثانیه به چراغ خطر خیره شد.

__نقطه سیاه زندگی سیما، ما بودیم. یا حداقل خودش که این طور فکر می کنه.

دوباره و ناخودآگاه پاهایم را در شکمم جمع کردم و سرم را کج کردم و به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. الان زمانی بود که خدا تصمیم گرفته بود که زمان جذابیت او باشد.

__شما؟

چیزی نگفت. تنها سکوت کرد.

__مربوطه به پدرتونه؟

باز هم سکوت کرد. کمی غمگین شده بود.

__دیگه مهم نیست.

دوباره سکوت کرد.

__برادرتون بیشتر ناراحته...

جمله ام پرسشی نبود. چیزی بود که به چشم دیده بودم. او بهتر می توانست با سیما کنار بیاید، ولی برادرش نه.

__محمد یکم جوشیه

خواستم بگویم یک کم بیشتر از یک کم. اما جلوی زبانم را گرفتم.

__شما هم نقطه سیاه تو زندگیتون دارید؟

نگاهی کوتاه کرد و گوشه لبش بالا رفت.

__اره... خیلی

چشمانم گرد شد که باعث شد لبخندش بیشتر شود. دستم را زیر چانه ام زدم و خیلی عادی گفتم:

__منم دوست دارم یه نقطه سیاه تو زندگیم داشته باشم.

لبخندش کشیده تر شد.

__اصلا قابل تشخیص نیست که تو خواهر زاده سیما هستی.

مقابل خانه نگه داشت. باران حالا شدیدتر شده بود. چرخید و به من نگاه کرد.

__فکر نکنم تو هیچ وقت نقطه سیاه تو زندگیت پیدا کنی

خندیدم. این یک تعریف خوب بود.

قبل از آنکه در ماشین را باز کنم، پرسیدم.

__اوضاع شرکت خیلی خرابه؟

نفسش را محکم بیرون داد و نگاهش را از من گرفت و به انتهای کوچه نگاه کرد.

__احتمالا اره...

دستم را روی دستگیره نگه داشتم.

__تا چه حد خرابه؟

نیم نگاهی کرد و خیلی خونسرد گفت:

__احتمالا از کار برکنار میشم و ممکنه بندازنم زندان

با حیرت نگاهش کردم.

__نمی تونن. مگه شما سهام دار نیستید؟

سرش را تکان داد.

__من یکی از سهام دارها هستم. یکی از کوچیکترین هاشون. من اگر مدیر عامل شدم نه به خاطر سهمم تو شرکته، به خاطر مدیریت و تحصیلاتمه، ولی حالا دیگه روی همون ها هم نمیشه حساب کرد.

__دیگه زندان برای چی؟

لبخند کم رنگی زد.

__من مسئول همه چی هستم. همین خودش مهمترین دلیله.

اشاره کرد که پیاده شوم. به نظر بی حوصله می امد. پیاده شدم و تشکر کردم.

__مرسی که من رو رسوندید.

چند لحظه تمام صورتم را کاوید و گفت:

__شاید می شد که فامیل بمونیم...

روشن کرد و رفت. گیج و تلوتلو خوران به داخل رفتم. مامان شمس و ادیک روی کاناپه نشسته بودند و فیلم بربادرفته را برای هزارمین بار می دیدند. سلامی کردم و به اتاقم رفتم.

لباس عوض کردم و به کارهای عادی ام پرداختم. اما ذهنم مدام میان او و خودم در گردش بود.

فصل نهم

با زحمت زیاد گوشی تلفن را از میان انبوه خرت و پرت های درون کیفم درآوردم و قبل از قطع شدن تماس کنار گوشم گذاشتم.

__سلام مامان...

__یاسمن...

صدایش ترسیده و ناراحت بود. اگر من تنها یک ثانیه دیرتر از حد معمول تماس مامان را جواب می دادم، مثبت ترین فکری که به ذهن او می رسید، بودن من در سردخانه بهشت زهرا بدون نام و هویت، حاصل از یک تصادف وحشتناک بود.

__چرا گوشی رو دیر جواب می دی؟

لحن صدایش حالا به شدت طلبکار شده بود. خنده ام گرفت.

__دستم بند بود مامان جون

پوفی کرد و با ناراحتی چیزی زمزمه کرد. چیزی شبیه به این که من مثل بابا شده ام.

__چه خبر؟

به درون اسانسور پریدم و دکمه را زدم و در آئینه چتریهایم را زیر مقنعه فرستادم و بعد هم خم شد و برای جلوگیری از اتلاف زمان، ان هم موقعی که دیر کرده بودم، زیپ چکمه ام را باز کردم تا کفشم را عوض کنم.

__سلامتی عزیزم. این جا هوا عالیه یاسمن... اصلا مثل بهشته. گرم و خوب.

خواستم تا جواب مامان را بدهم، اما سکندری خوردم و محکم به دیوار اسانسور خوردم. به طوریکه آخ اهسته ایی گفتم.

__یاسمن؟ چی کار می کنی؟

خنده ام گرفت. خم شدم و سعی کردم زیپ چکمه را دوباره بکشم. اما میان راه گیر کرده بود. احتمالا به یکی از خزهای داخل چکمه.

__دارم چکمه ام رو عوض می کنم.

__برای چی؟ مگه الان سرکار نیستی؟

صدایش حیرت زده بود.

__نه یکم دیر کردم و دارم تو اسانسور کفشم رو عوض می کنم.

آه صداداری کشید.

__آخه یاسمن جان این جا دیگه چه جهنم دره ایی که رفتی کار می کنی؟ اجازه نمی دن هر چی دلت بخواد بپوشی...

بلند بلند خندیدم. گاهی سیما حق داشت که می ترسید من شبیه مادرم شوم.

_آخه مامان من، محله کار، فرم داره. خونه خاله ام که نیست هر کاری دلم خواست بکنم.

خم شدم و بیشتر تلاش کردم. اما اسانسور ایستاد و من هم این بار کاملاً تعادلم را از دست دادم و با باسن زمین خوردم. آقای علوی سریع داخل اسانسور چپید. یک قدم عقب رفت و دوباره داخل آمد. مثل اینکه باورش نمی شد که من با آن وضعیت کف اتاق اسانسور نشسته باشم. از میان چتری هایم که دوباره بیرون زده بود، نگاهش کردم.

_مامان من برم. بعد باهات تماس می گیرم.

_زنگ بزنی ها، کار واجبی دارم.

خنده ام را مخفی کردم. کار واجب از نظر مامان من احتمالاً پرسیدن نحوه درست کردن ماسک خنک کننده پوست بود. گوشی را قطع کردم و در کنارم، کف اسانسور گذاشتم.

_خانم یلدا!

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. صورتش امروز سرد و کمی معمولی بود. کمی هم رنگ پریده. کت تنش نبود و فقط پیراهن مردانه ایی که استین هایش را تا ساعدش تا کرده بود، به تن داشت.

_این چه وضعیه؟

یک بار دیگر زیپ را محکم کشیدم. به امید اینکه او نبیند. اما نگاهش از من به روی زیپ چکمه ام رفت و دوباره روی من برگشت. اهی کشید و به دیوار اسانسور تکیه داد و به تلاش خاموش من با کفشم نگاه کرد.

_ببخشید گیر کرده...

حالا تا بناگوش سرخ شده بودم. مقابل پاهایم خم شد و دستم را کنار زد و زیپ را محکم گرفت و کشید. طوری که پایم با آن حرکت کرد.

اسانسور جای کفش عوض کردن نیست...

لحنش توبیخ امیز بود.

یک بار دیگر کشید.

دیرم شده بود.

چشمانش را بالا آورد و نگاهم کرد. اما چیزی نگفت و انگشت اشاره اش را درون چکمه ام کرد و خزی که گیر کرده بود را کنار زد و زیپ را باز کرد و برخاست و اشاره کرد که سریع کفشم را عوض کنم.

به دیوار اسانسور تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد و دستش را به شکم اش گرفته بود. برخاستم و خاک پشت پالتویم را تکاندم. متوجه شدم که حالش واقعا خوب نیست. حتی لبانش هم کمی سفید شده بود.

حالتون خوبه؟

نیم نگاهی کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد. اسانسور در طبقه خودمان ایستاد، ولی او بیرون نیامد و تنها اشاره کرد که من خارج شوم. بعد هم دوباره دکمه اسانسور را زد و پایین رفت. شرکت باز هم شلوغ بود. سیما از اتاق آقای علوی بیرون آمد و من بی محلی کردم به طرف اتاق خودم رفتم. در راه خانم نعمتی گفت که اب قطع است برای دستشوی رفتن باید به طبقه دوم بروم. کاری که احتمالا آقای علوی دوبار برای انجام آن رفته بود.

وسایلم را در میزم گذاشتم و سعی کردم به سیما که به اتاق من آمده بود، بی اهمیت باشم. آمد و کنارم ایستاد. دستم را گرفت و مجبورم کرد که توقف کنم.

_امروز دیگه چته؟

ابروانم را بالا بردم.

_من غریبه ام، همین!

خندید. خیلی وقت بود که ندیده بودم، سیما این چنین راحت و آرام بخندد.

_تو غریبه نیستی...

مکث کرد و کمی مهربان گفت:

_تو بچه ی منی. خودم پوشکت رو عوض کردم، خودم غذا بهت دادم. همه کارات پای من بود.

ناخودآگاه بغلش کردم. همه اینها را می دانستم. اما سیما گاهی واقعا غیرقابل تحمل می شد.

_پس چرا من نباید از چیزی خبر دار بشم؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

_اگر بعضی چیزها نگفته می مونه، دلش بی اعتمادی نیست. شاید به این خاطره که اصلا نمیشه اونها رو گفت...

مکث کرد و زمزمه کرد

_این قدر بد و سخته که گفتنش فقط تجدید درده.

دستش را گرفتم. نگاهم کرد و چتری هایم را از روی صورتم کنار زد.

_می دونستی اصلا شبیه صفورا نیستی؟

خندیدم

_ولی همیشه می گی که من شبیه اش هستم.

با صدای خفه ایی خندید.

_می خوام که این حرفم ملکه ذهنت بشه.

لبانم را جلو بردم

_مامان بد نیست.

یک ابرویش بالا رفت.

_نه صفورا بد نیست. فقط باری به هر جهته، بی مسئولیته، الکی خوشه...

فشاری به دستم آورد.

_تو اونجوری نیستی و من هم نمی خوام که بشی. بابات هم...

چانه ام را بالا بردم.

_بابا هنوز عاشق مامانه.

پوف خنده داری کرد.

_متاسفانه...

شانه اش را بالا انداخت و از من فاصله گرفت و به میز تکیه داد.

_اخه علاوه بر همه اون عیبها، صفورا فوق العاده مهربون و غم خوار و خوش قلب هم هست.

پشت میزم نشستم و وسایلم را درآوردم و مدادهایم را تراشیدم و منظم کنار هم گذاشتم.

_امروز دیگه برای چی اومدی این جا؟

_اومدم ببینم این دو تا بچه یه وقت تو هچل نیفتن

_اون ها که بچه هات نیستن؟

لبخندش تلخ بود.

_یه زمانی بودن

از اتاق بیرون زد. مات و متحیر رفتش را نگاه کردم. ناگهان جرقه ایی در ذهنم روشن شد. یک بار خیلی اتفاقی صحبت های مامان شمس و ادیک را شنیده بودم. ان زمان ادیک و ادموند تازه مستاجر ما شده بودند و من هنوز بچه بودم. مامان شمس چیزی درباره سیما تعریف می کرد. اینکه زندگیش تباه شد. تمام ان عشق و علاقه، ظرف بیست و چهار ساعت از بین رفته بود. ان زمان اهمیتی ندادم و حتی این خاطره از یادم رفت. اما حالا تنها با یک کلمه حرف سیما ان را به خاطر اوردم.

سعی کردم تا تمام تمرکز را روی کارم بگذارم. اما شدنی نبود. چیزهایی در زندگی خاله ی همیشه پرفکت و کامل بود که تا به حال چیزی راجع به ان نشنیده بودم. همین برای برهم زدن تمرکز من کافی بود. برخاستم و به آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم. در سالن، محمد علوی و سیما روی میز خم شده بودند و چیزی را بررسی می کردند. کاملاً کنار هم نشسته بودند و سرشان کنار هم بود.

در اتاق آقای علوی باز شد و باز هم در حالیکه شکم اش را گرفته بود از شرکت بیرون زد. ظاهراً اب هنوز وصل نشده بود. به اتاق برگشتم. نزدیک ظهر با سرو صدایی مشابه دعوای دیروز از جا پریدم. همه از اتاق بیرون زدیم. همان مرد کت و شلوار پوش روز قبل، این بار با مامور آمده بود. یکی از سهام داران گردن کلفت شرکت هم با او بود. محمد علوی به قصد کتک کاری از جا پرید، اما سیما برخاست و دوباره متهورانه خودش را میان آنها انداخت. آقای علوی از اتاق بیرون آمد. مشخص بود که حالش مساعد نیست. اما کاملاً حفظ ظاهر می کرد. اشاره ایی کرد تا برادرش را آرام کند. نمی دانم که این اشاره به سیما بود یا برادرش. به اتاق برگشت و پالتویش را برداشت و کمی با مامور صحبت کرد و با هم از شرکت رفتند. محمد علوی شوکه شده بود. مثل اینکه باور

نمی کرد که به همین سادگی برادرش را برده باشند. چیزی که برادرش روز قبل پیش بینی اش را کرده بود.

روی مبل ولو شد و همان طور به مقابلش زل زد. سیما اما سریع دست به کار شد و به خانم نعمتی گفت که کارمندان را مرخص کند. خانم نعمتی با شک و تردید نگاهش کرد. مثل اینکه نمی دانست باید دستور سیما را اطاعت کند، یا نه. اما وقتی که دید محمد علوی چیزی نگفت به این نتیجه رسید که احتمالاً با نظر سیما موافق است. سیما اشاره کرد که یک لیوان آب برای محمد علوی بیاورم. بعد هم دستش را گرفت و مثل بچه خودش او را به اتاق دیگری برد. وقتی که اب را برای او بردم. مقابل محمد علوی ایستاده بود و یک دستش را روی شانه اش گذاشته بود و مثل زمانهایی که من مشکل داشتم و با همان حالت مهربان، با همدردی با او حرف می زد.

جلو رفتم و اب را به او تعارف کردم. سیما به جای او گرفت و مثل بچه ها مقابل دهانش گرفت و گذاشت تا کمی بنوشد. بعد هم رو به من گفت:

__کارمندا رفتن؟

سرم را تکان دادم.

__خانم نعمتی؟

__نه ایشون منتظر موندن اگر کاری باشه...

سر محمد علوی بلند شد و به من نگاه کرد. بعد هم با صدای خفه ایی گفت:

__بهش بگو بمونه

چیزی نگفتم و رفتم تا پیامش را به خانم نعمتی بدهم. او را در اشپزخانه پیدا کردم. با دیدن من سریع اشک هایش را پاک کرد. دختر خوب و دوست داشتنی بود. دستم را روی شانه اش گذاشتم و پیام محمد علوی را به او دادم. چشمان زیبایش پر از نگرانی بود.

_ حال اش... حالشون خوبه؟

لبخند زدم. چرا تا به حال جریان را نگرفته بودم. شیفته محمد علوی بود.

_اره خوبین. خاله من پیششونه.

لبخندش لرزان بود.

_چی میشه حالا؟

دستش را گرفتم و روی صندلی های پایه کوتاه درون آشپزخانه نشاندم و برایش یک فنجان قهوه غلیظ ریختم.

_ایشالا که خیره.

فنجان را گرفت و با محبت تشکر کرد.

_بیچاره آقای علوی. چقدر برای این شرکت زحمت کشید. این هم مزد دستشون.

اهی کشیدم و به سینک ظرف شویی تکیه دادم.

سیما به آشپزخانه آمد و گفت:

_من و محمد داریم می ریم کلانتری...

مکث کرد و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

_تا اخر ساعت کاری این جا بمونید. اگر هر کدوم از سهام دارا اومدن، بگین ما چیزی نمی دونیم...

دوباره مکث کرد و به من نگاه کرد و ادامه داد.

_یاسمن بعد از اون به من زنگ بزن اگر کارت داشتم بیا کمک

سرم را تکان دادم. انها رفتند و ساعاتی که تا پایان ساعت کاری مانده بود برای ما به طور کشنده ایی گذشت.

هیچ کسی مراجعه نکرد و هیچ اتفاقی نیفتاد. همین رکود و بی اطلاعی نفس گیرتر بود. با پایان ساعت کار شرکت، با سیما تماس گرفتم. گفت که سریع به خانه بروم و سند خانه مامان شمسى را بگیرم و خودم را به او برسانم. تاکید کرد که دربست بگیرم. نه با مترو و اتوبوس. کفش های پاشنه بلندم را با چکمه های راحت و بی پاشنه ام عوض کردم. حالا دیگر کاملاً نیاز به سرعت داشتم. از شرکت بیرون زدم و به خانه رفتم. مامان شمسى با ادیک و توران خانم آماده شده بودند که برای خرید بیرون بروند. وقتی که گفتم باید سند برای سیما ببرم. اول با کمی شک و تردید نگاهم کرد و دوباره حواسش را به شمردن پولهای درون کیفش داد. سیگار توران خانم مرا به سرفه انداخت و با ناراحتی گفتم که عجله دارم. با کمی تعجب براندازم کرد و پرسید که جدی هستم یا شوخی می کنم؟ وقتی مطمئنش کردم که کاملاً جدی هستم، کیفش را کنار گذاشت و از چند و چون جریان پرسید. وقتی که تعریف کردم به نظر می رسید که دچار سکت شده است. با نگرانی صدایش کردم.

__سیما اون جاست؟

سرم را تکان دادم. تا حالا مامان شمسى را این طور ندیده بودم. مامان ژن بی خیالی و سرخوش بودن را تا حدودی به مامان شمسى مدیون بود، ولی حالا به شدت ترسناک و جدی شده بود.

__اون وقت تو هم تو اون شرکت کار می کنی؟

__اره

__به من هم تا حالا دهن باز نکردی حرفی بزنی؟

سرم را تکان دادم. این بار با کمی ترس و لرز. ناگهان از جا پرید.

سیما غلط کرد تو رو هل داد تو اون شرکت خراب شده...

مامان شمسی...

حرفم را قطع کرد.

بچه های منصور...

با دستان پیر و پر از رگ و برآمده اش، موهای قهوه ایش را کنار زد.

ای خدا!

روی صندلی لهستانی درون اتاق نشست.

_من اخرش از دست این دخترها سخته می کنم.

اخه مگه چه اشکالی داره؟

پوفی کرد و گفت

بچه های منصور با اون مامانه...

مکت کرد. دستم را گرفت.

_اخه تو که همه چی رو نمی دونی بچه

مقابلش زانو زدم.

_خب بگید تا این بچه هم بدونه

سرش را با تاسف تکان داد.

_بچه ام کم برای اون منصور و بچه هاش نداشت. اخرش مزد دستش چی بود؟ هیچی

زن بابا، اخرش زن باباست.

ابروانم بالا رفت. حالا قطعات پازل در ذهنم کنار هم چیده شد.

__سیما با پدر اونها ازدواج کرده بود؟

اهی کشید. به شدت غمگین شده بود. فکر می کردم که سیما هیچ وقت ازدواج نکرده است. ان چنان شوکه شده بودم که زبانم بند رفته بود.

تلفنم زنگ خورد و نگذاشت مکالمه مان کامل شود. گوشی را برداشتم. سیما بود که با خشم می پرسید کجا هستم. مامان شمسى دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد و بعد هم اشاره که او را تنها بگذارم. از اتاق بیرون زدم. ادیک و توران خانم اماده و لباس پوشیده روی مبل نشسته بودند و به داد و هوارهای مامان شمسى گوش می دادند.

اصلا نمی دانستم چه کار باید بکنم. همان طور بلاتکلیف ایستاده بودم. مامان شمسى فقط داد می زد و از هر ده کلمه اش، نه کلمه اش این بود که چرا این بچه، یعنی مرا، به ان شرکت خراب شده کشانده است. هیچ وقت نمی دانستم که مامان شمسى این قدر مرا دوست دارد.

عاقبت کمی سکوت برقرار شد و بعد مامان شمسى بیرون آمد و گوشی را به من داد. با تردید گوشی را به گوشم چسباندم و الو گفتم. سیما با ناراحتی و صدای گرفته گفت که بعد از گرفتن سند مامان شمسى به ادرسی که برایم می فرستد بروم و یک سند هم از ان جا بگیرم و بعد باز هم با او تماس بگیرم.

مامان شمسى با سند بیرون آمد و ان را به من داد.

__مواظب خودت باش. می خواى باهات پیام؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. من به شدت عجله داشتم و مامان شمسى نمی توانست پا به پای من بیاید. ادیک پیشنهاد داد که با ادموند بروم. قبول کردم ولی وقتی با ادموند تماس گرفت، گفت که در بزرگراه تصادف شده است و احتمالا او تا یک ساعت دیگر از پشت ان ترافیک وحشتناک خلاص نخواهد شد. خداحافظی کردم و با همان تاکسی به ادرسی که سیما فرستاده بود، رفتم. پایین ادرس نوشته بود، منزل منصور علوی. اما من به مامان شمسى نگفتم که کجا می خواهم بروم. اگر می فهمید قبل از انکه با پای خودش

به کلانتری برود و سیما را بکشد، سخته می کرد. اگر سیما به آن مرد اعتماد داشت، من هم داشتم. زنگ در را زدم و منتظر ماندم. صدای محکمی پرسید که چه کار دارم. خودم را معرفی کردم و علت آمدنم را گفتم. ظاهراً از قبل اطلاع داشت و منتظر من بود. در را زد و مودبانه گفت که به داخل تشریف بیاورم. در وردی را برایم باز کرد. مرد میان سالی بود. به شدت متشخص و جذاب. شبیه به آقای علوی. به طوریکه حس کردم، سالمندی آقای علوی را می بینم.

__سلام

نگاهی به سرتاپای من کرد. نگاهش کنجکاو و کمی مهربان بود. جواب سلامم را داد و تعارف کرد داخل بروم، ولی گفتم که عجله دارم.

__شما دختر صفورایی؟

سرم را تکان دادم و جواب حال و احوال پرسشی او از مامان را دادم. کت و پالتویش را برداشت و با هم از خانه بیرون زدیم. عصا می زد. کمی می لنگید. گفت که ماشین را رد کنم تا با ماشین او برویم. بعد هم با تردید گفت که البته اگر رانندگی می کنم. خندیدم و تاکسی را رد کردم و با ماشین او راه افتادیم. در ماشین، از چند و چون ماجرا پرسید. تا جایی که می دانستم تعریف کردم. چیزی نمی گفت. به نظر خیلی گرفته و ناراحت می آمد.

کوچه مقابل کلانتری نگه داشتم و کمک کردم تا از ماشین پیاده شود. حسی که نسبت به او پیدا کرده بودم، حس بدی نبود. زانوی راستش خم نمی شد و مثل چوب خشک مانده بود.

داخل کلانتری، محمد علوی و سیما کنار هم نشسته بودند و دست سیما با محبت روی کمر محمد بود. با آمدن ما سیما به معنی واقعی کلمه از جا پرید. رنگش آن چنان پریده بود که مثل مرده شده بود. دهانش با حالتی هیستریک کمی کج شده بود و فقط به منصور علوی نگاه می کرد. جلو رفتم و سندها را روی میز ماموری که درجه اش را نمی دانستم،

گذاشتم و اشاره کردم که متعلق به آقای مسیح علوی است. محمد هم به من پیوست. از گوشه چشم متوجه آنها شدم. ظاهراً منصور علوی هم دست کمی از سیما نداشت. دستش که روی عصا بود می لرزید و فکش لرزش کمی داشت. به محمد نگاه کردم. چشمانش را با ارامش روی هم فشرد و اهسته زمزمه کرد.

__خوب میشن، بیا بریم بیرون

به بیرون از اتاق رفتیم. ریس کلانتری هم سربازی را صدا زد گفت که مسیح علوی را بیاورد. چند لحظه بعد آقای علوی با سرباز برگشت. مقابل اتاق با حیرت به من نگاه کرد و برای برادرش لبخند زد. پالتویش روی شانه هایش بود و رنگش به شدت پریده بود.

محمد هم به داخل رفت، ولی من بیرون ماندم. کلانتری نسبتاً خلوت بود. به جز یک دعوای زن و شوهری و یک دعوای مادرزن و داماد، چیز دیگری نبود. ظاهراً داماد تهدید کرده بود که بالاخره یک روز مادرزنش را با مرگ موش خواهد کشت. با تعجب به مادر زن نگاه کردم که کلانتری را روی سرش گذاشته بود و چند مامور هم زمان قادر به کنترل او نبودند.

به حیاط رفتم. سرد بود، ولی حداقل صدای یکنواخت هوارهای مادر زن را نمی شنیدم. همیشه فکر میکردم که روابط مادر زن‌ها و دامادها خوب است. حداقل مامان شمس که این طور بود. مامان شمس سالها بود که از مامان دل بریده بود، ولی بابا را مثل پسر نداشته اش، دوست داشت. با شوهر سارا هم خیلی جور بود.

از دکه ایی که بیرون کلانتری بود، یک فنجان هات چاکلت برای خودم گرفتم و مشغول شدم. بعد از باران شدید دیروز، هوا تمیز و سرد شده بود. روی نیمکتی نشستم و منتظر ماندم. کمی بعد همه شان بیرون آمدند. چهره سیما ان چنان عصبی و اشفته بود که از فاصله دور هم دیده می شد. سرش به این طرف و آن طرف می چرخید. احتمالاً به دنبال من می گشت. فنجان به دست به طرفشان رفتم و دوباره به همه شان سلام کردم. سیما

نگاهی به من و فنجان دستم کرد. نگاهش ناراحت بود و برایم مثل روز روشن بود که به محض تنها شدنمان می گوید که باز شبیه به صفورا شدم.

نگاه مسیح علوی برای لحظه ایی روی فنجان من آمد و بعد به چشمانم نگاه کرد. گوشه لبش کمی بالا رفت. حالتی چروکیده و خسته داشت و از سنش خیلی مسن تر به نظر می رسید. نباید بیشتر از سی و سه چهار سال داشت، ولی حالا به نظر چهل ساله می خورد.

_خوشحالم مشکلتون حل شد آقای علوی

لبخندش رسمی شد.

_فعلا البته...

لبخند زدم.

_ایشالا که همه چی درست می شه.

سیما اهی کشید. می دانستم که به چه فکر میکند. اینکه حالا مثل سارا، خاله خان باجی شده بودم. این تقصیر من نبود که ملغمه از همه آنها شده بودم. بچه های سارا کاملا متفاوت بودند. هم از نظر چهره و هم از نظر اخلاق، به پدرشان شبیه بودند. ولی من کاملا به آنها رفته بودم. اما از هر کدام، تکه ای از شخصیتشان را به ارث برده بودم. آقای علوی اشاره ایی به فنجان من کرد و پرسید.

_قهوه تون شیرینه؟

_قهوه نیست، هات چاکلته.

تا نیمه خورده بودم. دستش را دراز کرد و گفت:

_چه بهتر! میشه بقیه اش رو من بخورم. یکم حالم خوب نیست.

از جا پریدم و گفتم:

__بذارید براتون بگیرم.

سرش را تکان داد و فنجان کاغذی را از من گرفت و کمی نوشید. مثل اینکه واقعا حالش خوب نبود. به دیوار کلانتری تکیه داد و پیشانی اش را به دستش گرفت. در آن هوای سرد، پیشانی اش عرق کرده بود. دست در کیفم کردم یک شکلات مارس درآوردم به او تعارف کردم. گرفت و تشکر کرد.

سیما بازوی مرا گرفت و به کناری کشید. منصور علوی نگاهش را از سیما برنمی داشت و محمد هم سرش را کنار برادرش برده بود و اهسته پچ می کردند. لبخند مهربانی به منصور علوی زدم. نمی دانم چرا، ولی دلم برایش می سوخت. با اینکه هیچ چیزی از جریان بین آنها نمی دانستم، ولی این را می دانستم که سیما ادمی نیست که مظلوم واقع شده باشد. منصور علوی جواب لبخند مرا با لبخندی گشاده تر داد. سیما اهی از سر نارضایتی کشید و بازوی مرا محکم تر کشید.

__بسه دیگه...

معصومانه نگاهش کردم.

__گناه داره!

بی حوصله خندید.

__صفورا خانم! شما اصلا از چیزی خبر داری که برای من مادر ترزا شدی باز

خندیدم و اهسته گفتم:

__نه، ولی تو رو که می شناسم. می دونم سرت کلاه نمیره

چشمانش غمگین شد.

__این بار نه...

اهی کشید و گفت:

__بیا تاکسی بگیریم بریم...

مکث کرد و با خنده گفت:

__خواهشا هم دیگه برای این پیرمرد این قدر چراغ نزن. قلبش ضعیفه، پس می افته.

بلند خندیدم و توجه همه را به خودم جلب کردم. سیما بازویم را محکم تر کشید و من در جا ساکت شدم. رو به محمد و مسیح کرد و گفت:

__بچه ها ما دیگه بریم. مسیح شب فقط کته و ماست بخور. یک دو تا هم دیفنوکسیلات بخور. مایعات هم بخور.

عجیب بود که مسیح هیچ نگفت. نه اعتراض کرد و نه حرفی زد. تنها سرش را تکان داد. اما چشمانش لبریز از نوعی احساس بود.

منصور علوی جلو آمد. عصا زنان و به سختی. دلم می خواست جلو بروم و کمک اش کنم. خیلی شکننده و پیر بود.

__سیما...

صدایش می لرزید. یک قدم دیگر جلو آمد. سیما کنار کشید و به سمت دیگری نگاه کرد. اما من می شناختمش. از درون می لرزید.

__سیما...

باز هم چیز نگفت. حالا من عملاً بین انها گیر کرده بودم. خواستم بازویم را از دست سیما بیرون بکشم، ولی ان چنان گرفته بود که شدنی نبود.

__بریم یاسمن؟

منصور علوی یک قدم دیگر جلو آمد. حالا فاصله بینشان دقیقا من بودم و این حس بدی داشت. به نظرم خیلی زیادی بودم. دستم را محکم تر کشیدم و به طور معجزه اسایی سیما دستم را رها کرد. مسیح علوی جلو آمد و من از فرصت استفاده کردم و از بین آنها بیرون آمدم و منصور علوی هم از فرصتی که به او داده بودم، استفاده کرد و بیشتر به سیما نزدیک شد. سیما حالا به وضوح می لرزید. مسیح کاملاً جلو آمد و فنجان خالی را به من داد و به سیما گفت:

__بیا ما می رسونیمتون...

رو به پدرش کرد و پرسید که با ماشین آمده است؟ منصور علوی که هم چنان درگیر نازکشی از سیما بود، تنها سرش را به نشانه مثبت تکان داد و سوییچ را به طرف مسیح گرفت. اما تمام حواسش به سیما بود.

مسیح سوییچ را گرفت و به برادرش داد.

__محمد برو ماشین رو بیار

بعد هم رو به من کرد و گفت:

__شما که ماشین نداشتی؟

خندیدم.

__نه، هنوز اونقدر بزرگ نشدم.

نگاهی به چتری هایم کرد و لبخندش کمی بیشتر از یک لبخند رسمی شد.

__سیما لج بازی نکن، بیا می رسونیمتون

سیما به او نگاه کرد.

__من کی لج بازی کردم؟

مسیح یک ابرویش را با حالت جالبی بالا برد و گفت:

__این رو به یکی بگو که تو رو نشناسه.

از این حاضر جوابی اش به شدت خنده ام گرفت و سعی کردم خودم را نگه دارم، اما خنده که می خواست با فشار از دهانم بیرون بزند، مثل واق سگ صدا داد. نفسم گرفت. سیما مرا می کشت. سر مسیح به طرف من چرخید. نگاهم را به مقابلم دوختم، اما از گوشه چشم دیدم که چند ثانیه مرا نگاه کرد. سرخ شدم، ولی نگاهش نکردم.

محمد به سرعت ماشین را آورد و همه سوار شدیم. منصور علوی عقب نشست. شاید به این امید که سیما کنارش بنشیند. اگر این طور بود، معلوم بود که هنوز سیما را نشناخته است. سیما با زرنگی مرا بین خودشان نشانده. سعی کردم آه حسرت بار منصور و خشم سیما را نادیده بگیرم. محمد از آینه به من نگاه می کرد. به نظر می رسید موقعیت من برایش خنده دار است. می دیدم که چشمانش می خندید. چشمانم را چرخاندم و خندیدم. واکنش ها متفاوت بود. محمد بلندتر خندید و سیما با خشم و منصور علوی با محبت نگاهم کرد و مسیح هم سرش را چرخاند و با تعجب به من و برادرش نگاه کرد و من خنده ام را کنترل کردم.

مقابل خانه مامان شمس نکه داشتند. سیما با ناراحتی پیاده شد و با یک خداحافظی کوتاه کلید انداخت و داخل رفت و من وظیفه ی بی ادبی خاله ام را به عهده گرفتم و تعارف کردم که داخل بیایند. منصور حالا با محبت بیشتری نگاهم می کرد. محمد هم چنان می خندید و مسیح مودبانه تشکر و شب بخیر گفت.

به داخل رفتم. مامان شمس و سیما داد و هوار می کردند. سارا هم به جمعشان اضافه شده بود و سعی می کرد میان آنها قرار بگیرد. اهسته سلام کردم و کنار عمو ستار نشستم و مثل او به آنها نگاه کردم و سعی کردم بی تفاوت باشم. مامان شمس در حالیکه از خشم بنفش شده بود، گفت:

__چرا این بچه رو فرستادی اون شرکت خراب شده؟

سیما چرخ‌ی دور خودش زد و سرش را میان دستش گرفت.

__ برای اینکه این بچه دنبال کار بود.

__ گشنه که نمونده بود. لخت هم نبود.

__ یاسمن دیگه بچه نیست.

ابروانم بالا رفت و اهسته به عمو ستار گفتم این اولین بار است که می‌شنوم انها می‌گویند من دیگر بچه نیستم. عمو ستار به سختی خنده اش را کنترل کرد.

__ تو اگر می‌خواستی دوباره برگردی پیش منصور نیازی نبود بچه‌ی منو قربونی کنی؟

سیما این بار به شدت از جا پرید.

__ مامان چی میگویی؟ من کی یاسمن رو قربونی کردم.

بلند شدم و سعی کردم چیزی بگویم اما سارا اشاره کرد که چیزی نگویم و دوباره سعی کرد که میانجیگری کند. یک ساعت تمام انها بحث کردند و داد زدند. عاقبت به گریه افتادند. یعنی مامان شمس‌ی گریه می‌کرد و سیما ناله می‌کرد. هیچ وقت مامان شمس‌ی را به این اندازه پریشان و ناراحت ندیده بودم.

خسته به اتاقم رفتم و لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. نمی‌دانم چه زمانی سارا و عمو ستار رفتند. خوابم برده بود. نیم‌خیز شدم و به ساعت نگاه کردم. دوباره برخاستم تا چیزی بخورم و دندانهایم را مسواک بزنم. از حال صدای صحبت مامان شمس‌ی و سیما می‌آمد. اهسته سرک کشیدم. سیما سرش را روی پاهای مامان شمس‌ی گذاشته بود و اهسته گریه می‌کرد. خشکم زد. هرگز گریه سیما را ندیده بودم. دلم گرفت. سیما برای من همیشه مظهر محکم بودن و سرسختی بود. حالا دیدن گریه اش مرا شوکه کرده بود.

بدون آنکه چیزی بخورم به رختخواب برگشتم. سعی کردم بخوابم. اما نمی شد. نیم ساعت بعد در اتاق باز شد و سیما پاورچین داخل شد و آمد روی تخت کنارم نشست. چیزی روی میز کنار تختم گذاشت و موهایم را نوازش کرد. سیما خیلی کم محبتش را ابراز می کرد، ولی محبت اش خیلی عمیق و ریشه دار بود. چرخیدم و دستش را گرفتم. خم شد و سرم را بوسید.

__ چرا بیداری؟

مثل خودش زمزمه کردم.

__ نمی دونم، شاید خیلی هیجان زده شدم.

موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد.

__ شاید هم خیلی گرسنه اتم؟!!

به طرف راست خم شد و چیزی برداشت. یک بشقاب پر سالاد الویه. با دو قاشق. عادت مرا می دانست. اینکه عاشق سالاد الویه بدون نان هستم. همانطور خالی خالی، که طعم خوشش زیر زبانه بیاید. با هم ته بشقاب را درآوردیم. بعد هم خودش را باریک کرد و من هم به دیوار چسبیدم و کنارم دراز کشید.

__ پیشت می خوابم تا خوابت ببره.

لحظاتی بعد خوابم گرفت و متوجه نشدم چه زمانی سیما تختم را ترک کرده بود.

فصل دهم

سرمیز صبحانه هیچ کس حرفی نمی زد. روز تعطیل بود و قرار بود که طولانی ترین تعطیلی قرن شود. زیر چشمی به انها نگاه کردم. به نظر ناراحت و قهر نمی آمدند. بیشتر به نظر می رسید که هر دو نفرشان افسرده هستند.

بعد از صبحانه، به نظر می رسید که مامان شمسی کمی بهتر شده بود. سیما اما، هم چنان در خودش بود.

گفت که لباس عوض کنم تا برویم و قدمی بزنیم. به پارک نزدیک خانه رفتیم. هوا افتابی و عالی بود و گروه زیادی مشغول ورزش بودند.

روی نیمکتی نشستیم. عاقبت سیما سکوت را شکست. صدایش گرفته و خسته بود.

روزی که با منصور آشنا شدم، یه مهندس تازه کار بودم. تازه از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم و اون یه شرکت عریض و طویل داشت. تازه از زنش جدا شده بود و چهار تا بچه قد و نیم قد رو دستش مونده بود. مزده بزرگترین بود که پونزده سالش بود...

نفس گرفت، عمیق. مثل اینکه کمبود اکسیژن پیدا کرده بود.

یه منصور علوی بود و یه شرکت خاطرخواهاش. خوش تیپ و مهربون و جذاب بود...

ناخودآگاه لبخند زد و من دستم را زیر چانه ام زد و گوش دادم. همیشه عاشق شنیدن عاشقانه های مردم هستم. به نظرم هر عاشقانه ایی متفاوت تر از دیگری است. همین تفاوتها باعث شده که قصه عشق، هیچ وقت تکراری نباشد.

_من نمی خواستم عاشقش بشم، ولی شدم. اصلا دست خودم نبود. ما خیلی متفاوت بودیم، ولی من درست مثل یک تیکه اهن کوچیک، سمت اون که مثل یه اهن ربای بزرگ بود، کشیده می شدم. نامزد کردیم بعد هم عقد. مامان شمسی اصلا راضی نبود. خان عمو خیلی حرص خورد که من رو منصرف کنه. می گفت اخه تو تازه بیست و دو

سالته، می خوام زن یک مرد زن طلاق بشی با چهار تا بچه قد و نیم قد، که چی بشه؟
می خوام چی رو ثابت کنی؟ اینکه خیلی حالیه؟ فکرت بازه؟...

مکث کرد و اه عمیقی کشید و بعد بی ربط به صحبت هایش گفت:

_تو خان عمو رو یادته؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. لبخند غم انگیزی زد.

_مرد نازنینی بود. همیشه فکرش و حرفهایش جلوتر از زمان خودش بود.

چند دقیقه به گروه ورزشکارانی که از کنار ما رد می شدند، نگاه کرد.

_ازدواج کردیم. بچه هاش عاشق من شده بودن. مامانشون...

مکث کرد و به من نگاه کرد و با نفرت گفت:

_از اونهایش بود...

همان طور که دستم زیر چانه ام بود، با حیرت پرسیدم.

_از کدوم ها؟

_با یکی از دوستای منصور فرار کرده بود و بعد هم درخواست طلاق داده بود. زمانی

که من با منصور آشنا شدم، تا خرخره درگیر کثافت کاری زنش بود. اینقدر مثل بمب

صدا داده بود که منصور بعد از یکسال هنوز سرش زیر برف بود. شکسته و داغون

بود. برای یه مرد هیچی بدتر از این نیست که پشت اش بگن بی غیرت، زنش با رفیقش،

اره...

نفسم را با تعجب بیرون دادم.

_ای بابا!

__بچه ها خیری از مامانشون ندیده بودن. اون موقعی که هم بود، مادر دلسوزی نبود.
همه اش پی قر و فر و مهمونی های دوره ایی و سرگرمی خودش بود. برای همین زود
به من دل بسته شدن.

با ناراحتی گفتم:

__پس برای همین این قدر با مامانم مشکل داری؟

سرش با شدت چرخید و با ناراحتی مرا نگاه کرد.

__اولا که خواهر من نجیبه. شاید یکم گیج و بی مسئولیت باشه، ولی نجیبه. دوما اینکه
صفورا صبر کرد تا تو از اب و گل دراومدی و طلاق گرفتی. همین طوری ولت نکرد
به امان خدا. سوم اینکه صفورا می خواست دوباره برگرده، مامان...

یک دفعه ساکت شد. مثل این که فهمید بیشتر از آنکه باید، گفته است. از هیجان نیم خیز
شدم.

__مامان می خواست برگرده؟ بابا که هنوز عاشقشه.

دستش را روی دست من گذاشت.

__اصلا صفورا رو ول کن، بیا برسیم به منصور

__مامان شمسى نداشت، اره؟

اه عمیقی کشید.

__مامان شمسى گفت تا زمانی که واقعا صفورا نخواد برگرده، نمی گذاره بابات دوباره
عقدش کنه، یه بچه دیگه بمونه روی دستش. می گفت که فکر میکنه مامانت هنوز دودله.
می دانستم که مامان به اصرار مامان شمسى زن بابا شده بود. شاید به همین دلیل بود که
مامان شمسى با برگشتن مامان مخالفت کرده بود. می خواست فرصتی که از مامان
گرفته بود را به او بدهد.

_داشتم می گفتم... خلاصه که بچه ها خیلی با من جور شدن. مژده و مسیح کمتر، محمد و مژگان بیشتر. محمد خیلی کوچیک بود که من زن منصور شدم. مژگان دو سال و نیمش بود...

نفسش گرفت. یادم بود که یکبار گفته بود که یک خواهر دارند.

_دو سال زن منصور بودم. عالمی داشتیم، عشقی داشتیم. ولی همه چیز به هم ریخت...

دیگر ادامه نداد. مکث اش ان قدر طولانی شد که خم شدم و نگاهش کردم. اشک هایش زیر عینک افتابی اش روان بودند. دستم را روی دستش گذاشتم. دستم را محکم گرفت.

_مادر بچه ها برگشت؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_تصادف کردم. باردار بودم و مژگان و محمد هم با من بودن. مژگان درجا فوت شد و

خودم سرم و دست و پام شکست. محمد تنها کسی بود که هیچیش نشده بود...

صدایش به شدت خفه شد. من هم احساس خفگی وحشتناکی کردم. دستش را مقابل دهانش گرفت و حق خفه ایی کرد.

_بچه ام افتاد و منصور هیچ وقت نفهمید که من حامله بودم...

دستش را نوازش کردم.

_چرا بهش نگفتی؟

لبش را گزید.

_منو از خونه بیرون کرد...

ان چنان جا خوردم که نفسم برای لحظه ایی بند امد.

_تنها حرفی که به من زد، این بود که می دونستم زن بابا، مادر نمیشه. اگر بچه خودت هم بود این طور ازش مراقبت می کردی؟ مادر بچه ها برای تشیع جنازه مژگان برگشت. منو تو قبرستون کتک زد گفت که من زن بابای، بچه کش هستم...

دیگر ادامه نداد. نیازی هم به ادامه نبود. حالا تمام ان حس خوبی که نسبت به منصور علوی پیدا کرده بودم، از بین رفته بود. مردی که دو سال مادری سیما را نادیده گرفته بود.

چیزی در حدود یک ساعت تمام سکوت کرده بودیم. قدم زدیم، نشستیم و مردم را تماشا کردیم. نزدیک ظهر بود که سیما پیشنهاد کرد که ناهار را خانه برویم و بیرون چیزی بخوریم. قدم زنان از پارک بیرون آمدیم و به دنبال یک غذا خوری گشتیم.

_بچه ها ولی خیلی با معرفت بودن. شاید علت اینکه الان از دستم ناراحتن همینیه. اون موقع مسیح تقریباً ده سالش بود. با مژده اومدن خونه مامان شمس، التماس که من برگردم. منصور با تاکسی تلفنی حساب داشت. تاکسی گرفته بودن و سر خود بلند شده بودن اومده بودن دیدن من. گریه ها کردن، ولی من نمی تونستم بگم باباتون منو بیرون کرده، نمی تونم برگردم. طفل معصوم ها رو دست خالی روانه کردم خونه. پشت میز نشستیم و غذا سفارش دادیم.

_چرا منو فرستادی اون شرکت؟

نگاهش را از من دزدید. می خواست دروغ بگوید. عادتش را می دانستم.

_دنبال کار بودی.

هوم اهسته ایی گفتم. نگاهم کرد.

_یعنی دروغ می گم؟

خندیدم.

_ نمی دونم. تا قبر که..._

انگشتانم را مقابل صورتش بردم و با خنده گفتم :

_ آ...آ...آ... بیشتر نیست.

خندید. کمی مکث کرد و گفت:

_ بیشتر برای کار تو بود، ولی می خواستم ببینم اوضاع و احوال بچه ها چگونه؟ از دور شنیده بودم که موفق هستن، ولی خب دوست داشتم یکی باشه که بهونه داشته باشم، ببینمشون...

اهی کشید.

_ دلم براشون تنگ شده بود. تمام این سالها گاهی می رفتم دم مدرسه هاشون می دیدمشون.

هیچ وقت فکر نمی کردم، سیما این قدر سانتی مانتال باشد. دستش را با محبت نوازش کردم. دستش را روی دستم گذاشت.

_ طفلی صفورا خیلی سعی کرد که منصور رو قانع کنه که تقصیر من نبوده تا بتونه زندگیمن رو نجات بده. تو تازه دو سالت شده بود. یادمه که تو رو بغل می کرد و هر روز می اومد دادگاه که با منصور حرف بزنه، ولی منصور داغدار بود، اصلا حرف حالیش نمی شد. روزی که طلاقم داد، صفورا تا شب گریه کرد و شیرش خشک شد.

غذا خوردیم و دیگه درباره منصور علوی و اهل بیت اش حرف نزدیم. بیشتر درباره کار سیما و مسائل عادی و پیش پا افتاده حرف زدیم. این بغض و ناراحتی دیگه نیازی به تشریح بیشتر نداشت. بعد از ناهار هوا بهم ریخت و ابری شد و ما به اجبار به خانه برگشتیم. مامان شمس با یک ظرف تخمه افتاب گردان نشسته بود و سریال خارجی را نگاه می کرد. نگاهی به ما کرد و اصلا نپرسید که کجا بودیم و ناهار را کجا خورده ایم.

فصل یازدهم

اولین حقوقم پرداخت شد و مرا پر از حس خوب مستقل بودن، کرد. بابا زنگ زد و تبریک گفت. مامان زنگ زد و قربان صدقه ام رفت و سارا برایم یک ساعت کادو خرید. مامان شمس یک جعبه شکلات کوالیتی استریت برایم خرید و سیما یک سویچ ماشین به من داد. یک پی کی نسبتا نو. گفت که تمام پولش را خودش نداده است و مامان و بابا هم قسمتی از آن را داده اند. آن قدر ذوق زده شده بودم که به گریه افتادم و بغلش کردم. بعد هم همه را برای شام بیرون دعوت کردم.

چند هفته از جریان سهیلی می گذشت. حالا دیگر برای همه اشکار شده بود که سهیلی مبلغ زیادی از صندوق شرکت برده و خورده است. همه با عناوین مختلف. با فاکتورها و رسیدهای خرید جعلی. سیمانهایی که اگر به قیمت سیمان واقعی حساب می شد، قیمت شمش طلا را پیدا می کرد. همدستی با راننده کامیونهای حامل گچ و سیمان، دزدی در همه چیز. سهیلی آن چنان برده و خورده بود که شرکت را تا خرخره گرفتار کرده بود. مسیح هم چنان درگیر بود. گاهی حتی شبها به خانه نمی رفت و کار می کرد. تمام پرونده های چند ساله قبل را بیرون کشیده بودند و بررسی می کردند. پای پلیس هم به میان کشیده شده بود. سهیلی سالها بود که پولهای شرکت را کم و زیاد می کرده است، ولی کم کم و زیر پوستی. و همیشه با پولشویی دزدی هایش را ماست مالی می کرده است. ظاهرا وظیفه پلیس مفاصد اقتصادی، پیدا کردن رد همین پولشویی ها بود. ساختمان سازی با قوم و خویش هایش و خیلی کارهای دیگر که ظاهرا کم اهمیت بودند، ولی پشت شان یک ثروت خوابیده بود.

سیما برای کاری به اصفهان رفته بود و چند روزی بود که نبود، اما می دانستم که هر روز با مسیح و محمد در تماس است. از شرکت بیرون زدم و کنار خیابان به انتظار تاکسی

ایستادم. ماشین نیاورده بودم. ادیک و ادموند سربه سرم می گذاشتند و می گفتند یاسمن می ترسد که زیاد از ماشین استفاده کند و تمام شود.

مسیح مقابل پایم ترمز کرد و شیشه را پایین داد. یقه اسکی مشکی خیلی به او می آمد.

__بیا برسونمت

__لبخند زدم.

__فقط تا مترو...__

سوار شدم و در را محکم بستم.

__من تعیین می کنم تا کجا.

با خنده نگاهش کردم. نگاهش به آینه بود تا از پارک خارج شود.

__خانم شریف نیستن؟

نیم نگاهی کرد و گفت:

__دوست داشتی باشه؟

شانه ام را بالا بردم.

__نه همین طوری پرسیدم.

هومی کرد و چیزی نگفت. مهستی گذاشته بود. از آن آهنگ های قدیمی. به او نمی خورد که سلیقه موسیقی اش این باشد. خنده ام گرفته بود. به او می خورد که آهنگهای سطح بالای فرانسوی لایت گوش بدهد و سیگار دود کند و دستش را گوشه لبش بگذارد.

__ماشین ات کو؟

__نیاوردمش، خسته اش می شه.

خندید. کمی شبیه به همان خنده هایی که مخصوص خانم شریف بود.

_کارها چطور پیش می ره؟

چانه اش بالا رفت.

_کُند.

_یعنی هنوز پای شما گیره؟

سرش را تکان تکان داد.

_تقریبا!

دهانم را باز کردم چیزی بگویم که تلفن اش زنگ خورد و اسم عطیه روشن و خاموش شد. برنداشت و بی اهمیت گوشی را خاموش کرد.

_جوابشون رو بدید، من حرفم یادم می مونه.

جواب نداد و تنها در سکوت رانندگی کرد. باز هم زنگ خورد و باز هم جواب نداد. با حیرت به او و گوشی تلفن نگاه می کردم. عاقبت طاقت نیاوردم و گفتم:

_گناه داشت چرا جوابش رو ندادین؟

نگاهم کرد. نگاهش جدی و خونسرد بود.

_داریم جدا می شیم...

ارنجش را به پنجره تکیه داد و دستش را مقابل دهانش گرفت و زمزمه کرد.

_احتمالا نگران پولشه...

چشمانم گرد شد. هیچ وقت روابط آنها را زیر سوال نبرده بودم.

_جدا می شید؟

باز هم خونسرد و جدی گفت:

_اره.

_مگه زنتون بود؟

نگاهم کرد. چشمانش توصیف ناپذیر بود.

_من زن نمی گیرم.

دهانم باز مانده بود. اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم.

_چرا؟

لبخند بی حوصله ایی زد و گفت:

_دلیلش رو چون شما خانمی، نمی تونم بگم.

با حیرت و دوباره پرسیدم:

_چرا؟

پشت چراغ خطر ایستاد و گفت:

_زنها...

ادامه نداد. همان طور به چراغ راهنمایی خیره شده بود. باز هم طاقت نیاوردم و گفتم:

_زنها؟

چراغ سبز شد و حرکت کرد. چیزی در حدود پنج دقیقه تمام سکوت کرد. نیم رخش

بسیار آرام و خونسرد بود.

_زنها همه دنبال یه چیزن. پول، خوشگذرونی...

مکث کرد.

به هیچ عنوان نمی توانستم دهانم را ببندم.

ادامه دادن این بحث از لحاظ منطقی درست نبود، ولی من اخلاق بدی که داشتم این بود که تا ته هر بحثی که از نظرم فکر و عقیده طرف مقابلم اشتباه بود، می رفتم. حتی اگر ادامه اش به ضرر من تمام می شد.

_الان این شد دو تا چیز...

گوشه لبش به حالت تمسخر بالا رفت. با یکدنگی ادامه دادم.

_فکر می کنم مردها هم دنبال همین هایی که شما گفتید هستن. چیز خیلی عجیب و غریبی نیست.

نگاهم کرد. نگاهش جور خاصی بود. کمی متعجب، کمی مفرح.

_اره، مردها هم دنبال همین دو تا چیز هستن. این دو تا چیز و خیلی چیزهای دیگه...

نگاهش به صورتم، مثل نگاه یک بزرگتر به کودک مورد علاقه اش بود.

_نمی فهمم.

اعترافم به سادگی بود و او را به خنده انداخت.

باز هم چند لحظه طولانی را سکوت کرد.

_فکر کنم سیما جریان مادرم رو برات تعریف کرده...

لحن اش ان چنان سرد بود، مثل اینکه راجع به یک شخص کاملاً غریبه صحبت می کرد، نه مادرش. نگاهم کرد. چشمانش جدی و خشن شده بود.

_نمی خوام بلایی که سر بابا اومد، سر من بیاد...

دیگر ادامه نداد و من جمله اش را تمام کرد.

_پس قبل از اینکه زنها به شما ركب بزنن، شما اونها رو می دارين کنار. زنها براتون
تاریخ مصرف دارن؟

صدایم ناخودآگاه بالا رفته بود. این طرز فکرش اصلا درست نبود. اینکه همه را به یک
چشم می دید. همین مرا کمی از کوره به در برده بود. نگاهم کرد.

_فقط زنهایی که خودشون شخصیت خودشون رو پایین میارن. من عوضی نیستم. فقط
نمی خوام زن بگیرم، همین.

خیلی...

مکث کردم. می خواستم بگویم بی شرمانه است. پشت چراغ خطر دیگری ایستاد.

خیلی چی؟

کاملا عادی نگاهم کرد. مثل اینکه ما راجع به یک موضوع کاملاً عادی و پیش پا افتاده
صحبت می کردیم.

بی شرمانه است!

یک ابرویش را بالا برد و خیلی سرد و تا حدودی متکبرانه گفت:

_فکر نکنم. هیچ اجباری در کار نیست. کسی که میاد و صیغه میشه، میدونه داره چی
کار میکنه. هر کسی مسئول کارها و تصمیم های خودشه..._

ولی اون هم یک جوری همسرتون حساب می شه...

سرش را تکان تکان داد و به میان حرفم امد.

_بذار یک چیزی رو بهت بگم. تو این مملکت، هیچ وقت زن صیغه ایی همسر نمیشه و
نخواهد شد. مرد ایرانی قبول نمی کنه که زن صیغه ایی رو همسر خطاب کنه..._

به میان حرفش پریدم.

_پس برای چیه؟

چانه اش را بالا برد.

_شاید فقط رسمی و مذهبی کردن یک معشوق، همین.

_شما مذهبی هستید؟

سرش را تکان داد و باز هم خیلی خونسرد گفت:

_نه، خواست عطیه بود. برای من اهمیتی نداشت.

اهی کشیدم و گفتم:

_فکر میکردم که شما...

ادامه ندادم.

_که من؟

شانه ام را بالا بردم.

_فکر میکردم که شما دوستش داری. اخه اون جوری که همیشه فقط به اون می

خندیدین، به هیچ کس دیگه ایی نمی خندیدین...

با حیرت نگاهم کرد و مدتی سکوت کرد.

_چقدر ساده ایی...

اخم کردم.

_نه نیستم!

گوشه لبش کمی بالا رفت. ولی هنوز هم چهره اش گارد گرفته و خشن بود.

_منظورم سادگی و پیچیده نبودن شخصیتته...

_اوه!!

نمی دانم از " اوه" من چه برداشتی کرد که لبخندش کمی بیشتر شد.

_ اگر یه زمانی عاشق بشم، که خدا اون روز رو نیاره! رفتارم مثل رفتاری که با خانم شریف داشتم، نیست.

به شدت از حرفش خنده ام گرفت. مخصوصا که کاملا جدی بیان کرده بود.

_خیلی خوشگل بود...

لبخندی کمی مودبانه زد.

_به همین خاطر صیغه اش کردم.

اخم کردم و این بار به اخم ام خندید.

_یعنی واقعا هیچ حسن دیگه ایی نداشت که دایم اش کنید؟

پوزخند زد.

_من عاشق چشم و ابروی کسی نمی شم. عشق واقعی... اگر باشه، که به نظر من همه اش داستان و تخیله، خیلی مقدس تر از یه عشوه و ناز و اداست.

اهی کشیدم. ظاهرا این بحث کاملا بی فایده بود و او نظر محکمی درباره این موضوع داشت. اگر سارا بود می گفت که همان لحظه باید این بحث کات شود، ولی میل افراطی من، باز هم به من سیخونک می زد که بحث را تا جایی که باید، ادامه دهم.

_ببخشید این رو میگم، ولی اصلا از نظرتون خوشم نیومد. برای شما خانومها فقط استفاده ابزاری دارن...

اخم کردم. نیم نگاهی کرد و کاملا خونسرد و بی تفاوت گفت:

_چه فمنیست دو اتیشه ایی...

با اعتراض گفتم:

_اصلاً ربطی به فمنیست بودن نداره، حقیقته!

چانه اش را بالا برد و چند ثانیه متفکرانه فقط رانندگی کرد.

_از این نگرانی که من از عطیه، استفاده به قول تو، چی چی...؟

تکرار کردم.

ابزاری...

_بله استفاده ابزاری کرده باشم. پس بذار خیالت رو راحت کنم که شب راحت سر به

بالین بذاری سیما خانم...

واقعا من شبیه سیما شده بودم؟

_عطیه خیلی بیشتر از اینها گیرش اومد. من عوضی نیستم. فقط زن نمی گیرم، ولی حق

و حقوق کسی رو هم نمی خورم.

بیشتر در صندلی فرو رفتم و بر طبق عادت، یک پایم را بالا اوردم. سریع توجه اش

جلب شد و لبانش را جلو داد. مشخص نبود که ناراحت شده، یا به سختی جلوی خنده اش

را گرفته است.

"ای بابا" اهسته ایی گفتم و پایم را پایین انداختم، ولی به نظر می رسید که شنیده بود.

دستش را برای لحظه ایی روی زانویم گذاشت.

_راحت باش!

به طرفش چرخیدم و راحت پایم را بالا اوردم.

_دلم بر اش می سوزه!

نگاهم کرد. نگاهش مرموز بود.

_چرا؟

چشمانم را چرخاندم و تاکید کردم که استفاده ایزاری را فراموش نکند. خنده نرمی کرد و روی فرمان زد. کمی چشم چرخاند و راهنما زد و گوشه ی خیابان نگه داشت. فکر کردم که می خواهد مرا پایین بیاندازد! او مثل برادرش جوشی و عصبی نبود، ولی به مراتب رییس وحشتناک تری بود. کیف پولش را از داشبورد برداشت و گفت:

_قهوه بخوریم

لب پایینم را جلو دادم. نگاهش برای ثانیه روی صورتم رفت. سرخ شدم. باید این عادت کوفتی را ترک می کردم. خجالت اور بود.

_برای ادامه بحث؟

سرش را تکان داد.

_نه برای اینکه دلم قهوه خواست. ولی اگر تو دوست داری حرف بزن. من هم گوش می دم و از خودم دفاع می کنم.

خندیدم و پیاده شدم. چتری هایم را کامل بیرون دادم و پایین مانتویم را درست کردم. نگاهی به مچ دستانم کردم. جای النگوی هایم خالی بود. اصلا مگر کافی شاپ آمدن بدون النگوهای رنگ و وارنگ مزه هم می داد؟ بدون رژ لب قرمز و به قول سارا، مانتو های روشنفکرانه ام! دور از چشم اش چند تا از النگو هایم را از کیف درآوردم و در دستم انداختم و سرم را در کیفم کردم و رژ لب صورتی کم رنگ فانتزی را بدون ایینه، روی لبم زد. سارا همیشه می گوید که من متخصص ارایش های سریع و بدون ایینه هستم. کمی جلوتر از من رفت و چرخید و مرا نگاه کرد. چشمانش گشاد شد و با حیرت مرا نگاه کرد که هنوز همان جا کنار در ماشین ایستاده بودم.

خندیدم. بیچاره عادت نداشت. احتمالاً او به زنهای تیپ های زنانه و کامل عادت کرده بود. خانم شریف را در هر زمانی که دیده بودم، کت و دامن و چکمه و روسری به تن داشت و موهایش مش کرده بود و ارایش هایش، زنانه و بی نقص.

__کافی شاپ بدون النگو مزه نمی ده!

چانه اش بالا رفت و چشمانش با حالتی عجیب، سر تا پای مرا نگاه کرد.

__عجب!

در کافی شاپ ایستاد تا من هر جا که دوست دارم را انتخاب کنم. میز کنار دیوار شیشه ایی را انتخاب کردم. باغچه بیرون منظره اش دیدنی بود. کافی شاپ رفتن همیشه مرا سر ذوق می آورد. سفارش قهوه داد. اهسته گفتم:

__من می تونم یه تیکه کیک هم سفارش بدم؟ خیلی گشتمه!

نگاهش چند ثانیه مرا پایید و در نهایت سفارش یک تکه کیک را هم داد.

__برادرتون هم خیال ازدواج نداره؟

به عقب تکیه داد و دستانش را به سینه زد و دوباره مرا برانداز کرد.

__چیزی نگفته.

یک ابرویم را بالا بردم.

__من یه چیزی بگم؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

__فکر کنم خانم نعمتی از برادرتون خیلی خوشش میاد.

لبخند کجی زد.

__خب این تابلو ترین چیزی بود که تو شرکت فکر کنم همه بدونن.

پس چرا برادرتون...

ادامه ندادم. حرفم را کامل کرد.

واقعا نظری راجع به کارهای محمد ندارم.

اهی کشیدم.

من عاشق چیزهایی هستم که ختم به خیر و عاشقی می شن. عاشق جور کردن ادمهای عاشق برای هم و شنیدن داستان عاشقانه هاشون هستم...

خجولانه نگاهش کردم. متفکرانه نگاهم می کرد. نگاهش کاوشگرانه بود.

سیما میگو از این نظر من شبیه به مامانم هستم. مامانم هم یکم رمانتیکه.

گوشه لبش کمی بالا رفت. نگاهش وصف ناپذیر بود. مثل اینکه تا به حال مرا ندیده بود و اولین باری بود که مرا ملاقات کرده بود.

تیک خفیفی در پلک راستش پیدا کرده بود، یا شاید هم داشت و من قبلا ان قدر به او از نزدیک خیره نشده و متوجه نشده بودم. وقتی که پلک می زد، پلک راستش کمی بیشتر پایین می ماند و افتادگی کمی پیدا می کرد.

خم شد و دستش را برای لحظه ایی روی صورتش کشید. مثل اینکه می خواست تیک اش را آرام کند. احتمالا متوجه نگاه من شده بود.

حتما رمان عاشقانه هم خیلی می خونی؟

نیشخند زدم و سرم را تکان دادم.

اولین بار کتابهای خانم رحیمی رو می خوندم و رو هوا می رفتم بعد دیگه عادی شد و رفتم تو کار دانیل استیل. سلیقه رمانی من پلکانی بود.

هر دو دستش را مقابل دهانش به هم قلاب کرد و با توجه مرا نگاه کرد.

__بعد چی ...

اهی کشیدم.

__بعد کم کم رفتم و رمانهای با ارزش عاشقانه رو شروع کردم. جین ایر و رمانهای جین استین... برباد رفته... تا یک هفته به اسکارلت فحش می دادم. عاشق رت شده بودم ...
شانه ام را کمی بالا بردم و ادامه دادم.

__در هر حال عاشقانه همیشه برای من در اولویه. بعد اگر وقت اضافه بیارم، رمانهای دیگه هم می خونم.

به نظر می رسید که کاملاً توجه اش جلب شده است.

__مثلاً چه رمانهایی؟

خندیدم.

__به قول سارا رمانهای روشنفکرانه. رمانهایی که وقتی تو یه جمع نشستی و همه به طور وحشتناکی فریخته هستن، بتونی بگی که اره منم فلان رمان رو خوندم و درباره اش اظهار فضل کنی که یه وقت عقب نیوفتی.

لبخند با مزه ایی زد. کاملاً با توجه نگاه می کرد. احتمالاً تا به حال با موردی مثل من برخورد نداشته بوده است. هوم اهسته ایی گفت و اشاره کرد که قهوه ام را بخورم. از کیک ام به او تعارف کردم. رد کرد و جرعه ای از قوه اش را نوشید و باز هم موشکافانه به من نگاه کرد. مثل کسی بود که هر لحظه منتظر یک شگفتی تازه است. کمی از کیک ام را خوردم و پرسیدم مطمئن است که نمی خواهد امتحانی بکند. چون طعم اش عالی بود. لبخند زد و باز هم رد کرد.

__نظر سیما راجع به رمان خوندنت چی بود؟

با سوالش به یاد خاطرات قدیم افتادم و خندیدم.

_می رفتم زیر پتو و با چراغ قوه، کتاب بانوی جنگل رو می خوندم. احتمالاً شخصیت ها نفسشون اون زیر پتو، بیشتر از من می گرفت.

_چرا؟

شانه بالا بردم.

_سیما می گفت که این ها چرندیاتی که نویسنده ها پول می گیرن می نویسن و به خورد ما می دن. عشق واقعی کیلو چند؟

چانه اش را بالا برد، ولی چیزی نگفت. احتمالاً خودش هم همین نظر را داشت

_نمی دونم شاید حق داشته که این همه دید منفی راجع به عشق پیدا کنه. اگر منم بودم دیگه از هر چی عشق و عاشقی بود، متنفر می شدم.

باز هم چیزی نگفت. نگاهش را از من گرفت و از پنجره به باغچه کوچک کافی شاپ نگاه کرد.

_سیما گذاشت رفت...

به میان حرفش پریدم.

_چی کار باید می کرد؟ باباتون از خونه بیرونش کرده بود.

لحتم کمی تند شد. مات نگاهم کرد. بعد از خشم سرخ شد.

_بابا این کار رو نکرد. اون فقط داغدار بود...

حرفش عذر بدتر از گناه بود. با ناراحتی گفتم:

_سیما هم. اونهم خواهرتون رو دوست داشت. خودش هم که یه بچه از دست داد...

از دهانم پرید و محکم دستم را روی دهانم زدم. دهانش باز ماند و با حیرت زاید و الوصفی مرا نگاه کرد. به نظر می رسید زبانش بند رفته است.

_وای تو رو خدا از من نشنیده بگیرید.

_سیما حامله بود؟

سرم را تکان دادم.

_پس چرا به بابا چیزی نگفت؟

_مگه چیزی رو هم عوض می کرد؟

نگاهم کرد. طولانی و عمیق. سرش را با ناباوری تکان تکان داد.

_گاهی وقتها یه چیز خیلی جزیی، آینده رو از این رو به اون رو می کنه.

سکوت کرد. به نظر غمگین و خسته می رسید.

_ما رفتیم سراغش. گفته بهت؟

سرم را تکان دادم.

_ولی برنگشت...

اهی کشید.

_سیما تنها مادر واقعی بود که ما داشتیم. اون مدتی که با ما بود، عالی بود.

_باباتون بیرونش کرده بود و درخواست طلاق داده بود. مادرتون کتکش زده بود.

روزنامه ها داستان نامادری سهل انگار خوراکشون شده بود. سیما چاره دیگه ایی هم

داشت؟ منصور خان راه بازی برای سیما گذاشته بود که سیما بخواد حتی یه گریز

کوچیک بهش بزنه؟ سیما واقعا تو اون شرایط بی چاره بود.

با دقت نگاهم می کرد، ولی حرفی نمی زد. نفسش را عمیق بیرون داد و به عقب تکیه

داد. مدت خیلی زیادی چیزی نگفت. من کیک ام را تمام کردم و قهوه ام را نوشیدم و او

هم چنان سکوت کرده بود.

__بابا هیچ وقت نگفت که سیما رو بیرون کرده بوده. گفت که سیما رفت. بعد اوضاع بیشتر به هم ریخت. خاله ها خیلی مامان رو شارژ کردن و مامان هم گفت که از بابا شکایت می کنه که زن گرفته و اون هم با سهل انگاری بچه اش رو کشته. بابا هم گفت که اگر این کار رو بکنه هزار تا شاهد جور میکنه که مامان تو دوران زناشویی با بابا، روابط نامشروع داشته...__

نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی به بیرون نگاه کرد.

__ما بچه ها هم فکر می کردیم که اینها همه اش تقصیر سیما است. عمه ها به این موضوع دامن می زدن. این که سیما غُد و یکدنده است و اگر یک کم با غم و ناراحتی بابا کنار اومده بود، همه چی درست می شد و اوضاع به روال سابقش برمی گشت...__

دستانش را درون موهایش کشید و با صدای خفه ایی گفت:

__لااله الا الله... بابا هیچ وقت نگفت که سیما رو از خونه بیرون کرده...__

دیگر ادامه نداد. من هم چیزی نگفتم. بقیه قهوه خوردمان در سکوت گذشت. دوباره تلفن اش زنگ خورد. باز هم خانم شریف بود. این بار برداشت و خیلی نرم و با محبت صحبت کرد. با تعجب نگاهش کردم. اصلا باورم نمی شد مردی که به این ملایمت با زنی صحبت می کند، قصد جدا شدن از او را داشته باشد. اما خیلی عادی و در اخر صحبت هایش، گفت که فردا چکی را با پیک برایش می فرستد. بعد هم برایش ارزوی موفقیت و سلامتی کرد. دستم را زیر چانه ام زده بودم و نگاهش می کردم. برایم اصلا و ابدا قابل هضم نبود. من فقط یک نوع عشق را دیده و در کتابها خوانده بودم که این مدل، قطعا جز ان نبود.

برای لحظه ایی از او متنفر شدم. برخاستم و کیفم را

برداشتم. متعجب تلفن اش را در جیبش گذاشت و دنبال من امد. بیرون کافی شاپ برای لحظه ایی ایستادم تا از او خداحافظی کنم.

__مرسی به خاطر قهوه و کیک

چشمانش حیرت زده من را نگاه کرد.

__کجا؟

کمی شانه ام را بالا بردم.

__ببخشید، ولی فکر کنم که یکم از دستتون ناراحتم. یه چیزی می گم که نباید. شما رییس من هستید.

برخلاف انتظارم خندید. اما نه خنده ایی که با خانم شریف داشت و نه خنده های ارامی که گاهی برای دیگران از او دیده بودم. خنده ایی عصبی و ناراحت. با یک قدم خودش را به من رساند و گوشه بازویم را گرفت و از جوی اب رد کرد و در ماشین را باز کرد و با ملایمت مرا به روی صندلی هل داد.

__واقعا نمی دونم چی بگم. بعضی وقتها عین خود سیما میشی. همون رییس بازی و قلدرگری.

اهی کشیدم و در را بستم و چیزی نگفتم. امد و روشن کرد و به راه افتاد.

__واقعا نمی تونم درکتون کنم.

نیم نگاهی کرد و خونسرد گفت:

__ایرادی نداره، زیاد سخت نگیر.

به روبه رو نگاه کردم.

__این کار همیشه تونه؟

لبخند بی حوصله ایی زد.

__معلومه که نه. مگه من کار و زندگی ندارم که همه اش دنبال این زن و اون زن برم.

زمزمه کردم.

_دلم برایش می سوزه...

پشت چراغ خطر ایستاد. به سادگی اعتراف کرد:

_عطیه خانم خیلی خوبیه.

_خب پس...

ادامه ندادم. مقابل خانه مامان شمسای ایستاد و دنده را خلاص کرد و به طرف من چرخید.

_مشکل از منه.

چند ثانیه نگاهش کردم. چشمانش خسته بود. اما صاف و بی غل و غش. به این چشمها و شخصیت نمی خورد که مرد بدی باشد. پیاده شدم. کمی خم شد و صدایم کرد.

_سیما کی برمی گرده؟

دستم را روی سقف ماشین گذاشتم و کمی خم شدم تا جوابش را بدهم.

_فکر کنم پس فردا.

سرش را تکان داد. دوباره به خاطر قهوه و رساندنم تشکر کردم. ایستاد تا در خانه را باز کنم و بعد حرکت کرد. در خانه ادیک و مامان شمسای سبزی پاک می کردند و اهنک های قدیمی پوران و دلکش را گذاشته بودند و در حال و هوای قدیم فرو رفته بودند. هر دو کلاه رنگ به سرشان گذاشته بودند و بساط مو رنگ کردنشان روی میز کنار دستشان بود. این دو هم عالمی با هم داشتند.

فصل دوازدهم

تا به حال بیشتر از ده بار مسیح به کلانتری و دادگاه و اداره آگاهی رفته بود. حالا او بیشتر از آنکه وقتش را در شرکت باشد در بیرون بود. محمد به کارها رسیدگی می کرد. دست تنهایی و طبع تند اش، او را بیشتر از همیشه اتشی کرده بود. به طوریکه با کوچکترین حرفی از کوره در می رفت. سیما دوباره برگشته بود و در کنار او بود. به چشم می دیدم که رابطه سردشان روز به روز بهتر می شد. حالا مثل یک مادر و فرزند واقعی رفتار می کردند. همان دعوای مادرانه و غرولند های پسرانه. مسیح اما هم چنان دور تر بود. مثل اینکه نیاز محمد به مادر در همان کودکی متوقف شده بود و کمرنگ نشده بود. اما مسیح خوددار تر و مستقل تر بود. متوجه شده بودم که خانم شریف کاملاً از زندگی مسیح خارج شده است و او یک زندگی زاهدانه داشت. رفتارش برایم جالب بود. با تمام خانم های شرکت، رفتارش یک جور بود. فرقی نداشت که آن خانم جوان و زیبا باشد و یا مسن و متاهل. مثل اینکه از ازل هیچ زنی در زندگی این آدم وجود نداشته است. تمام تمرکز اش روی کارش بود.

روز پنج شنبه بود. پنج شنبه ها عالی بود. تا ظهر و نیمه وقت بودیم. این هفته عالی تر هم بود. شنبه هم تعطیل رسمی بود. وسایلم را جمع کردم و چکمه هایم را عوض کردم و شالم را با مقنعه تعویض کردم به لابی رفتم و منتظر سارا شدم. قرار بود که با هم به خرید برویم. مسیح از اسانسور پیاده شد و به من که روی صندلی نگرهبانی نشسته بودم، نگاه کرد. چیزی نگفت و از در بیرون زد. اما ایستاد و دو قدم عقب عقب آمد و نیم چرخ زد و گفت:

__می خوای برسونمت؟ محمد رفته ماشین بیاره.

__نه مرسی، قراره با سارا برم بیرون.

لبخند مودبانه ای زد و سرش را تکان داد. مثل کسی که وظیفه اش را به انجام رسانده است، از در بیرون زد. چند لحظه دیگر هم نشستم، اما سارا زنگ زد و گفت مهسا تب کرده و باید او را به دکتر ببرد. با لب و لوجه اویزان دوباره وسایلم را برداشتم و از ساختمان بیرون زدم. پیاده تا آخر خیابان رفتم. هوا خوب بود و دوست داشتم که کمی قدم

بزمن. نزدیک ساعت سه به خانه رسیدم. مامان شمسى كه فكر ميكرد من با سارا هستم، غذايش را خورده بود و با اديك منتظر توران خانم بودند كه با ماشين به سراغشان بيايد تا با هم به خريد بروند.

با انكه اصلا به رانندگى توران خانم اعتماد نداشتم، اما به هيچ عنوان نميشد مامان شمسى را از گردش پنج شنبه هايش منصرف كرد. آنها رفتند و من هم غذا خوردم و كتاب تازه ايبى را شروع كردم. بعد هم كمى كار كردم و تا شب، خودم را مشغول نگه داشتم.

صبح به خانه سيما رفتم. سيما خانه اجاره كرده بود و هيچ كسى خبر نداشت. حتى به سارا هم چيزى نگفته بود. برايش يك گلدان گرفتم و چشم روشنى بردم. مقابل در اپارتمان، تعدادى كفش، مردانه و زنانه جفت شده بود. اگر زنگ نزده بودم از همان جا بر مى گشتم. براى لحظه ايبى فكر كردم كه منصور علوى است، اما وقتى كه سيما در را باز كرد، متوجه شدم برادران علوى هستند كه كار و مداركشان را به انجا آورده بودند و يك خانم هم در كنارشان بود.

__مهمون دارى؟

بازويم را گرفت و داخل كشيد.

__بيا تو غريبه نيستن.

با ورود من همه از جا برخاستند. سلام و تعارف كردم و با سيما به اشپزخانه رفتم. نگاهى به اطرافم كردم. اپارتمان كوچك، ولى تميز و نسبتاً مدرنى بود.

گلدان را از من گرفت و روى لبه پنجره گذاشت. اهسته پرسيدم كه ان خانم كيست. گفت كه يكى از دوستان وكيل اش است. ظاهرا از وكيلى كه تا به الان به دنبال كارها بود رضاييت ان چنانى نداشتند و مى خواستند با شخص ديگرى هم صلاح و مشورت كنند.

به حال برگشتیم. من گوشه ایی نشستم و در بحثشان شرکت نکردم. محمد داشت به طور کامل تمام پرونده ها را برای دوست سیما تشریح می کرد، ولی مسیح ساکت نشسته بود و دستانش را مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود و به جایی در هوا خیره شده بود. کمی رنگ پریده شده بود و به نظر می رسید که این روزها، همیشه خسته است و کم خوابی دارد. کمی بعد برخاست و مقابل پنجره سیما رفت و چند لحظه ایی بیرون را نگاه کرد. از روزی که جریان او و خانم شریف را فهمیده بودم، دید و نظرم نسبت به او عوض شده بود. دیدی نه چندان خوب و نظری نه چندان خوش. با آنکه بعد از حدود یک ماه که از خانم شریف جدا شده بود و زندگی به ظاهر زاهدانه ایی داشت، ولی باز هم دید خوبی به او پیدا نکرده بودم. دست به سینه چرخید و توضیح کوتاهی در میان حرفهای محمد داد.

برخاستم و به اشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم. اگر می دانستم انها ان جا هستند، محال ممکن بود که روز تعطیل را حرام کنم. به اشپزخانه امد. معذب خواستم تا از اشپزخانه خارج شوم.

__چرا دیروز دروغ گفתי؟

با تعجب نگاهش کردم.

__اگر نمیخواستی با ما بیای کافی بود بگی.

ان چنان حیرت کرده بودم که دهانم بسته شده بود.

__برگشتم یه پرونده رو برای امروز بردارم، دیدم داری پیاده می ری.

لبم را گزیدم. چه سوتفاهمی.

__نه دروغ نگفتم. سارا زنگ زد و گفت که مهسا مریض شده نمی تونه بیاد. من مجبور شدم تنها برم. هوا خوب بود یه قسمت راه رو پیاده رفتم.

چنان نگاهم می کرد مثل اینکه واقعا باور نکرده بود.

__باور کنم؟

خندیدم. درست فکر کرده بودم، باور نکرده بود.

__عین واقعیت.

کمی چانه اش را بالا برد. چانه اش محکم و درشت بود. کاملاً تراش خورده و اصیل.

__چرا فکر می کنم که هنوز به خاطر خانم شریف ناراحتی؟

بیشتر خندیدم.

__چون هستم.

گوشه لبش کمی بالا رفت و اشاره کرد که پشت میز بنشینیم.

__چرا؟

لبم را جلو دادم.

__نباید باشم؟

خیلی خونسرد گفت:

__نه...__

ابروانم را بالا بردم.

__من فمنیست نیستم، ولی کار شما هیچ جوری با معیارهای ذهنی من جور نیست. اگر

این کار توسط ریس ادم انجام بشه، یکم باورهای ادم ترک برمی داره.

به نرمی خندید.

__باورهای ترک برداشتن؟

سرم را تکان تکان دادم و خندیدم. با انگشت شصت اش چانه اش را خاراند و چند ثانیه بادقت مرا نگاه کرد.

__گفتم بهت که کار رو زندگی برای من دراولویت قرار داره؟

سرم را تکان دادم.

__من مرد هوس بازی نیستم.

ابروانم بالا رفت. مرموز نگاه کرد.

__فقط زن نمی گیرین...

توضیحش را کامل کردم. دوباره نگاهم کرد.

__قانع شدی؟

چرا میخواست مرا قانع کند؟

__نه...

چانه اش را بالا داد و چند بار هوم هوم کنان سرش را تکان تکان داد.

__قانع شدن من خیلی مهمه؟

دوباره نگاهی طولانی دیگر. امروز فقط عادی بود. کمی فکر کرد. به نظر می رسید که سوال من سرگرمش کرده است.

__فکر کن که نمی خوام کارمندم دید بدی نسبت به من داشته باشه.

خنده ام را کنترل کردم.

__کارمندها تون همه از جریان خانم شریف خبر دارن...

مکث کردم و اضافه کردم

_البته تا حدودی

چشمانش خندان شد، اما همچنان جدی بود.

_چی می گن؟

_می خواین خبرچینی کنم؟

سرش را تکان کوچکی داد.

_فقط یه کم...

خندیدم.

_می گن اگر ما هم مرد بودیم، می رفتیم سراغ خانم شریف. منظورشون خوشگلش بود.

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

_چرا این خانمها با این دید، دختر خواهر سیما نشدن؟

_یعنی درست میگن؟

چانه اش را بالا برد.

_نمی گن؟ خودت نگفتی که عطیه خوشگله.

چشمانم را برایش درشت کردم.

_این ظالمانه است.

_گفتم که عطیه خانم خوبیه و من هم حق و حقوقش رو کامل دادم.

_چرنده...

حرفم را خوردم و با خجالت نگاهش کردم. نگاهش جدی بود، ولی در اعماق نگاهش خنده بود.

_خانم یلدا، هفته آینده شما کارهای خانم نعمتی رو انجام میدید.

دهانم از تعجب باز مانده بود. شوخی می کرد؟

_شوخی می کنید؟

برخاست و میز را دور زد و کنار من ایستاد و کمی خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.

_تا یاد بگیرید که چطور باید با ریاستون برخورد کنید.

چرخیدم و نگاهش کردم. چشمانش کاملاً نزدیک بود. با جسارتی که هرگز در خودم سراغ نداشتم، گفتم:

_پس حالا که مجازات میشم، بذار حرفم رو کامل کنم...

سرش را با ژست خاصی خم کرد. مثل تعارف کردن.

_حرفتون چرند بود و کارتون رو اصلاً قبول ندارم. شما هوس باز نیستید، ولی از نظر من قابل احترام هم نیستید.

این بار دیگر هیچ تفریحی، حتی در اعماق نگاهش هم نبود. تنها چیزی که بود، خشم و ناراحتی بود. خشمی معادل خشم برادرش. برای لحظه ایی ترسیدم و خودم را کنار کشیدم. حرکت مرا دید، ولی چیزی نگفت. رنگش کمی پریده بود. حس کردم که زیاد تند رفته ام. زندگی خصوصی او به من ربطی نداشت. فاتحه کارم را خواندم. سیما مرا می کشت.

_نظرم عوض شد. یک ماه وظایف خانم شریف رو انجام میدی.

ان چنان وحشت کردم که واق کوتاهی از دهانم در رفت.

_خانم شریف؟

چشمانش را برای لحظه ایی کوتاه بست.

_منظورم خانم نعمتی بود.

واقعا اشتباه کرده بود و یا فقط قصدش ترساندن و انیت کردن و یا شاید هم تحقیر کردن من بود؟ تنها سرم را تکان دادم.

_چه کار باید بکنم؟

صدایم لرزان بود.

_حالا می فهمی

چشمانش برای لحظه ایی پلید شد. او فقط می خواست مرا ادب کند و گرنه می دانستم که چقدر احترام خانم نعمتی را نگه می داشت.

سیما داخل شد. از ترس سرم را پایین انداختم. سیما با نگاهی به هر دو نفر ما می خواست، اوضاع را ارزیابی کند.

_یاسمن شام بمون...

چیزی نگفتم. رو به مسیح که هنوز ناراحت و عصبی بود کرد و گفت:

_شما هم بمونید.

او تنها سرش را تکان داد و من سریع گفتم:

_باید برم خونه، مامان شمسى منتظرمه.

سیما خونسرد نگاهم کرد و گفت:

_زنگ می زنم بهش می گم این جایی.

با تعجب گفتم:

_مگه میدونه خونه اجاره کردی؟

سیما خندید و از فریزر مرغ در آورد.

__پس چی فکر کردی؟ به مامانم نگفتم، به تو گفتم؟

مسیح بدون حرف از اشپزخانه بیرون رفت. سیما آمد و کنارم نشست.

__چیزی شده؟

با وحشت سرم را تکان دادم. اگر می فهمید پوست از سرم می کند.

__من تو رو بزرگ کردم بچه، چرا دروغ میگی اخه؟

اهی کشیدم.

__من مجازات شدم.

سیما چشمانش را روی هم فشرد.

__ببینم عرضه داری گند بزنی به برنامه های من یا نه؟

با حیرت نگاهش کردم

__کدوم برنامه؟

خندید و چشمانش با شادی فلش زد. این نگاه را معمولا در چشمان مامان دیده بودم. ان

هم زمانی که یک موضوع عاشقانه پیدا می کرد.

__چیه سیما؟

هم چنان می خندید.

__هیچی... میگم... یعنی تو دیگه وقت ازدواجته. این دو تا هم خب ...

با ناباوری میان حرفش پریدم.

__نه...

ناراحت و با اخم گفت:

__چرا نه؟

چه می توانستم بگویم؟ اینکه مسیح در خط زن گرفتن نیست و احتمالاً برادرش هم چند سال دیگر از او تبعیت خواهد کرد.

__حالا من باید بگم شدی مثل صفورا

خندید.

__من اگر به این دو تا بچه اطمینان نداشتم که برای تو در نظر نمی گرفتم.

اهی کشیدم و چیزی نگفتم. سیما فکر میکرد که آنها هنوز دو پسر بچه شیرینی هستند که او مادرشان شده بود و حالا می خواست آنها را مثل هندوانه برای من سوا کند!

برخاست تا غذا را درست کند.

__حالا چرا مجازات شدی؟

__بی خیال سیما...

اگر می گفتم باید تا خانه مامان شمس می دویدم و سنگر می گرفتم.

برخاستم و از اشپزخانه بیرون زدم.

فصل سیزدهم

وارد شرکت شدم و خواستم به اتاق خودم بروم که خانم نعمتی صدایم کرد. چرخیدم و نگاهش کردم. صورت زیبایش کمی گیج بود. گفت آقای علوی گفته است که من تا یک ماه وظایف او را انجام می دهم و او را به بخش حسابداری منتقل کرده است. رشته

اصلی خانم نعمتی، حسابداری بود. ظاهراً قرار بود که به طور موقت وظایف آقای سهیلی را انجام بدهد. خیلی خوشحال بود. حقوقش بیشتر می شد و کاری را انجام می داد که رشته خودش بود و من حقوقم پایین می آمد و در کاری گیر می کردم که هیچ شناختی از آن نداشتم. اهسته پرسید که من میدانم که این تعویض ها برای چیست؟ گفتم که چیزی نمی دانم. سعی می کرد که قیافه اش همدردی اش را از این تنزل شغلی من نشان بدهد. بازویش را لمس کردم و با خوشرویی گفتم که ترفیع اش مبارک باشد. به نظر رسید که کمی از عذاب وجدانش کم شد.

به اتاق آقای علوی رفتم. با تلفن حرف می زد. اشاره کرد که منتظرش بمانم. هم چنان که حرف می زد در اتاق را زدند و دو نفر از کارمندان خدمات، یک میز کوچک به اتاق آوردند و گوشه ای از دفتر او گذاشتند و رفتند. حرفش را تمام کرد و آمد و مقابلم ایستاد.

لبانش را به طور فریبنده ای جلو آورد و همان طور که مقابلم ایستاده بود، با فیگور جالبی دستانش را در جیبش کرد و نگاهم کرد.

__این میز مال شماست. این جا کار می کنی

با حیرت گفتم:

__میز خانم نعمتی که بیرونه.

یک ابرویش را بالا برد.

__من دوست دارم که منشی ام کنارم کار کنه. ایرادی داره؟

نفسم را بیرون دادم.

__می خوای استعفا بدی؟

دوباره نفسم را بیرون دادم. محکم تر و عصبی تر.

_می خوام ببینم تا آخر ماه نظر کدومون نسبت به اون یکی عوض میشه. تو نسبت به من احترام پیدا می کنی، یا من نظرم نسبت به تو عوض میشه.

چیزی نگفتم. دیگر نباید ان قدر عصبی می شدم که دوباره کار دست خودم می دادم. زندگی خصوصی او به من هیچ ربطی نداشت. این چیزی بود که از صبح ان را تکرار کرده بودم.

_من چیزی از منشی گری بلد نیستم.

فاصله گرفت و تعدادی پرونده را از کشو بیرون کشید و به دستم داد.

_یاد می گیری.

چشمکی زد که مرا به خنده انداخت. می خواست تا جایی که جا دارد، رییس بازی در بیاورد.

دوباره در زدند و سیستم و لوازم خانم نعمتی را آوردند. پرونده ها را روز میز گذاشتم و با سرگشتگی نگاهی به سیستم خاموش کردم. همان طور که پشت میز خودش نشسته بود، نگاهی به من کرد و گفت که کارم را شروع کنم. سیستم را روشن کردم و مدتی طول کشید تا فهمیدم که حتما باید بعد از کار به اتاق خانم نعمتی بروم و دستانش را ببوسم. تمام پرونده ها خیلی تمیز و مرتب، طبقه بنده شده و فایل شده بود. حتی شماره تلفنها و ادرسها.

تا ظهر حتی فرصت نکردم که چکمه هایم را عوض کنم. گردنم به شدت درد گرفته بود. همان طور که گردنم را ماساژ می دادم، عینکم را بالای چتریهام فرستادم و چشمانم را مالیدم و خمیازه کشیدم. بالای سرم امد و گفت که می توانم برای ناهار بروم، اما مقابل در گفت که دیگر چکمه نپوشم. دلم می خواست زبانم را برای این رییس بازیهای جدید اش، بیرون بیاورم. اما متوجه شدم خودم مقصر هستم که نظرم را به او گفته بودم.

بعد از ناهار دوباره به کار برگشتم. تا عصر به خاطر ناواردی و نابلدی که داشتم، به گردن درد بدی دچار شده بودم. کمرم درد می کرد و چشمانم دود می زد.

با ادموند تماس گرفتم و التماس کردم که سراغم بیاید. بعد هم در لابی روی صندلی ولو شدم و خسته سرم را به شیشه اتاقک نگهبانی تکیه دادم. امد و از در بیرون رفت. نگاهی به من کرد و بدون خداحافظی به آن دست شرکت رفت و تاکسی گرفت. در عجب بودم که ماشین اش کجاست.

صبح روز بعد ماهیچه های کمر و گردن و شانه هایم گرفته بود و باعث می شد که با هر حرکتی که انجام می دادم، مسیح علوی را نفرین کنم. زودتر از همه به شرکت رسیدم. چکمه هایم را عوض نکردم و یک قهوه برای خودم ریختم و به کار پرداختم. زمانی که او امد، من مثل چارلیز ترون یک پایم را روی پای دیگر انداخته بودم و روی صندلی تاب می خوردم. نگاهی بی تفاوت کرد و پشت میزش نشست و با اشاره به قهوه من، گفت:

__قهوه من کو؟

چشمانم را چرخاندم.

__فکر کردم فقط وظایفه خانم نعمتی بود.

لبخند کجی زد.

__این هم جز وظایفش بود.

نفسم را اهسته بیرون دادم و برخاستم تا برایش قهوه بیاورم.

__کفشهات کو؟

خنده ام گرفته بود. در آن شرکت عریض و طویل، فقط من بودم که چکمه می پوشیدم و شلوار جینم را در آن می کردم و با آن مانور می دادم.

محلش نگذاشتم و قهوه را برایش بردم. یک تکه کیک هم برایش بردم، شاید بی خیال چکمه هایم شود. نگاهی به کیک انداخت و با حالت بی تفاوتی گفت:

__کیک اوردی که بی خیال چکمه هات بشم؟

خندیدم. با لبخندی به خنده ام نگاه کرد.

__یعنی هیچ راهی نداره؟

لبانش را مثل کسی که می خواهد سوت بزند، جلو داد و هوا را به نرمی از میانش بیرون داد و به سرو وضع من نگاه کرد.

__حداقل شلورت رو بنداز روش که مثل کفش به نظر بیاد.

بینی ام را چین دادم. خنده اش گرفت اما جدی بود.

__یه زنگ بزن به محمد ببین کجاست. یک ساعت دیگه جلسه سهام داراست. این مرتیکه اباذری هم قراره بیاد...

مکث کرد و چشمانش را روی هم فشرد. مثل اینکه به چیزی فکر می کرد. بعد شروع کرد و سریع یک لیست نوشت و به من داد.

__سریع ترتیب اینها رو بده. نمی خوام زمانی که جلسه است، وقت ات صرف آوردن پرونده ها بشه. امروز خیلی مهمه...

مکث دیگری کرد و گفت:

__امروز یا من قربونی میشم و برکنار، یا می مونم و کارم صدبرابر سخت تر میشه. حواست خیلی جمع باشه.

سرم را تکان دادم.

__میگم خانم نعمتی امروز بیاد کمکت ات، خرابکاری نکنی.

دستانش را مقابل اش روی میز به هم چسباند و منظم جفت کرد.

__امروز باید سربلند بشیم.

محمد نیم ساعت دیگر با سیما رسید. هر دو با تعجب به من که پشت میزی در اتاق مسیح نشسته بودم و قیافه کاملاً کاری به خودم گرفته بودم، نگاه کردند. سیما آمد و کنار گوشم گفت که چه شده و من هم گفتم که جریان همان مجازات است. لبخند پهنی زد و چیزی نگفت. حالا همه شان در اتاق او جمع شده بودند و متن سخن رانی او و حرفهایی که باید می گفت را تنظیم می کردند. تمام اعداد و ارقام و پرونده ها روی میز بود. تمام فکس هایی که با شرکت سهام مارکت در زمینه کاری ردوبدل شده بود را منظم روی میز چیده بودم. او به نظر عصبی نمی رسید. کاملاً خونسرد، ولی رنگ پریده بود.

مثل کسی که فشارش پایین است و هر لحظه امکان دارد که غش کند. پشت سر هم قهوه می خورد و ساعتش را نگاه می کرد. محمد عصبی بود و هر بار با سیما چیزی را چک می کرد.

اما او به نظر می رسید که موقعیت اش را پذیرفته است. یا شاید هم فقط وانمود می کرد که آرام است. مقابل اینه ایستاد و موهایش را شانه کرد و با انگشت اشاره اش ابروانش را منظم کرد. نگاهی از اینبه به من کرد که با استرسی که از محمد و سیما به من هم سرایت کرده بود، گوشه ناخنم را می جوییدم. جلو آمد و در حالیکه دستانش را در جیبش کرده بود، مقابلم ایستاد.

__اگر من برکنار شدم، برگرد سرکارت. می گم که پست خانم نعمتی خالیه، تا یکی رو براش پیدا کنن.

به شوخی و برای عوض کردن بحث گفتم:

__پس مجازاتم چی میشه؟

گوشه لبانش بالا رفت.

_مجازاتی در کار نبود.

_نبود؟

فقط نگاهم کرد و جوابم را نداد. اهی کشیدم و گفتم:

_یعنی تا این حد اوضاع خرابه؟

سرش را تکان داد.

_این اباذری که قراره بیاد، خیلی پولداره. از سهام دارهای اصلیه. دبی زندگی می کنه و تا حالا برای هیچ جلسه ایی نیومده. وقتی که گفته میاد، یعنی امکان هر چیزی هست.

نگران نگاهش کردم.

_اگر برکنار بشی چی کار میکنی؟

چند لحظه نگاهم کرد.

_می رم خونه.

_نه واقعا

گوشه لبش بالا رفت.

_واقعا گفتم. یه چند روز فقط می خوابم و استراحت می کنم. بعدش احتمالا باید یه کاری

پیدا بکنم. سهامم رو از شرکت می کشم بیرون، یه شرکت می زنم. نمی دونم، فعلا

برنامه ایی به جز خوابیدن ندارم.

خانم نعمتی در حالیکه نفس نفس می زد آمد و گفت که اولین سهام دار امد. وقتی که اسم

اش را پرسید با اضطراب گفت که اباذری. به نظر می رسید که محمد قفل کرده بود. اما او

خیلی خونسرد اشاره کرد که به اتاق کنفرانس برویم. من به طرف میز رفتم و پرونده ها

را زیر بغلم زدم تا با خانم نعمتی به اتاق کنفرانس برویم. از مقابلش رد شدم. با پایش

روی زمین ضرب گرفته بود. از روی شانه ام نگاهش کردم. به شدت در فکر بود. پرونده ها را به اتاق کنفرانس بردیم و من روی صندلی کوتاهی پشت جایگاه مسیح نشستم، تا هر زمان به پرونده ایی نیاز داشت ان را به او بدهم. شلوارم را روی چکمه ام انداخته بودم و موهایم را کاملاً در مقنعه پوشانده بودم. به طوری که خانم نعمتی به خنده افتاده بود.

اباذری اصلاً ان چیزی که فکر می کردم، نبود. به شدت جوان بود. تقریباً هم سن مسیح می خورد. خوش تیپ و سبزه و جدی بود. ان طور که متوجه شدم او اباذری پسر بود و به جای پدرش، در جلسه شرکت کرده بود. کاملاً مو را از ماست بیرون می کشید و بسیار مسلط به کارش بود.

جلسه تا ساعت یک بعدازظهر ادامه پیدا کرد به نظر می رسید که همه داغان شده اند. سهام داران خسته شده بودند، ولی خستگی مسیح چیزی بالاتر و فراتر از هر خستگی بود که تا به حال دیده بودم. به نظر شکسته و پیر شده می آمد. وقتی خواهش کرد که برای رای گیری نهایی، دستشان را بالا ببرند. من از شدت اضطراب چیزی نمانده بود که پس بیفتادم. دستهای بالا رفته را شمردم و نفس راحتی که کشیدم، ان قدر محسوس بود که اباذری را هم متوجه کرد. از روی شانه مسیح به من نگاه کرد. چشمانش نافذ بود. به طوری که نتوانستم نگاهم را از او بگیرم. مسیح کاملاً نچرخید تا به من نگاه کند، اما نیم نگاهی کرد و ارام گفت که بگویم تا وسایل پذیرایی را مهیا کنند. نگاهش وصف ناپذیر بود. خسته و شاکی.

از جا برخاستم و بیرون رفتم. سیما و بیشتر کارمندان بلاتکلیف روی مبلهای درون سالن نشسته بودند و یا قدم می زدند. در را بستم و دستم را به نشان موفقیت تکان دادم. صدای تشویق همه به هوا برخاست.

همه ان جا به رییسشان علاقه داشتند. مسیح علوی یک مدیر مادرزاد بود. دلسوز و حامی بود و در عین حال می دانست که چطور باید از کارمندان کار بکشد.

کنار سیما روی مبل ولو شدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. دلم می خواست گریه کنم. به علت فشار استرس و بیرون روی که از صبح گرفته بود، حساس و زودرنج شده بودم. سیما دستم را نوازش کرد و دست دیگرش را دور کمرم انداخت تا آرامم کند. پذیرایی انجام شد و در اتاق کنفرانس باز شد و سهام داران یک به یک بیرون آمدند و رفتند. آخرین کسی که بیرون آمد مسیح و اباذری بودند. اباذری با مسیح دست داد و ارزوی موفقیت کرد و گفت که تا دو هفته دیگر ایران است و احتمالاً باز هم یکدیگر را ملاقات خواهند کرد. برای لحظه کوتاه به من نگاه کرد که حالا با خیال راحت چتری هایم را بیرون داده بودم و کنار سیما سر روی شانه اش گذاشته بودم. تکان مختصری به سرش داد و خداحافظی کرد.

بعد از رفتن سهام داران مسیح سخن رانی کوتاهی برای همه کرد و با فروتنی از تمام کمک ها و تحمل کردنیهای بد خلقی و خشم هایش از کارمندان تشکر کرد. وقتیکه حرف می زد فوق العاده مهربان بود و سعی می کرد که حداقل یک بار با هر کارمندی رابطه چشمی برقرار کند.

بعد از سخن رانی اش به اتاق کنفرانس رفتم و پرونده ها را برداشتم و به اتاقش برگشتم. سیما مقابل در با محمد پیچ پیچ می کردند. هر دو به نظر نگران می رسیدند. از کنارشان رد شدم، ولی محمد بازویم را گرفت و اهسته گفت:

__ یاسمن ببین می تونی پرونده های سهام مارکت رو برای من بیاری؟

با حیرت نگاهش کردم. اولین باری بود که مرا به اسم کوچک صدا می زد.

__ برای چی؟

سیما اهی کشید و گفت:

__ تو فقط پرونده رو بیار

پرونده ها را محکم تر به سینه ام چسباندم.

__به من ربطی نداره...

محمد خندید.

__اخه بچه منکه نمی خوام به ضرر خودمون کاری بکنم. مسیح قول همکاری بیشتر با سهام مارکت رو داد. این طوری بشه دست ابازری بیشتر باز میشه...

چشمانم را چرخاندم. فقط همین مانده بود که او هم به من بچه بگوید.

__سهام مارکت همین حالا هم این جا نفوذ داره...

به میان حرفم پرید.

__خدا بیامرزه پدرت رو، بدتر می شه. نفوذ سهام مارکت، یعنی نفوذ ابازری...

در ناگهان باز شد و من که به در تکیه داده بودم، به عقب پرت شدم و تقریباً در بغل مسیح افتادم. اگر می مردم برایم خیلی بهتر بود. بیچاره ان قدر شوکه شده بود که همراه سنگینی وزن من، یک قدم به عقب هل خورد، اما خودش را محکم نگه داشت. اگر مرا در آتش می گذاشتند، بیشتر از این قرمز نمی شدم.

__چه خبره؟

از همه پرسید، ولی نگاهش روی من بود. خودم را جمع و جور کردم و به محمد نگاه کردم. حرفی نمی زد و من هم نمی دانستم چه باید بگویم. سیما خیلی خونسرد او را کنار زد و داخل اتاق رفت. پشت سرش محمد رفت و من هم چنان پرونده به بغل، ایستاده بودم. کنار رفت و با دستش اشاره کرد که داخل شوم.

در اتاق بی تفاوت به آنها به کارم مشغول شدم. من کارم را دوست داشتم

و حاضر نبودم که به خاطر سیما و محمد، اعتماد او را از دست بدهم و کارم را هم با ان از دست بدهم.

سیما درباره سهام مارکت و نگرانی محمد از دخالت و نفوذ بیشتر اباذری گفت. در سکوت به حرفهای سیما و برادرش گوش می داد. بعد از آن هم در حدود پنج دقیقه تمام هیچ حرفی نزد. سکوت کرده بود. سکوتی که مشخص نبود ناشی از چیست. اینکه با حرفای سیما و محمد موافق بود، یا نه. یا حتی به چیز دیگری فکر می کرد.

قدم می زد و هنوز هم خیلی رنگ پریده و خسته بود. مقابل پنجره ایستاد و بیرون را نگاه کرد.

__چه بخوایم و چه نخوایم، اباذری نفوذ داره. هیچ کاریش نمیشه کرد. اگر ما با سهام مارکت کنار بیایم، یه متحد خوب داریم. اباذری تو سهام مارکت سهام خوبی داره، ولی مثل اینجا سهام دار اصلی نیست. تو سهام مارکت سهام دارای گردن کلفت تر از اباذری هم هستن...

چرخید و به محمد نگاه کرد و گفت :

__اون میری رو دیدی؟ اون که خودش رو زده بود به موش مردگی. اون تو سهام مارکت یکی از سهام دارای اصلیه. نشون نمی ده، ولی پولش از پارو بالا می ره. مرتیکه مثل مردی که موش شد، فیلمی برای خودش.

اهی کشید و آمد و مقابل من ایستاد و پرونده سهام مارکت را از من گرفت و گفت:

__مثل قایق شکسته شدیم و من دارم تمام سعی خودم رو می کنم که غرق نشیم. مجبوریم بیشتر با سهام مارکت کار کنیم...

مکت کرد و نگاهی به من کرد و گفت:

__چیزی اگر می خواین، از خودم بخواین. نیازی نیست یاسمن رو تحت فشار بگذارید

سیما که تلفنش هم زمان زنگ خورد، بدون حرفی از اتاق بیرون رفت و محمد هم که ظاهراً قانع شده بود، سرش را تکان داد و از اتاق بیرون زد.

پرونده ها را جابه جا کردم. هنوز کنار پنجره ایستاده بود و دست به سینه بیرون را نگاه می کرد.

_منشی خوبی میشی...

نگاهش کردم. هنوز هم نگاهش به بیرون خیره بود.

_واقعاً؟ فکر کردم افتضاحم...

نیم چرخ زدم و نگاهم کردم.

_رازداری یکی از وظایف منشی هاست

خندیدم. لبخند خسته ای زد.

_امروز کارت خیلی خوب بود، یاسمن یلدا!

بیشتر خندیدم.

_پس یعنی می تونم برگردم سر کار خودم؟

چانه اش را بالا برد.

_فکر نکنم. شاید نظرم عوض بشه و همین جا نگه ات دارم.

چشمانم را چرخاندم.

_فقط بیست و هشت روز مونده، تحمل می کنم.

یک ابرویش را بالا برد و کمی جلو آمد.

_تحمل کردن من اونقدر هم سخت نیست.

_کی این رو بهت گفته؟

تنها نگاهم کرد. به موهای چتری ام و چشمانم. دستانش را در جیبش کرد و همان جا نگه داشت. بعد هم خیلی بی ربط پرسید:

_نهار آوردی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. سرش را تکان تکان داد، ولی چیزی نگفت. اشاره کرد که به کارم برسم. تا ساعت نهار نیم ساعت باقی مانده بود. محمد آمد و گفت که برای نهار می رود، اما او گفت که الان چیزی نمی خورد. سیما هم آمد و گفت که باید به دیدن دوستی که ظاهراً عمل اپاندیس داشته برود. قبل از آنکه ساعت ملاقات تمام شود. گفت که جمع کنم تا با هم نهار بخوریم و بعد مرا به شرکت برساند و به بیمارستان برود. اما مسیح گفت که کاری با من دارد و باید بمانم.

سیما رفت و من پشت میز نشستم و منتظر اینکه چه کاری با من دارد، ماندم. اما بعد از گذشت نیم ساعت او هم چنان سرش در لپ تاپش بود و با دقت چیزی را مطالعه می کرد و گاه گاهی یادداشتی هم برمی داشت. به شدت گرسنه شده بودم و چون دیدم خبری از کاری که او با من داشت نیست، آماده شدم تا برای نهار بروم.

کیفم را برداشتم، ولی او اشاره کرد که صبر کنم. با تلفن صحبت می کرد. تا تمام شدن صحبتش منتظر ماندم. بعد از قطع تماسش، چند لحظه ایی این پا و آن پا کرد. چیزهای روی میزش را چک کرد و دست آخر پالتویش را برداشت و گوشه بازوی مرا گرفت و به بیرون راهنمایی کرد. شرکت خلوت بود و همه یا در اتاقهایشان مشغول غذا خوردن بودند و یا برای غذا، بیرون رفته بودند. دکمه اسانسور را زد و ایستاد تا من سوار شوم. دست دراز کردم تا دکمه لابی را بزنم، ولی با ملایمت دستم را کنار زد و دکمه پارکینگ را زد.

_کجا می ریم؟

بدون آنکه نگاهم کند گفت:

_می ریم نهار؟

_با هم؟

نیم نگاهی کرد و به تعجب فراوان من لبخند زد.

_اره! شاید باید دعوتت کنم؟

هم چنان متعجب بودم.

_اره فکر کنم. تو کتابها که این طوریه. نیست؟

چند ثانیه چشمانم را نگاه کرد و گفت:

_دوست داری مثل رت باهات رفتار کنم؟

خندیدم.

_نه، اون نه...

به دیوار اسانسور تکیه داد و سرتاپای مرا برانداز کرد.

_چرا؟ مگه رت معبود همه دخترها نیست؟

شانه ام را بالا بردم.

_نه یکم خشنه. اما رفتارش با ملانی فوق العاده است.

کمی چانه اش را بالا برد و گفت:

_رفتار رت با هر کسی، مثل خود اون شخصه. اسکارلت خیلی دُم بریده بود. باید قبول

کرد که فقط رت تونست بهش دهنه بزنه

خندیدم. باورم نمی شد که با مردی راجع به برباد رفته بحث کنم. کسی که ظاهرا خوب

ان کتاب را هم درک کرده بود.

اسانسور ایستاد و مودبانه اشاره کرد تا خارج شوم.

_اگر رت نه، پس کی؟

کمی فکر کردم.

_فکر کنم؟

سرش را با لبخند تکان تکان داد و قفل ماشین را باز کرد و اشاره کرد که سوار شوم.

محتاطانه سوار شدم و گفتم.

_برات بد نیست که کسی از بچه های شرکت ما رو با هم ببینه؟

همان طور که از سربالایی پارکینگ خارج می شد، گفت:

_برای من؟ بیشتر نگران تو هستم

خندیم.

_از طرف کی؟

کمی چانه اش را بالا برد و گفت:

_مثلا سیما؟

از دهانم در رفت و گفتم:

_سیما از خدایه...

زبانم را گاز گرفتم و به شدت سرخ شدم. سیما مرا می کشت. با حیرت نگاهم کرد. نه نگاهش کردم و نه حرفی زدم. به انگشتانم خیره شده بودم.

_سیما برنامه داره؟

لحن اش ناراحت نبود. حتی شگفت زده هم نبود. بیشتر متفکرانه بود.

_سیما است دیگه...

زیر چشمی نگاهش کردم.

__خودت چی فکر می کنی؟

خندیدم.

__چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است.

کمی اخم کرد و نشان داد که متوجه منظورم نشده است.

__خب شما که حسابت رو از زن گرفتن و این چیزها سوا کردی. اگر هم نمی کردی، باز

هم من ادمی نبودم که بتونم نظر شما رو به خودم جلب کنم.

با کمی تعجب نگاهم کرد.

__چرا؟

کمی لبم را جلو دادم. دوباره حواسش به این حرکت جلب شد.

__خب من تیپی نیستم که شما بیسندی. این کاملاً واضحه...

به موهایم و چکمه ها و النگوهایم که زیر استینم مخفی کرده بودم، اشاره کردم. هومی

گفت و سرش را چند مرتبه تکان تکان داد.

__و من چه تیپی رو می پسندم؟

کمی شانه ام را بالا بردم و پرسیدم:

__خانم شریف؟

هوم متفکرانه ایی گفت و حرفی نزد.

مقابل رستورانی قدیمی نگه داشت. به نظر ان چنان لوکس و تمیز نمی آمد. ایینه کاری

هایش، متعلق به عهد قدیم بود. ساختمان کاملاً قدیمی و میز و صندلی ها دمه و ساده

بود. وقتی نگاه منتقدانه مرا دید، به نرمی خندید و گفت که این جا غذاهایش عالی است.

برای شستن دستانش رفت و درحالیکه دستانش را خشک می کرد، مقابلم نشست و چند لحظه نگاهم کرد.

__پس فکر می کنی که من تیپ خانم شریف رو می پسندم؟

سرم را تکان دادم و دستم را زیر چانه ام زدم و به زوج جوانی که دو میز قبل از ما نشسته بودند، نگاه کردم. مشخص بود که مسافر هستند و تازه ازدواج کرده اند. دستان زن پر از النگو طلا بود و ارایش و کیف و کفش اش همه متعلق به یک نوعروس بود. سر در سر فرو برده بودند و عاشقانه حرف می زدند. توجه اش جلب شد و گفت:

__تازه اول عشقشونه...

با شادی خندیدم.

__اره احتمالا..

به صورتم نگاه کرد. لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

__جواب سوالم رو ندادی؟

مکت کرد و گفت:

__جواب دو تا سوالم رو...

هومی گفتم و نفسم را محکم بیرون دادم.

__درباره اولی هنوز دارم فکر می کنم. اما درباره دومی ... بله شما از تیپ خانم شریف خوشتون میاد. اگر نمی امد که عقدش نمی کردی. البته من که بقیه رو ندیدم.

این را با کج خلقی گفتم. خیلی جدی گفت:

__بقیه ایی ان چنانی وجود نداره...

مکت کرد و برای لحظه ایی به النگوهای من نگاه کرد و گفت:

_با عطیه خیلی اتفاقی آشنا شدم و چیزی نبود که تو فکر می کنی

به نرمی خندید و گفت:

_باهاش تصادف کردم و خب...

همان طور که دستم زیر چانه ام بود، گفتم:

_عاشقش شدی؟

سرش را تکان داد.

_من عاشقش نشدم....

حرفش را با بدجنسی ادامه دادم.

_فقط ازش استفاده کردی...

ان چنان نگاهم کرد که ترسیدم همان موقع بگویم فردا دنبال کار دیگری باشم.

_باز برگشتی به خونه اول...

لحن اش سخت بود، ولی نه به سختی نگاهش.

_تو که همه چیز رو نمی دونی...

دیگر ادامه نداد. غذا را اورند و در سکوت خوردیم. آخر غذا دهانش را پاک کرد و به

من که اهسته غذایم را می خوردم، نگاه کرد و گفت:

_من از تیپ عطیه خوشم نمی امد، ولی چون خودش دوست داشت، من هم دخالتی نمی

کردم.

با حیرت نگاهش کردم.

_چرا؟

چنگالش را برداشت و یک تکه جوجه از بشقاب من برداشت و در دهانش گذاشت و خورد و گفت:

_چی چرا؟

_چرا خورش نمی امد و چرا چیزی بهش نمی گفتم؟ چرا بهش نمی گفتم که تپش رو عوض کنه؟

به عقب تکیه داد و به سرتاپای من نگاه کرد و گفت:

_عطیه فقط دو سال از تو بزرگتر بود، ولی تپش مثل یک زن جا افتاده چهل ساله بود. من این رو نمی پسندیدم. درمورد اینکه چرا بهش نگفتم هم باید بگم که ربطی به من نداشت که بخوام اعمال سلیقه بکنم. من فقط پول بهش می دادم و اون خودش خرید می کرد. دوست داشتم که از خریدش لذت ببره و هر طور دوست داره لباس بپوشه.

چند ثانیه نگاهش کردم. باورم نمی شد که با هر بار صحبت کردن با او، زوایای بیشتری از شخصیت او بود که می شناختم و از دیدن ان تعجب می کردم. اینکه او می خواست خانم شریف در مدت کوتاه با او بودن، شاد باشد و از پول او استفاده کند. عجیب بود. اعمال سلیقه نمی کرد تا عطیه کاملاً شاد باشد.

صادقانه گفتم:

_این محبت شما رو می رسونه...

به نرمی خندید.

_این یه تعریفه؟

سرم را تکان دادم و بقیه جوجه های بشقابم را تعارفش کردم. خم شد و یک جوجه دیگر برداشت و خورد.

_خب شما چه تپیی می پسندی؟

چیزی نگفت. یک دستش را زیر چانه اش زده بود و به غذا خوردن اهسته ی من نگاه می کرد. تا انتهای غذای من جواب سوالم را نداد. آخر کار وقتی که من دهانم را پاک کردم و سرم را در کیفم کردم و کمی برق لب به لبم زد و در ایینه کوچکم چتری هایم را منظم کردم و تقریباً از جواب دادن او ناامید شده بودم، کمی نوشابه خورد و پول روی بشقاب حاوی صورت حساب گذاشت و وقتی که می خواستیم بلند شویم، آرام و بی تفاوت گفت:

__تیپ تو!

دهانم باز ماند و چیزی نمانده بود که با سر به روی میزها سقوط کنم. خودم را جمع و جور کردم. نگاهش را از من گرفت و خونسرد و بی تفاوت به طرف ماشین رفت. گیج شده بودم و سعی می کردم به خودم یادآور شوم که او ازدواج نمی کند. تا رسیدن به شرکت چیزی نگفت. خیلی معمولی رانندگی می کرد. حتی گاه گاهی نیم نگاهی به من هم می انداخت. در پارکینگ وقتی که می خواستم پیاده شوم، گفت:

__جواب سوال اولم رو ندادی؟

چند ثانیه نگاهش کردم. اصلاً سوال اولش چه بود؟ چشمانش می خندید، ولی صورتش جدی و محکم بود.

__شخصیت مورد علاقه ات...

__اهان!

مکثی کردم و با خجالت اعتراف کردم

__اقای داریسی!

هر دو ابرویش را بالا برد.

__امیدوارانه است. فکر کردم یکی از شخصیت های رمان های دانیل استیل...

به خنده افتادم. در حالیکه به نرمی می خندید، ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

فصل چهاردهم

در حالیکه اخم کرده بود، با دقت چیزی را در گوشی اش می خواند. ارنجش را روی میز گذاشته بود و دستش را مقابل دهانش گرفته بود. انگشت اشاره اش روی لب پایین اش تکیه داده شده بود. روی صندلی یک چرخ کامل خوردم. همیشه عاشق این صندلی های چرخان بودم. متوجه نشد. با شیطننت یک چرخ دیگر زدم. باز هم متوجه نشد. هر چه بود. ذهنش را کاملاً متوجه خودش کرده بود.

امروز کارمان خیلی کم تر شده بود. وقتی که صبح رسید. به غیر از سلام و صبح به خیر چیزی نگفت. شاید نمی خواست مرا قرمز تر از چیزی که بودم، کند. احتمالاً همان جا اب می شدم و به زمین فرو می رفتم.

لبخند کوچکی گوشه لبش می آمد و می رفت. کت اش را کنار پالتوی من اویزان کرد و بدون حرف به کارش رسید. حالا بعد از سه ساعت، مثل اینکه واقعا خیال حرف زدن نداشت.

همان طور که نگاهش می کردم، سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. به سرعت سرم را پایین انداختم. برخاست و چند قدمی در دفتر زد. به نظر متفکر بود و حتی حالتی تقریباً گوش به زنگ داشت. آمد و بالای سرم ایستاد و نگاهی به دسکتاپ کرد که عوضش کرده بودم. ارم شرکت را فتوشاپ کرده بودم و گذاشته بودم. دستش را پشت صندلی گذاشت و کمی خم شد. سرش به موازات سرم قرار گرفت.

__این کار کیه؟

__خودم...

باز هم نگاه کرد. چانه اش را بالا برد.

__خیلی خوب شده. بده به همه بززن دسکتاپ سیسمتشون.

کمرش را صاف کرد و دستی درون موهایش کشید.

__اباذری گفته می خواد بیاد. به نظرت دیگه چی کار داره؟

با حیرت پرسیدم

__کی؟ امروز؟

سرش را تکان داد.

__مگه کار دیگه هم مونده؟ تو کار دیگه هم می تونه دخالت بکنه؟

دستانش را در جیبش کرده بود و به مقابلش نگاه می کرد.

__اره تو بعضی چیزها می تونه دخالت کنه. زمانی که پای مصالح شرکت در میون

باشه، می تونه بگه که سهامش در خطره...

مکت کرد و یکی از دستانش را از جیبش در آورد و روی دهانش کشید. ته ریش دو سه

روزه به صورتش می امد.

__احساس می کنم که اباذری فقط مجبور شد که تابع نظر جمع باشه. اگر فقط من یک

رای کم داشتم، خیلی راحت جل و پلاسم و جمع کرده بود و ردم کرده بود...

دیگر ادامه نداد و چشمانش را روی هم فشرد.

__حس می کنم که روی لبه تیغ راه می رم.

زمزمه کردم

__یعنی می تونه باز هم جلوی پات سنگ بندازه؟

چشمانش را گشود و مرا نگاه کرد. کمی خم شد و هر دو دستش را روی میز و مقابل من ستون کرد و مثل خودم زمزمه کرد

__به صرف تو نمی شه؟

سرم را عقب کشیدم. خیلی نزدیک شده بود.

__چرا باید به صرف من باشه؟

نگاهم کرد. نگاهش ان قدر نافذ بود که اثر ان را در رگهایم احساس کردم. درست مثل مسکن که کم کم اثر می کند. اهی کشید و کمرش را راست کرد و ایستاد و باز هم نگاهم کرد. مثل کسی که می خواهد اثر کاری که کرده است را ببیند.

__دیگه مجبور نیستی بیست و هفت روز دیگه من رو تحمل کنی.

صدایش گرفته بود. خشک و ناراحت.

__تحمل کردن تو اونقدر هم سخت نیست.

پوزخند زد و یک ابرویش را بالا برد و گفت:

__نیست؟

چیزی نگفتم و خجولانه سرم را به زیر انداختم. کسی بدون در زدن وارد شد و من را از جا پراند. حتی او هم کمی جا خورد. محمد بود که یک دسته نقشه در دست داشت و با گوشی اش حرف میزد. حواسش به مکالمه اش بود، ولی نه ان قدر که متوجه جو اتاق نشود. تماسش را قطع کرد و نگاهش را از برادرش به من داد. سرم را به سیستم گرم کردم و سعی کردم یک قیافه کاملاً کاری به خودم بگیرم. البته که مثل لبو سرخ شده بودم. این قطعاً نمی توانست یک قیافه کاری باشد.

مسیح با لحن نسبتاً خشکی گفت:

__چیزی شده؟

_هوم؟

مسیح اهی کشید و دوباره گفت:

_می گم چیزی شده که بدون در زدن اومدی تو؟

محمد باز هم نگاهش را به من داد.

_اباذری تا یک ساعت دیگه می رسه.

_می دونم.

_کی بهت گفت؟

اهی کشید و پشت میزش برگشت.

_خودش. فقط نمی دونم چی می خواد.

محمد نقشه ها را مقابل من گذاشت و باز هم به من نگاه کرد.

_به کپی از روی اینها بگیر یاسمن. همه رو هم اسکن کن، سیو کن تو سیستم.

سرم را تکان دادم و برخاستم تا کپی بگیرم. کپی کنار میز او بود. نگاهم به او افتاد. اخم کرده بود و با نگاهی جدی به محمد چشم دوخته بود.

_می گم ناهار بگیریم؟

لبانش را جلو آورد و چند لحظه متفکرانه به محمد نگاه کرد و گفت:

_برای نمک گیر کردن؟ فکر می کنی این چیزها برای اباذری مهمه؟

محمد به میزش تکیه داد و گفت:

_امتحانش ضرر نداره.

هومی گفت و نیم چرخ زد و به من که کنارش ایستاده بودم و کپی می گرفتم، گفت:

یاسی...

ان قدر حیرت کردم که همه کپی ها از دستم افتاد و زیر میز و زیر پاهای او پخش شد.
تا به حال کسی مرا یاسی صدا نکرده بود. یاسی خیلی خودمانی و جان جانی بود.

خم شد و کاغذها را از زیر پاهای خودش جمع کرد و به دست من داد.

_یه شماره تو سیستم خانم نعمتی هست بگرد پیدا کن، زنگ بزن سفارش غذا بده.

دهانم را باز کردم ولی میان حرفم امد و گفت

نپرس چی. هر چی که خودت می دونی ممکنه یه عرب نصفه ایرانی دوست داشته باشه...

مکت کرد و چشمانش را کمی چرخاند.

_شاید چیزهای دیگه هم دوست داشته باشه البته... اونها بمونه برای دویی!

محمد خندید، ولی هنوز نگاهش بین ما در گردش بود. چیزی نگفت و از در بیرون رفت.

او هم برخاست و کنار من ایستاد و گفت:

_بعد از اینکه غذا سفارش دادی برو خونه. امروز باهات کاری ندارم.

به شوخی گفتم:

نمی خوام پذیرایی کنم؟

حالت صورتش ان چنان سریع عوض شد که زبانم بند رفت. سرد و سخت و خشک.

نذار دیدم نسبت بهت عوض بشه...

حرفش تلخ بود. تلخ و دردناک. نفسم را بند آورد. چرخید و بدون حرف کنار پنجره رفت
و به بیرون نگاه کرد.

وقتی که پشت سیستم نشستم، دستانم ان چنان می لرزید که مجبور شدم چند نفس عمیق بکشم تا آرام شوم. سفارش چند نوع غذای تند و پر از ادویه را دادم و یک نوع جوجه کباب معمولی. فکر کردم که شاید او جوجه دوست داشته باشد. بعد هم کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. محکم به محمد خوردم که می خواست به داخل بیاید. اگر مرا نگرفته بود، زمین خورده بودم.

__پاسمن...__

چشمانم را مخفی کردم. می خواستم اگر اشک الود بود او انها را نبیند.

__خوبی؟__

تنها سرم را تکان دادم. نگاهی به کیف و وسایلم کرد و گفت:

__کجا؟__

نفس عمیقی گرفتم و وقتی سرم را بلند کردم، آماده برخورد و حرف زدن با او بودم.

__مسیح گفت که برم خونه.

با اخم و جدیت نگاهم کرد. اما چیزی نگفت و راه را برایم باز کرد تا بروم. وقتی که سوار اسانسور شدم، هنوز می لرزیدم. پایین در لابی نگهبان صدایم کرد و گفت آقای علوی گفته که بمانم تا برایم تاکسی بگیرد. دلم میخواست بگویم به آقای علوی بگوید که به جهنم برود. اما سرم را تکان دادم و مودبانه ایستادم. وقتی که تاکسی آمد و من از شرکت بیرون زدم، هم زمان اباذری از ماشین پیاده شد. سعی کردم که او را نادیده بگیرم. اما شدنی نبود. دقیقا مقابل هم بودیم. بنابراین تنها سری به عنوان آشنایی و سلام تکان دادم. ایستاد. من هم مجبور شدم بایستم. مودبانه گفت:

__خانم یلدا!__

تعجب کردم که فامیل من یادش بود. مثل همان روز کمی لهجه داشت. مثل اهوازیها یا جنوبی ها.

_خوش آمدید آقای اباذری! آقای علوی منتظرتون هستن.

کمی کنار کشیدم تا داخل شود. بعد هم سوار ماشین شدم و رفتم.

صبح روز بعد تنها چیزی که میخواستم این بود که به اتاق خودم برگردم و دیگر او را نبینم. چه فکری درباره من کرده بود؟ من فقط شوخی کرده بودم. من هیچ نظر خاصی نسبت به اباذری یا هیچ مرد دیگری نداشتم. هیچ وقت کسی از من خوشش نیامده بود و من هم به جز عشق های بچگانه زمان دبیرستان که شامل بقال و سبزی فروش و پسر علاف موتور سوار مقابل مدرسه می شد، دیگر هیچ علاقه ی جدی به مردی پیدا نکرده بودم. حالا او فکر کرده بود که من می خواهم بمانم و با اباذری لاس بزنم؟

عصبانی بودم و بیشتر از عصبانیت، احساس دلسوزی بود که نسبت به او داشتم و جایی در اعماق قلبم دفن شده بود و گاهی خودش را نشان می داد. به اتاقش رفتم. هنوز نیامده بود. برای خودم قهوه ریختم و به کارهایم رسیدگی کردم. پشت میز نقشه کشی اش نشستم و نقشه ها را بررسی کردم. من عاشق این کار بودم، نه منشی گری که مرا به آن مجبور کرده بود. مثل همیشه ضربه ایی به در زد و داخل شد. این جا اتاق خودش بود، اما همیشه با ضربه ایی به در وارد می شد.

از پشت میز نقشه کشی اش برخاستم و به پشت میز خودم برگشتم. کمی متعجب شده بود، اما چیزی نگفت. حتی نگاهش نکردم و جواب سلام اش را هم ندادم. من اصلا ادم کینه ایی نیستم، ولی حرف او به شدت قلبم را شکسته بود.

آمد و بالای سرم ایستاد و یک بشقاب یک بار مصرف که در آن یک تکه کیک بزرگ، پر از مخلفات گذاشته شده بود، مقابلم گذاشت. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش خونسرد و آرام بود. اما حالتی حاکی از کمی پیشمانی در اعماق چشمانش دیده می شد.

یک بشقاب دیگر هم در دست خودش بود. به فنجان قهوه ام اشاره کرد و گفت:

__گفتم شاید صبحانه نخورده باشی.

من هیچ وقت صبحانه نمی خوردم و او از این عادت من خبر داشت. اینکه من ساعت ده به اشپزخانه می رفتم و یک کیک یا ساندویچ نان و پنیرم را می خوردم. ولی هیچ روزی برای من صبحانه نخریده بود.

__ممنون!

بشقاب را کنار گذاشتم و دیگر نگاهش نکردم. به طرف میز خودش برگشت و نشست، ولی بعد از چند لحظه دوباره بلند شد. قدم زد و آمد و کنار من هم چند قدم زد و ایستاد و دوباره فاصله گرفت و کنار پنجره برگشت. بیرون را نگاه کرد و دوباره پشت میزش نشست. چیزی نمی گفت، ولی بیقرار بود.

ظاهر اشتها برانگیز کیک، عاقبت مرا به خوردن اش وسوسه کرد. در این که من شکمو بودم، اصلا حرفی نبود. کمی از کیک و قهوه ام خوردم. عالی بود. بیشتر خوردم. آرام گرفت و دیگر ان همه حرکت نکرد. پشت میز نشست و به کارهایش رسید.

نقشه هایی که روز قبل محمد داده بود را اسکن کرده و سیو کردم. ایمیل هایی که باید به سهام مارکت و شرکت کلبه سفید فرستاده می شد را ارسال کردم. ویزیتور شرکت کلبه سفید یک وقت ملاقات برای نور پردازی های یک مرکز خرید در قشم را میخواست. می خواست که سیستم هوشمند ساختمان ها را برای ما اجرا کند و پورسانت بدهد. بدون آنکه چیزی بگویم، ایمیل شرکت کلبه سفید را برایش فوروارد کردم. مثل اینکه هم زمان مشغول چک کردن ایمیل هایش بود چون گوشی موبایلش صدا داد و او ایمیل را چک کرد.

__یاسی...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمان جدی بود.

_میزت رو اوردم این جا که نخوام مدام به ایمیل و تلفنهای جواب بدم. این رو می
تونستی بگی

بدون اینکه جوابش را بدهم، گفتم:

_من می خوام برگردم سرکار خودم...

یک ابرویش را بالا برد.

_تو مجازات شدی، یادت رفته؟

از کوره در رفتم. من به ندرت از کوره در می روم. ان قدر که بخواهم همه چیز را
بکوبم و بشکافم و از بین ببرم. برخاستم و کیفم را برداشتم.

_باشه، من استعفا می دم!

هر دو ابرویش بالا پرید. قبل از آنکه از اتاق بیرون بروم، برخاست و با دو گام بلند به
طرفم آمد.

_می دونم از چی این قدر ناراحتی.

تنها نگاهش کردم. اه عمیقی کشید.

_حرفم بد بود؟

کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم.

_نبود؟

لبانش را جمع کرد و با نارضایتی نگاهم کرد.

_بمون...

چشمانش نرم و مهربان شده بود. افتادگی پلک اش بیشتر از همیشه شده بود.

_می ذاری برگردم سرکارم؟

گوشه لبش کمی بالا رفت.

_بعد از بیست و شیش روز، اره...

_جهنم...! استعفا می دم.

دوباره به سمت در رفتم. گوشه بازویم را گرفت و مرا متوقف کرد.

_یاسی...

به میان حرفش پریدم.

_خانم یلدا

همان طور که بازویم در دستش بود، نگاه محکم و جدی به من کرد. بعد نفسش را محکم بیرون داد.

_ممنون میشم بمونید خانم یلدا و به کارتون برسید...

چشمانم را برایش گشاد کردم. گوشه لبش بالا رفت.

_حرفتون خیلی زشت بود آقای علوی. من هیچ وقت...

به میان حرفم پرید.

_بذار به حساب هیجانانگیز یک ذهن نیمچه بیمار!

باز هم دلم برایش سوخت. احتمالاً نرمش را در چشمان من دید. چون دستش را دراز کرد و کیفم را از روی شانه ام برداشت. یکی از ایرادات من که خیلی ها از آن سو استفاده کرده اند، نرمش و آرامش من است. من زود از نقطه جوش، رام و آرام می شوم و گناهان دیگران را به سرعت می بخشم.

ضربه ایی به در خورد و دختر جوانی که تازگی ها به قول خودش به عنوان منشی بیرون استخدام کرده بود، سرش را داخل اتاق کرد و با ناز گفت که خانمی به اسم خانم شریف درخواست ملاقات دارد.

با تعجب اخم کرد. اما قبل از آنکه دهان باز کند، رو به خانم سعادت گفت که منتظر باشد. چیزی نگفت و فقط سرش را کج کرد و با حالت عجیبی به من نگاه کرد. خانم سعادت منتظر دستور او بود که آیا حرف مرا تایید می کند یا نه.

همان طور که نگاهش به من بود، رو به خانم سعادت گفت که خانم شریف منتظر بماند و از او پذیرایی شود. خانم سعادت بیرون رفت. کیفم را روی میز برگرداندم و خیلی جدی گفتم:

__من بهش رسیدگی می کنم.

بیرون در سالن، خانم شریف روی مبل نشسته بود. کمی آن طرفتر سیما و محمد نشسته بودند و صحبت می کردند. اما چیزی که مرا با حیرت متوقف کرد. سیما و محمد نبود. حتی با وجود اینکه محمد با ناراحتی به خانم شریف نگاه می کرد و سیما با کنجکاوی. خانم شریف مرا متحیر کرده بود. با چادر و مقنعه، مثل اینکه اصلا یک ادم دیگری شده بود. هنوز هم به شدت زیبا و دوست داشتنی بود، ولی یک تیپ و شخصیت متفاوت پیدا کرده بود.

با دیدن من برخاست و با خوش رویی و کمی خجالت سلام کرد. جوابش را با لبخند دادم. او هیچ گناهی نداشت. دلم برایش می سوخت. دستش را گرفتم و به جای خلوت تری بردم. او نمی دانست که من تا چه حد از روابط آنها با خبر هستم. بنابراین کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

__مسیح نمی خواد منو ببینه؟

چشمان اش غمگین بود. برای لحظه ایی از کاری که کرده بودم، پشیمان شدم. چرا نگذاشتم که خودش مستقیم با او صحبت کند. این "من بهش رسیدگی می کنم" از کجا

درآمد. کدام حس احمقانه باعث شد که آن لحظه این را بگویم و نگذارم که خودش با او طرف شود.

_فکر نکنم این طور باشه...

اهی کشید و لبخند زد. به دیوار راهرو تکیه داد و گفت:

_اون فوق العاده ترین مردیه که تا حالا باهاش آشنا شدم...

از شدت حیرت زبانم بند رفته بود. او فوق العاده بود؟ فوق العاده از چه نظر؟ زبانم را گاز گرفتم تا چیزی نگویم. اما به یاد ملایمت و مهربانی او زمان حرف زدن با تلفن افتادم. آن هم زمانی که عملاً از هم جدا شده بودند. خنده هایش که فقط برای او بود. می شد حدس زد که در زمان خوشی شان چقدر فوق العاده و مهربان بوده است.

_نمی دونم چقدر از روابط ما می دونی، ولی حس می کنم که کاملاً در جریانم...

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_می خوام ازدواج کنم

بازویش را گرفتم. برایش خوشحال شدم. شاید تیپ جدید اش نشانه همین بود.

_خیلی خوبه! تبریک می گم!

لبخند کج و غمگینی زد.

_فکر می کردم یه روز بالاخره می خواد که رسمی و دائمی اش کنیم...

بغض کرد و سرش را پایین انداخت. او را دوست داشت. عاشقانه دوست داشت.

_خیلی تلاش کردم که بتونم نظرش رو جلب کنم...

شانه اش را بالا انداخت و لبانش را به هم فشرد و یک قطره اشک از چشم اش پایین ریخت. دستش را در دستم گرفتم و فشردم.

_اما نشد...

لبش را به شدت گاز گرفت که گریه اش شدید تر نشود.

_اون منو دوست نداشت. اون...

دیگر ادامه نداد و سرش را پایین انداخت. گریه شانه اش را می لرزاند. به گریه افتادم. من برای کسی که او را نمی شناختم، به گریه افتادم. حالت درهم شکسته این زن بی پناه و عاشق و امیدوار چیزی بود که قلبم را به درد آورد. بغلش کردم و گریه کردم. با حیرت کمی کنار کشید و مرا نگاه کرد.

_مردها خیلی عجیب. خیلی...

بغضش را فرو خورد. تا مرا بیشتر از این ناراحت نکند.

_فکر می کردم که می تونم با تیپ و ظاهرم به دستش بیارم، ولی اون من رو فقط برای یه چیز می خواست...

اهی کشید و اشکم را پاک کرد.

_ولی ما زنها باید پشت هم باشیم.

لبخند کوچکی زد. اما من نتوانستم. نمی دانم او چه قدر سختی در زندگی کشیده است. اما به نظر زن محکمی می امد.

_فکر می کنم که اون هیچ وقت نمی تونه به کسی دل ببندد. اون...

مکت کرد و به نظر می رسید که دنبال یک لغت مناسب است. اما دیگر چیزی نگفت.

_میشه بهش بگی اگر کسی سراغش اومد، چیزی از خودمون نگه؟ من خونه ام رو عوض کردم، ولی ممکنه برای تحقیق کسی رو بفرستن. فقط می دونه که من بیوه هستم. نمی خوام از صیغه ام با مسیح چیزی بدونه. بهش می گی؟

سرم را تکان دادم. دوباره لبخند ریزی زد. خیلی خانم و دوست داشتنی بود.

__عوض شدی...

لبخند اش بی حوصله شد و گفت:

__نه همیشه همین طوری بودم.

با حیرت نگاهش کردم. خندید. تلخ و غمگین.

__به خاطر مسیح اون جوری شده بودم. فکر می کردم که اون تیپی دوست داره...

قلبم از این همه فداکاری اش ایستاد. مسیح علوی یک بی شرف بی لیاقت بود!

__مردی که خواستگارته ادم خوبیه؟

چند ثانیه نگاهم کرد.

__اره خوبه...

ادامه نداد، ولی حدس زدن بقیه حرفش کار سختی نبود. "ادم خوبی است، ولی من عاشق

اش نیستم. عاشق عوضی هستم که با مهربانی و محبت قلبم را دزدید، ولی در آخر کار

رهايم کرد."

بازویم را لمس کرد.

__بهش بگو...

برای لحظه ایی دچار وقفه شد. مثل کسی که زبانش می گیرد. دیگر ادامه نداد و به

جایش گفت:

__مرسی که پیام رسونی کردی...

دست داد و از پله ها پایین رفت. چند لحظه به دیوار تکیه دادم تا حال مناسب شود. سیما

بیرون امد و با تعجب به من نگاه کرد.

یاسمن...

نگاهش کردم.

گریه کردی؟

نه...

اخم کرد.

ببینمت...

دستش را کنار زدم.

الان نه سیما، کار دارم.

اما پشت سرم آمد. سیما تا نمی فهمید، ول نمی کرد.

وایسا ببینم، این زنه کی بود.

ایستادم و با تحکمی که هیچ زمانی در برابر سیما به کار نبرده بودم، گفتم:

موضوع کاری بود.

با تعجب نگاهم کرد و بعد به خنده افتاد.

چرا دروغ می گی اخه بچه؟

بدون در زدن وارد اتاق مسیح شدم. سیما هم پشت سرم وارد شد. پشت میز نقشه کشی

اش نشسته بود. به سیما اشاره کردم و گفتم:

_بگو که جریان خانم شریف فقط یه موضوع کاریه. سیما می خواد بدونه که جریان چیه

عینک مطالعه اش را کنار گذاشت و با اخم ابتدا سیما را نگاه کرد و بعد به من نگاه کرد.

چشمانش موشکافانه روی چشمانم مکت کرد.

_قضیه کاریه سیما، تو دخالت نکن.

لحنش قاطع بود. دوباره نگاهش را به من داد. چیزی در نگاهش بود که نمی فهمیدم. با دقت چشمانم را برانداز می کرد. سیما عقب نکشید. اگر جا می زد، شک می کردم که سیما باشد و امروز صبح عوضش نکرده باشند.

_خواهر زاده من گریه کرده، چه موضوع کاریه؟ اگر ناراحتش کنی همین امروز از این شرکت می برمش

لحنش کاملاً تهدید آمیز بود و مسیح را از جا پراند. قلمش را ان چنان روی میز پرت کرد که روی زمین افتاد و زیر میز رفت. جلو آمد و مقابل ما ایستاد. چند ثانیه با دقت به چشمانم نگاه کرد. پلکش طولانی تر از همیشه افتادگی پیدا کرد.

_یاسی گریه نکرده، موضوع کار ما هم چیزی نیست که به تو ربط داشته باش...

سیما حیرت زده نگاهش کرد و گفت:

_یاسی؟!!

به من نگاه کرد.

_از کی تا حالا؟!!

دندانهایم را محکم به هم فشردم. اما صبر او به پایان رسید.

_بسه سیما...

صدایش بالا رفته بود. اما سیما باز هم جا نزد.

_یاسمن دیگه این جا نمیاد...

مکث کرد و گفت:

_نه تا زمانی که نفهمم برای چی گریه کرده.

چشمانش را روی هم فشرد. احساس کردم که هر لحظه کاسه صبرش لبریز خواهد شد.

بعد صحبت می کنیم سیما... من گریه نکردم. واقعا نکردم. فقط سر درد دارم همین. تو بزرگش می کنی. برو خونه شب میام حرف می زنیم.

سیما چند لحظه به من نگاه کرد. لبخند زدم تا راضی اش کنم. من قبلا هم سردرد های ازار دهنده داشتم و چیزی نبود که تازگی داشته باشد. مشخص بود که قانع نشده است. اما به نظرم فهمیده بود که ادامه بحث تنها اوضاع را خرابتر از آن چه باید می کند. بدون خداحافظی، فقط نگاه چپ چپی به او کرد و از دفتر بیرون رفت.

بازویم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند و خودش هم مقابلم نشست. زانوهایمان به هم خورد. کمی خودم را کنار کشیدم.

چرا گریه کردی؟

دستم را روی پیشانی ام کشیدم و چتری هایم را بالا دادم و نفسم را محکم بیرون دادم. می خواستم قبل از آنکه ان قدر از کوره در بروم که چیزی بگویم، کمی آرام شوم.

یاسی...

از جا پریدم.

چرا این کار رو باهاش کردی؟

با حیرت نگاهم کرد.

چی کار؟

لبم را گزیدم.

چرا بهش نگفتی که هیچ وقت تیپش رو دوست نداری؟ چرا امیدوارش کردی؟ چرا باهاش مهربون بودی که عاشقت بشه؟ چرا...

ادامه ندادم. دهانش باز مانده بود و شوکه شده بود. صورتم را بین دستانم گرفتم و با صدای خفه ایی گفتم:

_اون چادریه. خیلی محجبه و ...

سرم را با شدت تکان دادم و دستانم را برداشتم و نگاهش کردم.

_به خاطر جلب توجه تو اون تیپ رو می زد. چون فکر می کرد که تو دوست داری...

واقعا شوکه شده بود. باز هم چیزی نگفت.

_واقعا لیاقت عشق اون رو نداری.

برایم مهم نبود که اگر همین حالا مرا اخراج می کرد.

_می دونستم چادریه...

صدایش گرفته بود. به عقب تکیه داد. کمی غمگین شده بود.

_پس چرا؟

چانه اش را بالا داد.

_فکر می کردم که دوست داره این تیپی باشه.

با غم و ناراحتی گفتم:

_این کارت فاجعه بود. اون برات اونقدر اهمیت نداشته که حتی یه صحبت درباره تیپش

با هم داشته باشید؟

_فکر کردم که اون روز گفتی این مهربونی من رو می رسونه

_این که شما بهش پول می دادی که هر چی دوست داره بخره یه چیزیه و این که حتی

اونقدر برات اهمیت نداشته که بهش بگی که از چه تیپی خوشت میاد و از چه تیپی بدت

میاد یه چیز دیگه است. این نشون میده که اون هیچ ارزشی برات نداشته. می فهمی که این چقدر برای یه زن ناامید کننده است؟

از کوره در نرفت. تنها به سردی نگاهم کرد و هر دو دستش را مقابل دهان و بینی اش گذاشت. جفت کرده و به حالت دعا.

__چی می گفت؟

__داره شوهر می کنه. می خواست اگر سراغت اومد نگی که صیغه بودین...

مکت کردم و برخاستم.

__خوشحال باش از دستش راحت شدی. وجدانت هم اروم...

این بار از کوره در رفت. همان طور نشسته بود، سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش پر از خشم و تهدید کننده بود

__وجدان من ارومه ارومه خانم. چون از اول نامردی نکردم...

برخاست و مقابلم ایستاد. دستانش را در جیبش کرد. عرق می ریخت. در ان هوای سرد، پیشانی اش خیس از عرق شده بود.

__از اول بهش گفتم من تو خط عشق و عاشقی نیستم. گفتم خودش رو گول نزنه. از من بیشتر از اون چه که بود، گیرش نمی امد. عطیه عاشق می خواست، من نبودم...

یک قدم نزدیک شد. عصبانی بود. خیلی زیاد

__هیچ نامردی در حقش نکردم که حالا بخواد با ازدواجش، وجدانم اروم بشه. اون دل بست. اشتباه کرد. تمام.

پره های بینی اش می لرزید. خم شد. نفسش کاملاً به صورتم می خورد. حالا ترسیده بودم. من تا به حال به هیچ مردی ان قدر نزدیک نشده بودم. ان هم یک مرد خشمگین .

خانه ما یک خانه کاملاً زنانه بود. من حتی بابا را هم کامل نداشتم. من در محیطی زنانه بزرگ شده بودم.

_دیگه هم واسه من معلم اخلاق نشو. زندگی واقعی با اون چیزی که تو کتابها می خونی، خیلی فرق داره خانم یاسمن یلدا. چشمت رو باز کن.
صاف شد و با اخم نگاهم کرد. از ترس من جا خورد و حالت صورتش کمی عوض شد. کمی ملایم و آرام. نفس عمیقی گرفت و آرام گفت:

_برای همین تمومش کردم. هنوز از مهلت عقلمون مونده بود...

یک قدم دیگه به عقب برداشت و نیم چرخ زد و کنار پنجره رفت و ایستاد و دستها در جیب کرد و بیرون را نگاه کرد.

_فهمیدم دل بسته شده...

اه کشید. اه اش غمگین بود.

_نمی خواستم بیشتر از این عذاب بکشه...

زمزمه کردم.

_اگر نمی خواستی عذاب بکشه، عقدش میکردی...

نیم نگاهی کرد و لبخند بی حوصله ای زد.

_اون موقع من عذاب می کشیدم.

_همه زنها مثل هم نیستن

با تمسخر گفت:

_من با بدترین هاشون مواجه شدم.

_گفتی که عطیه بد نبود.

پوفی کرد و سرش را تکان داد.

__ نه بد نبود، خیلی نجیب بود.

__ پس چرا...__

نگاهش این بار تهدید امیز بود.

__ بسه دیگه، تمومش کن

با حیرت نگاهش کردم. ارام گفتم:

__ من استعفا میدم.

نگاهش ناراحت بود، ولی مثل دفعه قبل ممانعت نکرد. سرش را تکان داد.

__ بنویس بده پاراف کنن. بیار امضا کنم. حقوق این ماهت هم مطابق با پست قبلیت

پرداخت میشه. اگر جایی معرفی نامه هم خواستی بیا بهت می دم.

سرش را به سمت دیگر کرد و بیرون را نگاه کرد. ان قدر حیرت کرده بودم که خشک

شده بودم. نمی دانم به چه چیزی این قدر اطمینان داشتم که ان حرفها را به ریسم زدم.

به این که او یک بار که حرف استعفا را زده بودم، لازم را کشیده بود؟ چه حماقتی. اگر

سیما می فهمید مرا می کشت. مامان شمس می گفت که من هم مثل مامانم یک جا بند

نشدم. بابا را ناامید می کردم.

چیزی نمانده بود که دوباره به گریه بیفتم. کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم. باران

گرفته بود. ولی مهم نبود. دیگر هیچ چیزی مهم نبود. من اخراج شده بودم. ان هم به

علت یک قلیان احساسات مثل مامانم، یا شاید یک خودبزرگ بینی، مثل سیما. لعنت به

زنان خانه ی ما که این همه عجایب را به من ارث رسانده بودند.

چند ثانیه زیر باران ریز ایستادم و نفس گرفتم. چه خاکی باید در سر می ریختم. باید دوباره دنبال کار می گشتم. باز همان مصاحبه ها و پروسه های طولانی و دیوانه کننده ی ارسال رزومه.

سرم را رو به آسمان بالا گرفتم. کنار پنجره ایستاده بود، نگاهم را که دید پنجره را بست و کنار رفت.

فصل پانزدهم

دو روز بود که سرکار نرفته بودم. نه استعفايي و نه کار دیگری. زیر پتو خوابیده بودم و تظاهر به بیماری می کردم. سیما دقیقاً بعد از آن روز به ساری رفته بود و هنوز برنگشته بود. سارا آمد و متوجه شد و تا ته قضیه را در نیاورد، نرفت. اما او سارا بود و مثل همیشه دلداریم داد که کار آن چنان بدی نکرده ام، ولی واقعا به من ربطی نداشته است که ریسم چه کار می کند و چه زندگی برای خودش دارد. اما به شدت در فکر فرو رفته و برای نمی دانم مسیح یا عطیه ناراحت بود. لحظه ایی می گفت که پسر بیچاره به خاطر مادر اشغالش از هر چه زن است، بیزار شده و لحظه ایی از عطیه جانب داری می کرد. قسم اش دادم که به کسی چیزی نگوید. خندید و گفت که بالاخره چه؟ تا کی می خواهم زیر پتو بخوابم و تظاهر به بیماری بکنم.

اما مطمئن بودم که چیزی نمی گوید. اوضاع روحی خودم بهم ریخته بود. این که چه کار می خواهم بکنم، فکر لحظه به لحظه آن دو روز شده بود. آخر روز دوم معجزه ایی اتفاق افتاد و محمد علوی زنگ زد. تظاهر به بی اطلاعی کرد، ولی به سرعت متوجه شدم که از همه چیز خبر دارد.

با دیدن شماره ناآشنا قلبم محکم کوبید. می دانستم خودش تماس نمی گیرد، اما حتی یک روزنه کوچک هم یک روزنه بود برای جبران حماقت هایی مشابه کارهای مامانم.

_خانم یلدا؟

صدایشان متفاوت از هم بود. صدای او بم تر بود و صدای محمد کمی تیز تر و بلندتر.

سلام محمد...

او مرا به اسم کوچک صدا می کرد و فقط در مقابل جمع و در شرکت خانم یلدا بودم. تصمیم گرفتم مثل خودش باشم. البته نیمچه علاقه ای هم به او پیدا کرده بودم. منهای اخلاق تندش، قابل اعتمادتر از برادرش بود. از آن مردهایی بود که دوست ساده خوبی می شد. نگاهش پاک و تمیز بود.

_سلام... احوال خانم؟

لحن اش با لبخندی همراه بود. می توانستم او را تجسم کنم که روی مبل لم داده و گوشی در دستش است و لبخندی هم بر لب دارد.

_نمیای سرکار؟

اهی کشیدم و گفتم:

_من اخراج شدم.

مکت کرد.

_استعفا دادی یاسمن، اخراج نشدی

خودش را سریع جمع و جور کرد و گفت:

منظورم اینکه استعفا هم می تونی بدی...

خندیدم. اصلا دروغ گوی خوبی نبود.

_اره استعفا دادم.

_دوست داری برگردی؟

با خوشحالی که نمی توانستم ان را مخفی کنم، گفتم:

_نمی تونم؟ می تونم؟

خندید.

_خواهر زاده سیما باشی و نتونی کاری بکنی؟ ناامید شدم ازت

خندیدم.

_داداشت گفت که استعفا رو بنویسم تا امضا کنه...

به میان حرفم امد.

_تو عصبانیت حلوا خیرات نمی کنن.

اهی کشیدم.

_من زیاده روی کردم؟

بیشتر خندید.

_نمی دونم، کردی؟

پوف کردم.

_اره مثل اینکه...

ادامه ندادم. کسی صدایش کرد و گفت:

_من باید برم یاسمن... بهش فکر کن. اگر خواستی برگردی بیا. تعارف نداریم. کسی

هنوز جات نیومده.

_اقای علوی نمی ذاره. خیلی ناراحت شد.

اهی کشید و گفت:

اره ناراحتہ...

مکت کرد و گفت:

_ولی واقعا نمی دونم این همه از دست تو ناراحتہ یا چیز دیگہ ایی... چیز دیگہ ایی کہ اتفاق نیفتاد؟ هوم؟

با تعجب و ترس گفتم:

نہ...

هومی کرد و چند ثانیه چیزی نگفت. بعد دوبارہ کسی صدایش کرد. این بار صدای یک مرد بود.

_تو فردا بیا یہ سر تا ببینیم چی میشہ

باشہ مرسی.

خداحافظی کرد و قطع کرد. از جا پریدم. خوب شدہ بودم. از اتاق بیرون رفتم. مامان شمسوی و ادیک قہوہ می خوردند و تلوزیون نگاہ می کردند. سریالهای مزخرف ترکیہ ایی. مامان شمسوی با حیرت بہ من نگاہ کرد. چند ساعت قبل گفتمہ بودم کہ حال خوب نیست و فردا ہم سرکارم نمی روم. اما حالا مرا دید کہ سرحال اہنگ می خواندم. شنیدم کہ بہ ادیک می گفت، کاسہ ایی زیر نیم کاسہ این بیماری چند روزہ من بودہ است. خندیدم. مامان شمسوی تمام بچہ هایش را خوب می شناخت.

حمام کردم و لباسهایم را اتو کردم. کفش پاشنہ بلند واکس زد. حداقل فردا را باید بہ دل مسیح علوی راہ می امدم. صبح روز بعد با دلشورہ بہ کارم برگشتم. شاید بد نباشد کہ ہر از چند مدتی استعفاہای مصلحتی بدم. منہای دلنگرانی هایش، یک استراحت خوب بود.

ولخرجی کردم و با تاکسی تلفنی به سر کار رفتم. ماشین را سیما برده بود. ماشین خودش مشکل داشت و اب روغن قاطی کرده بود. وقتی که رسیدم هنوز کسی نیامده بود. بدون در زدن در را باز کردم. اما او در اتاق بود.

مقابل اینه کوچک درون اتاقش ایستاده بود و درحالیکه دکمه هایش باز بود و یک کراوات به گردنش اويزان بود و کمر بندش را هم نبسته بود، ریشهایش را با ریش تراش می تراشید.

ان قدر ترسیدم که یک قدم به عقب برگشتم و محکم به در خوردم.

وای...

تعجب کرده بود. مات و متحیر مرا نگاه کرد. ریش تراش را روی میز گذاشت و سریع چرخید و پشت به من، دکمه هایش را بست.

من برم...

دستش را به نشانه توقف بالا آورد.

بمون

نیم نگاهی کرد و کمر بندش را هم بست. پیراهنش نصف در شلوار مانده بود و نصف دیگر روی شلوار افتاده بود. دوباره ریش تراش را برداشت و از کنار من از در بیرون زد. اما از راهرو گفت که یک قهوه برایش ببرم.

پوفی کردم. می خواست مثل بانوی زیبای من باشد؟ حتما بار دیگر می گفت که الیزا دمپایی های من کجاست؟

به اشپزخانه رفتم و قهوه اش را برایش بردم. حالا صدای ریش تراش از سرویس بهداشتی می آمد. در عجب بودم که صبح به ان زودی در دفتر چه کار می کرد. ان هم با ان ظاهر و شمایل.

تمام مدتی را که او در اتاق نبود و ریش می تراشید، من به این فکر کردم که چه خواهد گفت و من چه جوابی باید بدهم. قلبم آن چنان محکم می زد که چیزی نمانده بود سخته کنم. از همان برخورد کوتاه آغازینمان متوجه شدم که وجه رییس به شدت ترسناکش، آماده خود نمایی است.

وقتی که به اتاق برگشت، شسته و رفته و مرتب شده بود. من هم شالم را با مقنعه عوض کرده بودم و پشت سیستم نشسته بودم و کارهایی که دو روز روی هم تلنبار شده بود را با وحشت نگاه می کردم.

__صبح بخیر!

همان لحن جدی رییس مابانه روزهای اول را پیدا کرده بود. ظاهرا دیگر نه از یاسی گفتن خبری بود و نه صبحانه خریدن. اهی کشیدم و زیر چشمی نگاهش کردم. مقابل اینبه کراواتش را بست و از همان اینبه به من نگاه کرد. سرم را به سرعت پایین انداختم. برگشت و چند لحظه پشت میزش نشست و چیزهایی یادداشت کرد. بلا تکلیف نشسته بودم تا بلکه چیزی بگوید. اما مثل اینکه من اصلا آن جا حضور نداشتم. همین بدترین تنبیه بود. این بی توجهی بدتر از توبیخ بود. به کارم رسیدم.

نه چیزی از تماس محمد گفت و نه از استعفایی که قرار بود بدهم و او هم قرار بود آن را امضا کند. مثل اینکه آن لحظات اصلا اتفاق نیفتاده بود. ولی ردی از آن لحظات بود که قابل نادیده گرفتن نبود. کاملا رییس شده بود. صحبت نمی کرد مگر در مواقع لازم. مرا خانم یلدا خطاب می کرد. حتی زمانی که کسی در اتاق نبود. و یک بار که برایش ایمیل شرکتی را خواندم. دستش را به نشانه توقف بالا آورد و گفت که آن را برایش ایمیل کنم.

نزدیک ظهر کیفش را برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید از شرکت بیرون زد. حتی نمی دانستم که به کجا رفته است. چند ثانیه بعد خانم سعادت امد و گفت که آقای علوی برای دیدن آقای اباذری رفته است و خواسته که تا برگشتن اش، ترتیب قرارداد شرکت کلبه سفید را بدهم.

دلم می خواست سرم را به میز بکوبانم. من اصلاً نمی دانستم که قرارداد یک شرکت برقی هوشمند را چگونه باید تنظیم کرد. سرچی در اینترنت کردم که به نتیجه درست و حسابی نرسیدم. از اتاق بیرون زدم به سراغ خانم نعمتی رفتم و دست به دامن او شدم. تا عصر با هم کار کردیم. دختر خیلی ماهی بود. مهربان و خونگرم. به صورتی که در پایان کارمان، حس میکردم که یک دوستی متقابل بین ما ایجاد شده است.

در ساعات پایانی برگشت و با دیدن خانم نعمتی در اتاق، اخمی کرد و با سردی برخورد کرد. خانم نعمتی سریع از اتاق بیرون رفت و من منتظر توبیخش ماندم. اما باز هم چیزی نگفت.

در آخر وقت دیگر چیزی نمانده بود که از شدت فشار کار و سردی و جدیت و خشونت او به گریه بیفتم. هنوز پرونده های زیادی مانده بود که باید اسکن و کپی گرفته می شد و بعد هم در سیستم سیو می شد. این کارها برای کسی مثل خانم نعمتی که فرزند شده بود، کار نصف روز بود، ولی من خیلی کند و ناوارد بودم و همه اینها زمان زیادی گرفته بود. به علاوه اینکه او گاهی دستورات خارجی هم می داد. با کدام شرکت تماس بگیرم و چه و چه و چه...

آخر وقت بدون صحبت پالتویش را پوشید و خداحافظی کرد و از در بیرون رفت. نیم ساعت دیگر هم کار کردم تا اینکه دوباره برگشت. از میان در نگاهم کرد. نگاهش سرد و جدی بود.

بقیه کارها بمونه برای فردا. می خوام در رو قفل کنم.

برخاستم. مقنعه ام را در آوردم و شالم را روی سرم انداختم و کیفم را برداشتم و سیستم را خاموش کردم. وقتی که از کنارش رد شدم. برای لحظه ایی چشم در چشم شدیم. ناراحت بود. خسته و سردرگم. اما چیزی نگفت.

بدون آنکه منتظرش باشم سوار اسانسور شدم و پایین رفتم. بیرون شرکت منتظر تاکسی ایستادم. خسته بودم و باز هم می خواستم ولخرجی کنم. یک تاکسی امد، اما مسیرش نمی

خورد. دومین ماشین سواری پراید بود. خم شدم و مقصدم را گفتم. ایستاد. او هم آمد و پشت سر پراید ایستاد و چراغ زد. بدون توجه سوار شدم.

پراید که فکر می کرد برای او چراغ زده است، گازش را گرفت و با سرعت از بین دو ماشین لایی کشید و رفت.

وقتی که به خانه رسیدم از خستگی روی پا بند نبودم. اما با دیدن مامان جان گرفتم. جیغ کشیدم و بغلش کردم. او هم جیغ کشید و مرا بوسید. هر دو نفرمان در حال کوچک مامان شمسی ایستاده بودیم و می رقصیدیم و می بوسیدیم و می خندیدیم. مامان شمسی غرولند می کرد، ادیک می خندید و دست می زد و توران خانم هم یک صفورا نره خر به مامان گفت!

مامان اما اهمیتی نمی داد. با آمدن سارا جمع مان جمع شد. مامان سوغاتی هایی که آورده بود را به همه داد. شاد بود، ولی در عمق نگاهش، مامان همیشه دیده نمی شد. مثل بچه ایی شده بود که بعد از سالها به بلوغ رسیده است.

آخر شب برای قدم زدن بیرون رفتیم. من و مامان و سارا. قرار بود که مهسا و متین شب را با عمو ستار به خانه بروند و سارا شب را پیش ما بماند. به یاد گذشته ها.

سه نفرمان دست در دست هم به پارک نزدیک خانه رفتیم. مامان هر لحظه می گفت که چقدر جای سیما خالی است. از همه جا تعریف می کرد، ولی نه مثل همیشه. باید از او حرف می کشیدم. مامان کسی نبود که بی خیال تعریف شود، ولی حالا به نظر کمی محتاط تر می آمد. جوری که حتی سارا هم متوجه شده بود و موشکافانه به او نگاه میکرد. بستنی قیفی گرفتیم و در خلوت یک شب سرد پاییزی، تاب بازی کردیم.

وقتی که به خانه برگشتیم، مامان شمسی به عادت همیشه اش اخبار آخر شب را نگاه می کرد. در اتاق قدیم سارا تشک انداختیم و سه نفر کنار هم خوابیدیم. فاصله سنی کم من و مامان باعث شده بود که ما هیچ وقت مثل یک مادر و دختر واقعی نباشیم. خلق و خوی دخترانه مامان هم مزید بر علت بود. مامان خیلی زود و به اصرار مامان شمسی ازدواج

کرده بود و به نظر می رسید که همیشه کمبود رفتار دخترانه داشت. چیزی که خیلی زود از او دزدیده شده بود. خیلی زود به درون زندگی و تاهل و زناشویی هل داده شده بود. چیزی که در آخر باعث جدایی او از بابا شده بود.

صبح زودتر از آن دو نفر بیدار شدم. مامان اصلاً سحرخیز خوش خلقی نبود و اگر مجبور به سحرخیزی می شد، تا ظهر عصبی بود. سارا هم دستکمی از او نداشت. عادت سحرخیزی من به سیما و مامان شمس‌ی رفته بود. مامان شمس‌ی صبح زود بلند می شد و اگر هوا خوب بود برای ورزش بیرون می رفت و اگر هوا خوب نبود در خانه اهنگ ورزشی می گذاشت و نرمش می کرد. همراه با لباس ورزشی کامل، که روحیه ورزشی اش را زنده نگه دارد. زنان خانه‌ی ما هر کدام داستانی و کتابی بودند.

با مترو به شرکت رفتم و دیرتر از همیشه رسیدم. پشت میز نقشه‌کشی نشسته بود و با جدیت کار می کرد. به جای جواب سلام و صبح بخیر من، نگاهی به ساعت مچی اش کرد و خیلی نرم، ولی کاملاً خطرناک گفت که دیر کرده‌ام. اهسته زمزمه کردم که با مترو آمده‌ام.

باز هم همان سکوت روز قبل. من در سکوت به کارهایی که از آنها نفرت داشتم می رسیدم و او هم در سکوت به کاری که به آن عشق داشت، می رسید. وقتی که کار می کرد کاملاً در آن غرق می شد. چهره اش آرام و متفکر می شد و فقط گاهی چشمانش را می بست. مثل کسی که می خواهد چیزی را در ذهنش مجسم کند.

نزدیک ظهر برای ناهار بیرون رفت و من هم به تنهایی با ساندویچ کتلتم مشغول شدم. وقتی که برگشت به نظر سرحال تر می آمد. چند دقیقه ایی را با تلفن صحبت کرد و بعد دوباره به کارش رسید. به طور دیوانه‌واری کار می کرد. شدید و خستگی‌ناپذیر. وقتی که ساعت کار تمام شد و من مقنعه‌ام را عوض کردم و به اتاق برگشتم، دستانش را پشت سرش به هم گره زده بود و سرش را کمی به طرف سقف مایل کرده بود و در فکر بود. گفتم که اگر کاری ندارد من دارم می روم. به ساعتش نگاه کرد و تنها سرش را تکان تکان داد و برخاست و دکمه بالای پیراهنش را بست و گفت:

__ماشین داری؟

__نه. سارا میاد دنبالم.

چند ثانیه کوتاه به چشمانم نگاه کرد و بعد خداحافظی کرد و اشاره کرد که بروم. با سارا برای خرید کادوی تولد مهسا رفتیم. که باعث شد کمی از ان فشار رفتار او و کار سنگین، فراغت پیدا کنم. ساعتها گشتن و خندیدن، همیشه برای من مثل یک آرام بخش عمل می کرد. وقتی که به خانه برگشتیم، مامان شمس و مامان و ادموند و ادیک، حکم بازی می کردند و برای هم کرکری هم می خوانند.

باز هم دیر کرده بودم. شب قبل با مامان و سارا ان قدر صحبت کرده بودم و یاد گذشته ها افتاده بودیم که من تقریبا از خستگی بیهوش شده بودم. ان چنان با عجله از چند پله مقابل شرکت بالا رفتم که چیزی نمانده بودم کله پا شوم. مقابل اسانسور محمد با اباذری ایستاده بود. مثل یک داماد لباس پوشیده بود. کت و شلوار و جلیقه و کراوات و دکمه سردست و دستمال پوشت.

سلام کردم و کنار محمد ایستادم. اباذری از روی شانه محمد لبخند زد و سلام و احوال پرسی کرد. باز هم فامیل ام را برد و باز هم با همان لهجه.

تشکر کردم و چیزی نگفتم. محمد به نظر کمی پریشان و عصبی می امد. در شرکت مقابل اتاق ایستادم تا ابتدا او وارد شود، اما با همان لبخند تعارف کرد تا اول من وارد شوم. مسیح در اتاق بود با تعجب به من نگاه می کرد. اباذری پشت در بود و دیده نمی شد. اما وقتی که من وارد شدم و پشت سر من هم اباذری، تعجب اش تبدیل به کمی سرگشتگی شد.

پشت میز خودم نشستم و گفتم که آقای اباذری با شما کار دارند. از کشو مقنعه ام را برداشتم، به دستشویی رفتم و عوض کردم و به اتاق برگشتم. اباذری روی مبل نشسته بود و او هم مقابلش در مورد پروژه ای در دبی صحبت می کردند.

دوباره بیرون رفتم و گفتم که وسایل پذیرایی را آماده کنند. سرمیز خودم برگشتم و به پرونده هایم رسیدم. اما هر زمان که سرم را بلند می کردم نگاه اباذری به روی من بود. من به این دست توجه هات عادت ندارم و احساس می کردم که هر لحظه قرمز تر می شدم. چتری هایم را بالا دادم و دستی روی پیشانی ام کشیدم که باعث شد لبخند محوی روی لبانش بیاید.

مسیح برخاست و آمد کنار میز من ایستاد و گفت:

__برین به خانم نعمتی بگید بیاد. یک سری از پرونده ها هست که ایشون بهش تسلط داره. شما برگرد سرکارت...

با حیرت نگاهش کردم و اهسته گفتم:

__سرکار خودم؟

لبخندی گوشه لبش آمد. به نظر می رسید که مقابل خنده اش را گرفته است. مثل خودم اهسته گفتم:

__فقط امروز. فردا برمی گردی این جا.

چشمانم را درشت کردم. لبخندش بیشتر شد و با ابرویش به در اشاره کرد و اهسته زمزمه کرد.

__تا ظهر این جا نبینمت که اخراج رو شاخشه... بعد اهسته تر زمزمه کرد که "دستم امانتی"

برخاستم و از اتاق بیرون رفتم و پیام او را به خانم نعمتی رساندم. با خوش رویی گفت که رسیدگی می کند. خدا رو شکر که نسبت به دو روز قبل بهتر شده بود. دو روز قبل تا حدی خوب شده بود که باز هم خواست تا ایمیل ها را برایش همان طور بخوانم و ایمیل نکنم و روز قبل هم یک بار از قهوه اش به من تعارف کرد و دیگر ان احم و سردی را نداشت.

تا ظهر بیکار چرخیدم. نزدیک ظهر اباذری از اتاق او بیرون آمد و با هم از ساختمان بیرون رفتند و من دوباره به اتاق برگشتم و به کارم پرداختم. احتمالاً برای ناهار رفته بودند. یک ساعت بعد ساندویجم را از کیفم بیرون آوردم و دستانم را شستم و دستمال پهن کردم تا مشغول شوم که با یک ظرف غذا برگشت و ان را مقابل من گذاشت.

همان طور که کنش را در می آورد گفت:

__ناهار چی داری؟

__ساندویج نیمرو و گوجه فرنگی.

به ظرف غذا اشاره کرد و بی تفاوت گفت:

__برای توئه.

ظرف را برداشتم و بو کشیدم.

__هوم... جوجه کباب.

دوباره یاسی هم شده بودم یا فقط برایم ناهار خریده بود؟ قاشق و چنگال را بیرون آوردم و مشغول شدم. پشت میزش نشستم و چند تلفن زد. اما نگاهش روی من بود.

عصر با هم تعطیل کردیم. او ایستاد تا من اضافه کاری هام را انجام دهم. در اسانسور ساکت بود. به گوشه ایی خیره شده بود و در خودش بود.

__ماشین آوردی؟

نه دست سیما است.

هومی کرد و گفت

می رسونمت. دیگه هم با سواری نرو. خطر داره.

نگاهمان در هم گره خورد. باز هم یاسی شده بودم یا فقط برایم نگران بود؟ شاید هم فقط به ان روز که سوار پراید شده بودم، اشاره می کرد. گاهی واقعا نمی فهمیدم که چه حالی دارد.

زنگ پیامک آمد و نگاهمان از هم فاصله گرفت. مامان بود که نوشته بود پایین در لابی منتظرم است. نوشتم که "با ریسم در اسانسور هستم، همان جا باشد الان می رسم" گوشی را در کیفم گذاشتم و گفتم که با مامان می روم. دکمه لابی را زد.

مامان روی صندلی نگهبانی نشسته بود و با نگهبان از ترافیک صحبت می کرد. مامان با همه زود صمیمی می شد. شرط می بندم که حالا تعداد و سن بچه های نگهبان ساختمان را هم فهمیده بود.

با دیدن مسیح نیش اش باز شد و وجه دخترانه اش خودش را نشان داد. جلو آمد و با خوشرویی با مسیح دست داد و خوش و بش کرد و از خواهرش و محمد و منصور خان پرسید. مسیح با خوش رویی که کم از او دیده بودم با مامان برخورد می کرد. درست مثل رفتاری که با خانم شریف داشت. برای من همیشه سردی و جدیت بود و کمی رسیدگی و توجه. ناهار گرفتن و رساندن. نه خوشرویی و خنده و ملاطفت. اینها مختص زنهای دیگر بود.

در کمال تعجب من مامان را به شام دعوت کرد. گفت که دو هفته دیگر مژده به تهران می اید، مامان افتخار بدهد و با خانم یلدا یعنی من و سیما شام را مهمانشان باشیم. مامان خوشش آمده بود و با خوشحالی قبول کرد. مودبانه گفت که ما را می رساند، اما مامان گفت که می خواهیم به خرید و گردش برویم.

با خوشرویی خداحافظی گرمی با مامان کرد و برای من هم سری تکان داد و رفت.
با مامان به کافی شاپی که یک خیابان بالاتر بود، رفتیم. هوا خوب بود. کمی سرد بود، ولی می چسبید.

__چه جوون برازنده ایی شده.

لبخند کجی زدم که باعث شد مامان به خنده بیفتاد.

__چیه؟ رییس خوبی نیست؟

چانه ام را بالا بردم و هات چاکلتم را نوشیدم.

__چرا خوبه. یکم...

ادامه ندادم. مامان موشکافانه نگاهم کرد. سیگاری درآورد و آتش زد.

__یکم چی؟

اهی کشیدم. مامان تا از همه چیز سر در نمی آورد، کوتاه نمی امد.

__ما یکم با هم کنتاکت پیدا کردیم.

پک کوتاهی به سیگارش زد و در زیر سیگاری ان را تکاند.

__درباره چی؟

__یه زن تو زندگیش بود...

ابروان مامان کاملاً بالا رفت.

__تو با اون مشکل داشتی؟

حالا کاملاً نگران بود. خندیدم.

__نه اصلاً، به من ربطی نداشت...

نفس عمیقی گرفتم و گفتم:

__ زن خیلی خوبی بود. وقتی از هم جدا شدن، من خیلی دلم برای زنه سوخت و با مسیح رفتار بدی کردم....

لبم را گزیدم.

__ بد، یعنی خیلی بد. زیاده روی کردم. بهش توهین کردم...

مامان بهت زده مرا نگاه می کرد. پک دیگری به سیگارش زد. خندیدم.

__ فکر کنم وجه صفورایی وجودم به شدت خودش رو نشون داد.

مامان به خنده افتاد.

__ بعد...

__ من گفتم که استعفا می دم و اون هم گفت که امضا می کنه. بعد من رفتم خونه و تازه فهمیدم که چه غلطی کردم و دو روز تمام مثل مصدق رفتم زیر پتو، اظهار بیماری کردم.

مامان به شدت به خنده افتاد. سیگارش را خاموش کرد و دستش را زیر چانه اش زد و مرا نگاه کرد.

__ بعد از دو روز محمد زنگ زد و کارها رو ردیف کرد. بعد از اون رابطه ما خیلی رییس و کارمندی شد.

مامان لبانش را جلو داد و با لحن بامزه ایی گفت:

__ مگه قبلش رییس کارمندی نبود؟

از ان لحظه هایی بود که مامان حسابی حواسش جمع بود و مو را از ماست بیرون می کشید.

زیاد نه...

چه جوری بود مثلاً؟

اهی کشیدم که مامان را به خنده انداخت.

خب اون به من می گفت یاسی...

ابروهای مامان ان چنان بالا رفت که چیزی نمانده بود به موهایش برسد، ولی سکوت کرد. نمی دانستم سکوتش را باید به چیزی ترجمه کنم. درک مامان گاهی واقعا دشوار می شد.

سیگار دیگری آتش زد. فکرش مشغول شده بود.

اون زن چطور بود؟

از چه نظر؟

فندکش را کنار گذاشت و ریه اش را پر از دود کرد.

رابطه شون علنی بود؟

چانه ام را بالا بردم.

_نه زیاد، صیغه اش بود. ولی زنه عاشقش شد و اون هم کنارش گذاشت.

مامان به شدت جا خورد.

چرا؟

شانه ام را بالا بردم.

_میگه من تو خط عشق و عاشقی نیستم. زن نمی گیرم.

هوم می گفت و سرش را چند بار تکان تکان داد.

__عجب!

دیگر چیزی نگفت. کمی بعد به گردش رفتیم، ولی متوجه شدم که فکر مامان مشغول شده است. می خندید و خرید می کرد، ولی کم حوصله شده بود. مامان عوض شده بود. در گذشته کمتر چیزی مامان را از میدان به در می برد. شاید داشت پیر می شد.

به خانه برگشتیم و شام را همراه هم درست کردیم. مامان شمس به یاد گذشته پوران گذاشته بود و می گفت و می خندید. شب خوبی بود. ادیک و ادموند مهمان داشتند و ادیک برای ما هم از کیک های خوشمزه اش پایین فرستاد.

فصل شانزدهم

پرونده ها را برداشتم تا کپی بگیرم. کنار میزش ایستادم تا از دستگاه کپی استفاده کنم. سرما خورده بود و عطسه می کرد و حساسی به هم ریخته بود. چرخیدم و نگاهش کردم.

__چرا نمی ری خونه استراحت کنی؟

عطسه دیگری کرد و بینی اش را گرفت. چشمانش خیس و قرمز شده بود.

__خوبم، کار دارم.

لبم را جلو بردم. متوجه شد و من قرمز شدم و سرم را به کپی گرفتن گرم کردم.

__مژده اومده. فردا رو اگر می تونی با صفورا خانوم و سیما هماهنگ کن.

سرم را تکان دادم.

__مطمئنی قرار سر جاشه؟

فین اهسته ایی کرد و گفت:

__چرا نباید باشه؟

حالت خوب نیست اخه...

مشکلی ندارم. قول یه سوپ برای امشب دارم. بخورم بهتر می شم.

کپی ها از دستم رها شد. خم شدم و جمع کردم و از زیر میز گفتم:

خوش به حالت!

تنها سرش را تکان داد. با ناشی گری پرسیدم:

یکی دیگه؟

نگاه پر از خشم کرد و گفت:

_الان حس جالبی به من دست داد. اینکه یک لشکر زن تو زندگی من هست که تو با این

لحن می گی، یکی دیگه..._

سرخ شدم.

مژده قول داده.

حواسش را به کارش داد و زمانی که به سر میزم برگشتم، با لحن جدی و سردی گفت:

سرت به کارت باشه یاسمن یلدا. وگرنه یکی از همین روزها اخراجت می کنم.

یک ابرویم را بالا بردم.

پس چرا نمی کنی؟

لبانش را جلو آورد و چند ثانیه براندازم کرد.

سوال جالبیه!

سرش را پایین انداخت و به کارش پرداخت.

آخر وقت گفت که مرا به خانه می رساند. محمد برای یک سفر کاری به کیش رفته بود و کار هر دوی ما زیادتر شده بود و گفت که اضافه کاری می دهد.

وقتی که با تاخیر سوار ماشین شدم، سرش را روی فرمان گذاشته بود و چرت می زد.

__ مطمئنی می تونی برونی؟

نگاه بامزه ایی کرد.

__ لابد تو می خوای برونی؟

اشاره اش به شاسی بلند بودن ماشین بود. شانه ام را بالا بردم.

__ اگر قرار باشه برم اون دنیا، ترجیح می دم با دستای خودم برم.

به نرمی خندید و یک عطسه و سرفه با هم کرد. روشن کرد و راه افتاد. مقابل کافی شاپی که یک بار دیگر هم رفته بودیم، نگه داشت.

__ النگوها رو بپوش بریم یه قهوه بخوریم.

به شدت خندیدم و پیاده شدم. پشت میز ان دفعه نشستیم. برایم یک تکه کیک هم سفارش داد.

سرش را به دستش تکیه داده بود و به من نگاه می کرد. کمی دستپاچه شدم و نگاهم را به اطرافم انداختم. گاهی وقتها نگاه های او خیلی نافذ می شد. از ان نگاه هایی که در رمانها دخترها را خلع سلاح می کرد و باعث می شد که خود دختر روی پنجه پاهایش بلند شود و مرد را ببوسد. فانتزی های افکارم باعث شد که برای لحظه ایی خنده ام بگیرد.

__ چی خنده داره؟

صادقانه گفتم:

_نگاه شما...

یک ابرویش بالا رفت و چیزی نگفت. منتظر توضیح من بود. گفتم:

_نگاه های نافذ...

باز همان طور مبهم نگاهم کرد. دیگر چیزی نگفتم.

_نگاه من نافذه؟

سرم را تکان دادم و با انگشت اشاره و شصتم توت فرنگی پلاسیده روی کیک را برداشتم و در دهانم گذاشتم. چشمش حرکات مرا دنبال می کرد.

_چطور؟

_از اون نگاه های توی رمانها...

این بار هر دو ابرویش بالا رفت. چند ثانیه تقریباً گیج نگاهم کرد و بعد به نرمی خندید.

_رمانها...

_اوهوم...

چانه اش را بالا برد.

_خب، بقیه اش؟

یک تکه کیک در دهانم گذاشتم. کیک های این کافی شاپ به طور رویایی خوشمزه بودند.

_بقیه نداره

لبانش را جلو داد و چند ثانیه مرا برانداز کرد.

_امکان نداره نداشته باشه، بگو

خندیدم.

محاله ممکنه، مسخره ام می کنی. از اون گذشته شرم اوره...

یک ابرویش را بالا برد و موزیانه نگاه کرد. نگاه رندانه اش او را بسیار فریبده کرده بود. حتی علی رقم اینکه امروز روز معمولی بودن او بود، نه جذابیت اش.

بگو...

لحن آمرانه اش مرا به خنده ی بیشتری انداخت. سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم.

از حقوقت کم میشه...

ظالمانه است.

اره هست...

پوزخند زد و به عقب تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد. چند لحظه ایی با کیک ام مشغول شدم. زیر چشمی نگاهش کردم. خندید و گفت:

بگو و خودت رو خلاص کن.

اه عمیقی کشیدم و گفتم:

نگاه نافذ، یعنی از اون نگاه هایی که دختر رمان که قدش هم همیشه از پسر رمان کوتاه تره رو وادار می کنه که روی پنجه پاهاش بلند بشه و پسر رو ببوسه. چون اونقدر نگاه پسر نافذه که دیگه دختر مادر مرده چاره نداره...

مدت زمان طولانی، فقط مرا نگاه کرد. فکر کردم که مسخره خواهد کرد. آخرین کسی که از این خزعبلات به قول سارا، یاسمنی به او تحویل دادم، هم کلاسی ام را که کمی با هم دوست بودیم و سلام و احوال پرسی داشتیم، به من ترجیح داد. چون فکر می کرد که من مسخره هستم. رویایی و خیال پرداز. این چیزی بود که به همه در دانشگاه گفته بود. اما او چیزی نگفت. فقط نگاه کرد. بالاخره به این نتیجه رسیدم که شوکه شده است. اما

حالت نگاهش عوض شد. متفاوت و مشتاق. هر دو دستش را روی میز گذاشت و کمی به طرفم خم شد و در چشمانم نگاه کرد و گفت:

__تا حالا کسی بهت گفته که متفاوت ترین دختر روی زمین هستی، یاسمن یلدا؟

نفس راحتی کشیدم و نخودی خندیدم.

__نچ... ولی خودم می دونم که یکم عجیب و غریبم.

گوشه لبش بالا رفت و دوباره به نظربازی با من پرداخت. این نگاهش حس خوبی داشت. نباید می داشت، ولی داشت. مثل چیزی بود که اختیارش از عهده من خارج بود. احساس می کردم که اختیارش از عهده خودش هم خارج بود. از آن چیزهای تا حدودی ممنوع، ولی خوشمزه و شیرین بود.

کسی کنار میز ایستاد. ابتدا فکر کردم که گارسون است، اما یک زن بود. یک زن زیبا و خوش لباس. هم سن و سال مسیح بود. موهای بلندش از زیر شال بیرون زده بود و اشفته و زیبا بود. چشمانش ارایش ملایمی داشت و رنگ عسلی خوشرنگی داشت. نگاهش تمام و کمال به روی مسیح بود.

__مسیح...

سرش را بلند کرد و آن چنان جا خورد که صندلی زیر پایش تکان خورد و کج شد. رنگش مثل انار قرمز شد و رگ کنار شقیقه اش بیرون زد. زن هم ناراحت بود، ولی نه مثل او. بیشتر به نظر غمگین می آمد. اما ناراحتی و خشم او چیزی فراتر از اخلاق همیشه آرام او بود. بدون تعارف صندلی را کشید و نشست. اما او باز هم صندلی را سُر داد و از او فاصله گرفت. زن حالا نگاهش را به من دوخت. نگاهش متعجب بود. لبخند خجولانه ایی زدم. لبخندی زد و دستش را دراز کرد و خودش را معرفی کرد.

__سمیرا ذاکری...

بعد مثل اینکه فرق خیلی زیادی می کند، اضافه کرد

__دختر خاله مسیح هستم.

دست دادم و خودم را معرفی کردم و برای اینکه سوتفاهمی ایجاد نشود، گفتم که خواهرزاده سیما هستم و حالا در شرکت آقای علوی مشغول به کار هستم. با خوش رویی گفت:

__ شما خواهر زاده سیما خانم هستید؟ چه جالب! دنیا چه کوچیکه!

تنها لبخند زدم. چون واقعا نمی دانستم چه باید بگویم. حرفش به شدت کلیشه ایی بود و جوابی به جز لبخند نداشت.

مسیح برخاست و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

__سیما خانم چطورن؟

تشکر و تعارف کردم. احساس کردم که جان می داد تا از رابطه من و مسیح سردر بیاورد. اما چیزی نمی پرسید. کمی بعد مسیح برگشت. بوی سیگار می داد. ندیده بودم که سیگار بکشد. نشست و ارام قهوه اش را نوشید، ولی با او هیچ حرفی نمی زد. به هیچ عنوان سر از رابطه شان در نمی اوردم. او با خانم شریف کات کرده بود، ولی هنوز با او مهربان بود. اما به نظر می رسید که دشمن خونی این زن است. نگاهش پر از نفرت و بیزاری بود.

زن از همه جا صحبت می کرد. از مادرش و مادر مسیح و مزده و همه فامیل علوی. کمی دیگر از کیک ام را خوردم، ولی مسیح که قهوه اش را نوشیده بود، برخاست و بازوی مرا هم گرفت و بلند کرد. چنگال هنوز در دستم بود. با عجله کنار گذاشتم. کنار گوشم اهسته معذرت خواهی کرد.

چیزی نگفتم و از سمیرا خداحافظی کردم. دیگر نتوانست خودداری کند و گفت:

__مسیح جان باید باهات حرف بزنم. اگر بشه یه جا قرار بذاریم...

چشمانش را روی هم فشرد و با سردترین لحنی که تا به حال از او دیده بودم، گفت:

__چی می خوای بگی؟ همین جا بگو...

لحن اش مثل کسی بود که سگی را چخ می کند. بازویم را بیشتر کشید. کم مانده بود که در بغلش بیفتم. سمیرا مصرانه گفت:

__باید با هم حرف بزنیم...

__چیه؟ برگشتی؟ می دونم. طلاق گرفتی؟ می دونم. هرز می پری؟ می دونم. فکر کردی من ادم برگشتن به تو هستم؟ این رو تو نمی دونی. ولی باز هم من می دونم. اگه یه زمانی جهنم یخ بزنه، شاید من بهت برگردم...

سمیرا سرخ شد و به من اشاره کرد.

__یاسی از همه چی خبر داره.

رنگ از روی سمیرا پرید و مثل مرده سفید شد. ولی باز هم با ناامیدی تکرار کرد.

__باید حرف بزنیم.

__من با یکی مثل مامانم، حرفی ندارم.

با نفرت نگاهش کرد و مرا کشید و از در کافی شاپ بیرون زد. در ماشین چند لحظه لرزید. از سرما و مریضی و اعصاب تحریک شده اش. بخاری را روشن کرد، ولی حرکت نکرد.

صدایش کردم.

__مسیح...

جوابم را نداد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و دوباره صدایش کردم.

__مسیح، بذار من رانندگی کنم. می رسونمت خونه، بعد تاکسی می گیرم...

به اطرافم نگاه کردم و با دیدن داروخانه در آن دست خیابان گفتم:

__می خوای از داروخانه برات قرص بگیرم؟

نفسش را محکم بیرون داد و نگاهم کرد. در تاریک و روشن ماشین، جذابتر شده بود. پشتم لرزید. نگاهش پر از خواستن بود. محال ممکن بود این خواستن را با چیز دیگری اشتباه بگیرم. حتی برای ناشی و بی تجربه ایی مثل من. بعضی چیزها است که فقط یک زن می تواند آن را حس کند. خواستن از ته دل یک مرد، هم جز همان چیزهاست.

__چیزی که میخوام...

دیگر ادامه نداد، لبش را گزید و جا خورد. مثل کسی که تازه متوجه شده که چه چیزی را به چه کسی گفته است. دستش را دراز کرد و گونه ام را لمس کرد. دستش مثل یک آهن گداخته بود. تب داشت. زمزمه کرد:

__هیچی نیست...

نفس عمیقی گرفت که باعث شد به سرفه بیفتاد. ماشین را روشن کرد و ضعیف تر زمزمه کرد:

__وسوسه ام نکن... چیزی که به سختی

شنیدم. شوکه شده دهانم بسته شده بود. مرا مقابل خانه پیاده کرد. وقتی که از ماشین پیاده شدم، تلوتلو می خوردم. ادیک گفت که چقدر قرمز شده ام و مامان شمس با نگرانی نگاهم کرد. به اتاقم رفتم و روی تخت افتادم. حس میکردم آن چنان اتشی در درون ام هست که تنها یک جرعه اش برای سوزاندن کل ایران کافی است.

فصل هفدهم

از داخل اتاق صدای صحبت کردن او با یک زن می آمد. این بار ضربه ایی زدم و داخل شدم. پشت میز نشسته بود و مثل همیشه پاهایش را روی هم انداخته بود. ارنج اش را روی دسته صندلی گذاشته بود و هر دو دستش را مقابل دهانش قلاب کرده بود. خونسرد بود. اما فقط ظاهر را خونسرد. رنگش پریده بود و پلکش افتاده تر از همیشه. زنی که مقابلش ایستاده بود، مسن بود. خوش پوش و مغرور. تکبر و غرور از نحوه ایستادنش مشخص بود. بلند بالا و باریک بود با کفش های مکش مرگ مای مشکی، با کف قرمز.

با حیرت نگاهشان کردم. زن چرخید و به من نگاه کرد. حالا نگاهش علاوه بر غرور، حقارت هم داشت. جا خوردم. برای لحظه ایی فکر کردم که مادرش است. هیچ شباهتی به هم نداشتند. مسیح و محمد کاملاً شبیه منصور شده بودند.

او هم روی صندلی اش چرخید و به من نگاه کردم. سعی کردم فراموش کنم که دیشب چه شده بود. حتی اگر چیز خاصی نگفته بود. سعی کردم قرمز نشوم.

__بخشید مثل اینکه بی موقع اومدم.

پرونده ها را برداشتم تا به اتاق دیگری بروم. چیزی نگفت. احتمالاً موافق بود که من در اتاق نباشم.

__این خواهر زاده سیماست؟

نگاهش کردم. برای یکبار هم که شده خواهر زاده سیما بودن، بلاهت مزمن به همراه آورده بود. سعی کردم شجاع باشم. اما کاملاً واضح بود که اگر این زن آماده نبرد می شد، می توانست مرا زنده زنده کباب کند. حتی سیما هم در برابر او شانسی نداشت. یادم آمد که او سیما را کتک زده و او را زن بابای بچه کش خطاب کرده است.

__"این" برای درخت استفاده میشه...

سعی کردم که لحن محکم باشد. اما در حقیقت چیزی نمانده بود که برگردم و فرار کنم.

یک ابرویش بالا رفت. مسیح با حیرت نگاهم کرد، ولی چند ثانیه بعد لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

__سیما دیگه چی از جون بچه های من می خواد؟

یک قدم به طرف در برداشتم. احتیاط شرط عقل است. اگر او سیما را کتک زده است، امکان اینکه مرا بکشد زیادتر بود. اما می خواستم که در نهایت حرف خودم را بزنم. حق سیما خورده شده بود. گرفتن این حق را به سیما بدهکار بودم.

__اگر سیما نبود الان پسر تون گوشه زندان بود. شما با بچه هاتون چه کار کردید؟

البته کمی غلو بود، ولی سیما کمک بزرگی به مسیح کرده بود. ابروانش بیشتر بالا رفت.

__به سیما بگو پاش رو از زندگی بچه های من بکشه بیرون. تو هم...

با برخاستن یک دفعه مسیح، هر دو نفرمان از جا پریدیم. جلو رفت و خیلی آرام بازوی مادرش را گرفت.

__برو مامان، من اصلا حالم خوب نیست...

برای اثبات حرفش در صورت مادرش عطسه کرد. خنده ام را کنترل کردم.

__خانم یلدا، شما برو اتاقت من برای پرونده ها خبرت می کنم.

چرخیدم تا بروم، ولی مادرش با خنده تمسخرآمیزی گفت:

__خانم یلدا؟ سمیرا که گفت دیشب یاسی بوده و از همه چیز هم خبر داشته...

صاف مقابل مادرش ایستاد و دستانش را در جیبش کرد. این حرکت دو حالت داشت. یا خیلی عصبی بود و یا راحت بود. زیر چشمی به مادرش نگاهی دوباره کردم. شبیه به زن بابای سیندرلا بود!

__نمی خوای بری مامان؟

جلو رفت و دستش را با ملایمت روی بازوی مسیح گذاشت. ناخن های مانیکور شده همراه با لاک پوست پیازی مات.

_من مادرتم، نگرانnton هستم.

هم چنان دست در جیب و خونسرد، به مادرش نگاه می کرد.

_برو مامان...

از کوره در رفت و سر مسیح داد کشید و من سریع از در بیرون رفتم. به اتاق خودم رفتم. یک ساعت بعد خانم سعادت امد و گفت که اقای علوی مرا خواسته است. وسایلم را برداشتم و به اتاقش رفتم. پشت پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه می کرد. ظاهرا خونسرد بود. آرام دست در جیب کرده بود و پاهایش کمی از هم فاصله داشت. وقتی که وارد اتاق شدم هیچ واکنشی نشان نداد. شالم را عوض کردم و سر کارم برگشتم. صدای تق تق فنک امد. کمی پنجره را باز کرد و سیگار کشید. سرفه های بدی می کرد.

برخاستم و جلو رفتم و دستم را روی لبه پنجره گذاشتم.

_سرما خوردی سیگار برات بده...

حرفی نزد. نگاهش به ساختمانهای روبه رو بود.

_مسیح...

اهی کشید و باز به سرفه افتاد. سیگار را روی لبه پنجره خاموش کرد و زمزمه کرد:

_چه روز گندی!

نگاهش کردم. امروز هم فقط کمی جذاب بود. بیشتر معمولی بود. خسته و رنگ پریده.

_چه شب گندی بود دیشب!

با حیرت نگاهش کردم. قلبم حال خوبی پیدا نکرد. حسی که تا به حال نداشتم. سعی کردم حفظ ظاهر کنم. هر چند که مامان همیشه می گفت که من اصلا هنرپیشه خوبی نیستم. عواطف من در صورتم پیدا بود. در حالات و حرکاتم. سعی کردم به این فکر کنم که احتمالا منظورش از شب گند، دیدارش با سمیرا زاکری است.

_اره!

گوشه لبش بالا رفت، ولی چشمانش ناراحت بود. خیلی ناراحت. چیزی نگفت و فقط سرش را تکان تکان داد. به سر میزش برگشت و من هم به کارم رسیدم.

او تمام توجه اش به کارش بود، ولی من تمام مدت تحت تاثیر حسهای مختلف ذهنم جا به جا می شد. برای غذا بیرون نرفت. چیزی هم سفارش نداد. از غذایم تعارف اش کردم، ولی رد کرد. مثل دیوانه ها کار می کرد. پشت میز نقشه کشی نشسته بود و طرح می زد. قهوه می خورد. سرفه می کرد و کار می کرد و باز هم قهوه می خورد.

برای پروژه دبی که ظاهرا با ابازری یک کار مشترک با خود او می شد، می خواست خودش طرح ها را بزند.

نزدیک پایان ساعت کار، سرش را روی میز گذاشته بود و هیچ حرکتی نمی کرد. خوابیده بود یا فقط خسته بود. شالم را عوض کردم و پالتویم را پوشیدم و بالای سرش رفتم و اهسته شانه اش را تکان دادم. بیدار بود و همان طور که سرش پایین بود با صدای خفه ایی گفت که بروم، ولی فردا کمی زودتر بیایم.

با تردید رفتم. ادموند زنگ زد و گفت که همان اطراف است و سراغ من می آید. در خانه مامان و سارا و سیما که برگشته بود سروصدایی به راه انداخته بودند. برای خودشان جشن گرفته بودند. مامان و سیما کدورت های قدیم را فراموش کرده بودند و بگو بخند می کردند.

عمو ستار برای کاری به مشهد رفته بود و سارا و مهسا و متین هم ان جا بودند. ادیک و ادموند هم پایین آمده بودند و توران خانم هم که ظاهرا جناب سرهنگ را جایی سربه

نیست کرده بود، شب را ان جا بود. انها در هال ترنومنت دومینو گذاشته بودند و خواهرها هم در اشپزخانه به گذشته ها گریز زده بودند. من اما بی حوصله بودم. به اتاقم رفتم و حتی با متین و مهسا هم بازی نکردم.

دوش گرفتم و روی تخت دراز کشیدم. گوشی را از روی پاتختی برداشتم و نگاه کردم. چه توقعی داشتم که زنگ بزند. او گفته بود که شب قبل، چه شب گندی بود. اما چیزی که واقعیت داشت این بود که او هیچ چیزی نگفته بود. من تنها یک نگاه را تجزیه و تحلیل کرده بودم. اما همان هم مناسب نبود. او یک مرد نرمال نبود. او عاشق نمی شد، ازدواج نمی کرد و زنهای بیشمار در زندگیش بوده اند. این مرد، قطعاً یک کیس مناسب برای من نبود. برای هیچ کسی نبود. او باید به دنبال سرگرمی خودش می رفت.

غلت زدم و یک بری شدم. به سمیرا زاکری فکر کردم. احساس می کردم که گذشته چندان خوبی با او نداشته است. این از رفتار بد و تحقیر آمیزی که با او داشت، مشخص بود. چیز که در رفتارش با خانم شریف ندیده بودم.

صبح روز بعد با سیما به شرکت رفتیم. سیما ساکت بود، ولی کاملاً خوش خلق بود. دیشب برای همه خواهرها شب خوبی بود. مامان و سیما به یک آتش بس نسبی رسیده بودند و حالا داشتند از مصاحب و همنشینی با هم لذت می بردند.

سیما مقابل شرکت نگه داشت. می خواست که به بانک برود. سیما این روزها خیلی مشکوک شده بود. حالا هم یک پرونده کلفت زیر بغلش بود که می خواست با ان به بانک برود. بانک برای وام یا چیز دیگری؟ سیما تا همه کارهایش را انجام نمی داد، به کسی چیزی نمی گفت. بدون سوال و جواب پیاده شدم. کمی بالاتر و کنار پیاده رو ماشین آقای اباذری ایستاده بود. شیشه های دودی چیزی را از داخل ماشین نشان نمی داد. خواستم از کنارش رد شوم، ولی در باز شد و دقیقاً مقابل پای من پیاده شد.

__سلام خانم یلدا...

لبخند زدم و جواب سلامش را دادم. نگاهش به روی چتری های من رفت و برگشت.
مرد جنتلمنی بود. خیلی جذاب نبود، ولی خوشتیپ و با شخصیت بود.

مودبانه تعارف کرد که ابتدا من وارد شوم. دکمه اسانسور را زدم و منتظر ماندم. برای
آنکه چیزی گفته باشم، سرسری گفتم:

__ برای دیدن آقای علوی اومدین؟ برای پروژه دبی؟

لبخند مودبانه ایی زد.

__ خیر...

__ اوه...

جواب کوتاه و مختصرش، مجال هر نوع سوال دیگری را گرفت. خجالت زده نگاهم را
به شماره طبقات دوختم.

در باز شد و باز هم به من تعارف کرد. گوشه اسانسور ایستادم.

اسانسور پایین رفت و در پارکینگ متوقف شد و لحظاتی بعد در آن روی مسیح که
سرش پایین بود و در گوشی اش دنبال چیزی می گشت، باز شد. سرش را بلند کرد و با
دیدن ما حیرت زده سوار اسانسور شد و سعی کرد که با خوشرویی با ابازری سلام و
احوال پرسى کند، اما مرا کاملاً نادیده گرفت.

در طبقه خودمان من زودتر از آنها پیاده شدم. به اتاق رفتم و مقنعه ام را از کشو در
اوردم. در حال مسیح به ابازری تعارف می کرد که به اتاق کنفرانس بروند و ابازری هم
پا را در یک کفش کرده بود که در اتاق خودش راحت تر هستند. به دستشویی رفتم و
شالم را عوض کردم. وقتی که بیرون امدم، با مسیح سینه به سینه شدم.

__ این دوباره این جا چی کار داره؟

لب پایینم را جلو دادم و شانه هایم را بالا بردم. نگاهش به لبهایم افتاد.

_لااله الله...

بعد آخرین بند انگشت اشاره اش را به دندان گرفت. مثل اینکه من کار خیلی بدی انجام داده بودم. از خجالت سرخ شدم.

_نکن این کارو، پشت سرت حرف در میارن...

نگاهش تمام صورتم را کاوید و بعد با ملایمت اضافه کرد.

_برو اتاق خودت، تا خبرت کنم.

_چرا؟

یک ابرویش بالا رفت.

_دوست داری اباضری نگاهت کنه؟

با لج بازی گفتم:

_منظوری نداره...

قبل از انکه از دهانم در برود و بگویم همه مثل شما با منظور نیستند و حکم اخراج را امضا شده، کف دستم ببینم، جلو زبانم را گرفتم.

_اره، بی منظور دید می زنه!

_دید نمی زنه...

خیلی جدی گفتم:

_اره، کاملاً مشخصه برای چی میاد. میاد ماه به روی من ببینه!

خنده ام گرفت.

_چرا خانم نعمتی رو می فرستی تو دهن شیر؟ گناه داره. شاید یه روزی زن برادرت شد.

نگاه بامزه ای کرد.

_اولا با خانم نعمتی کاری نداره. دوما...

دیگر ادامه نداد.

_چقدر بحث می کنی شما؟ با مادر بزرگت هم این قدر بحث میکنی؟

با تحکم گفتم:

_باشه می رم اتاقم، ولی برای همیشه.

هر دو ابرویش را بالا برد و خیلی جدی گفت:

_اخراجت می کنم.

با کج خلقی گفتم:

_استعفا می دم.

پوزخند زد و گفت:

_همون یه بار که دو روز رفتی استراحت و برگشتی، معلوم بود چقدر اهل عملی...

سرخ شدم و نخودی خندیدم. اخمش کمی باز شد.

_بیا پرونده های سهام مارکت رو بده، برو اتاق. عصر بعد از شرکت می ریم قهوه

خوری با النگو

بیشتر خندیدم. مثل بچه ها به من وعده شهربازی می داد. پرونده های سهام مارکت را

بردم و به اتاق خودم برگشتم. نزدیک ظهر اباذری رفت، ولی او مرا به اتاقش احضار

نکرد. عصر وسایلم را برداشتم و از اتاق بیرون زدم. نمی دانستم دعوت قهوه خوری با

النگو هنوز سر جایش است، یا نه. در دستشویی شالم را عوض کردم و النگو هایم را دستم انداختم. دوست داشتم لاک قرمز جنگلی همراهم بود و می زدم. چتری هایم را شب قبل کوتاه تر کرده بودم و حالا شبیه به چتری های تیلور سوئیفت شده بود را کاملاً بیرون گذاشتم و کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم. خانم سعادت خداحافظی کرد و رفت. ضربه ایی به در زدم و داخل شدم.

تنها نبود. یک زن جوان در اتاق بود. کنار هم پشت میز نقشه کشی نشسته بودند و با جدیت صحبت می کردند. زن گاهی تک مضرابی می زد، او اما جدی بود. استین هایش را بالا زده بود با هیجان طرخی را در هوا ترسیم می کرد.

متوجه من شد و صحبت اش را قطع کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و رو به زن گفت: _ شما برو، من فردا منتظرم. امشب روش کار کن.

زن برخاست و نگاه کنجکاوی به من کرد، اما چیزی نگفت و خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون زد. پالتویش را برداشت و استین هایش را پایین کشید و کتش را پوشید. در اینه دستی سرسری به موهایش کشید و وسایلش را برداشت. در اسانسور سکوت کرده بود. خسته بود یا شاید از دعوتش پشیمان شده بود.

_ اگر خسته هستی من مترو پیاده می شم می رم خونه اهی کشید.

_ نه خسته نیستم. یکم فکرم مشغوله

با کنجکاوی پرسیدم.

_ مشغول...؟

حرفم را خوردم. نگاهم کرد. از آن نگاه هایی که باید مرا می ترساند که همین حالا اخراجم می کند، اما من خنده ام گرفت.

من با یه لشکر زن زندگی نکردم و نمی کنم، یاسمن یلدا...

با مظلومیت گفتم:

_من که چیزی نگفتم!

چپ چپ نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. اهی کشید و اشاره کرد که از اسانسور پیاده شوم.

_شراره از هم کلاسی های قدیمه. از ش خواستم که تو پروژه دویی کمک کنه. به کارش ایمان دارم.

چانه ام را بالا بردم و با لحن خاصی گفتم:

_اها... ایمان

چند ثانیه از بالای ماشین که کنارش ایستاده بودیم، نگاهم کرد. لحنم حسودانه نبود؟ بود؟ فکر کردم که شاید سیما قطعاً می توانست یک گزینه مناسب باشد. سیما تجربه اش حتی از خودش هم بیشتر بود.

_منظور؟

لبم را از قصد جلو دادم.

_چرا از سیما کمک نگرفتی؟

در ماشین را باز کرد و خیلی عادی گفت:

_برای اینکه با شراره راحت ترم.

_اها! راحت تر...

اشاره کرد که سوار شوم.

ماشین را روشن کرد و از پارکینگ بیرون آمدیم. بیرون مقابل در شرکت، ماشین اباذری ایستاده بود. با حیرت نیش ترمزی زد و با ناراحتی گفت:

__این چرا هنوز نرفته؟

بعد رو به من کرد و با لحنی متهم کننده گفت:

__منتظر شماست

با تعجب به ماشین اباذری نگاه کردم. ان قدر حیرت کرده بودم که نمی دانستم چه بگویم. شاید واقعا برای من می آمد. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. مقبول مردی مثل اباذری بودن، هیجان خاص خودش را داشت. کنار ماشین ایستاد و شیشه را پایین داد. اباذری هم شیشه را پایین داد. عقب نشسته بود و راننده داشت.

__مشکلی پیش آمده جناب اباذری؟

نگاه اباذری از او روی من افتاد و با حالتی آرام گفت:

__نه مشکلی نیست. منتظر کسی بودم.

ابروانش بالا رفت و چیزی نگفت. اما مطمئن بودم که اگر اباذری نبود برمی گشت می گفت که "دیدی چی گفتم؟ اباذری نمی خواد به روی من ببینه. "

کمی خم شد و با دستش اهسته به شانه راننده اش زد و گفت که حرکت کند. بعد هم خداحافظی کوتاهی با ما کرد و رفت.

ماشین را راه انداخت، ولی چیزی نگفت. به نظر می رسید که کاملا در فکر فرو رفته است. با خنده گفتم:

__منتظر بود ماه به روی من ببینه...

نیم نگاهی کرد و با اخم گفت:

_بله احتمالا! میخوای پیاده شی باهاش بری قهوه خوری با النگو؟

با بدجنسی شانه ام را بالا بردم.

خیلی جنتلمنه...

سرش را با حرکت بامزه ایی در هوا تکان داد.

اها...!

پشت چراغ خطر ایستاد و با بدجنسی گفت:

_اگر این آقای جنتلمن ازت خوشش اومده باشه، احتمالا سوگولی حرمش می شی.

خندیدم.

_نه دیگه در اون حد!

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

_واقعا؟ چی فکر کردی؟

نگاهم کرد و چراغ سبز شد و راه افتاد.

_فکر کردی پرنسس عشق اول و اخرش میشی؟

با بدجنسی گفتم:

_از پرنسس خوشم میاد.

گوشه لبش بالا رفت.

_این شازده کم کم هم سن منه. تو این سن و سال و اون هم تو فرهنگی که این ارزش

میاد، کم کم سه چهار تا بچه هم داره و احتمالا تمام سنت چهار زن عقدی و چهل تا

صیغه رو هم اجرا می کنه و اجرا خواهد کرد. حالا چی میگی؟ قبلت؟

سرم را تکان تکان دادم.

_ نمی دونم باید فکر کنم. ازدواج که کفش خریدن نیست!

نگه داشت و چرخید و نگاهم کرد. در چشمانم تقریح و خنده را دید و کمی ان کج خلقی اش از بین رفت.

_ تو حتما سوگولی اش میشی.

ابروانم را بالا بردم.

_ یعنی در این حد زیبا هستم؟

تمام صورتم را نگاه کرد و زمزمه کرد.

_ برای از راه بدر کردن هر مردی کافی هستی!

ضربان قلبم بالا رفت. اهسته زمزمه کردم.

_ حتی تو؟

یک ابرویش را بالا برد و چند ثانیه نگاهم کرد. باز هم خواستن در نگاهش بود. کاملاً عیان و بی پرده.

_ من که عیاش و همه کاره هستم. یادت رفته؟

متلک می انداخت. کمی سرخ شدم. رنگ نگاهش عوض شد و سریع پیاده شد. در کافی شاپ ساکت بود. خسته بود یا شاید فقط از سکوت لذت می برد.

من با کیک ام مشغول بود و او با فنجان قهوه خالی اش. سرم را بلند کردم و متوجه شدم که با دقتی موشکافانه مرا نگاه می کند.

_ چیه؟

وقتی کسی این طور نگاهم می کرد، فکر میکردم که کار بدی کرده ام و مچ ام را در
حین ارتکاب جرم گرفته است.

_ واقعا اگر می خواى که مزاحمت نشه، بگم بهش که خودش رو جمع و جور کنه؟
با بى خیالى گفتم:

_ کی؟ اباذرى؟

سرش را تکان داد.

_ اگر قصدش ازدواج باشه و کیس مناسب باشه، شاید بخوام درباره اش فکر کنم.
صورتش تغییر نکرد، اما چشمانش گشاد، و بعد حالت اش عوض شد.

_ قصد ازدواج دارى؟

_ قصد ندارم، ولّى...

به میان حرفم امد و سرد و تند گفت:

_ بله فهمیدم، اگر کیس مناسب باشه.

به عقب تکیه داد و چند ثانیه مرا نگاه کرد.

_ بستگى داره به این که مناسب رو تو چى بدونى؟ اگر مناسب این باشه که اباذرى سر
تا پاهات رو طلا بگیره، بله كاملا مناسبه. ولّى حتى اگر مجرد هم باشه، با یه زن
موندنى نیست.

از دهانم در رفت و گفتم:

_ نه اینکه خودت هستى؟

از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

__ من ازدواج نمی کنم، هرز نمی پریم، ولی ...

به میان حرفش ادمم.

__ ولی چی؟ واقعا چه فرقی با اباذری فرضی ما داری؟ زن نمی گیری ولی ازدواج موقت می کنی. اونها رو زن خودت نمی دونی، ولی بهشون محبت میکنی تا عاشقت بشن بعد ولشون میکنی. فلسفه ات چیه؟ من زن نمی گیرم. من عاشق نمی شم. من نامردی نمی کنم.

سکوت کرده بود. به نظر می رسید که به حرفهایم فکر می کند. وجه صفورایی وجودم خودش را نشان داده بود. اگر همین حالا مرا اخراج می کرد به او حق می دادم. اهنکی که پخش می شد عوض شد و اهنک بی کلام ماوی ماوی پخش شد. گوشه لبش بالا رفت و پوزخند زد.

__ بابا این اهنک رو برای مامان می خوند...

فندکی از جیبش بیرون آورد و بی انکه سیگاری روشن کند، در دستش بازی می داد. مامان موندگار نشد...

سرش را خم کرد و بیرون را نگاه کرد.

__ سایه نحسش هنوز روی زندگی همه مون هست.

فندک را بی انکه نگاه کند از طول به عرض روی میز می چرخاند و حرکت می داد.

__ تازه دست چپ راستم رو تشخیص داده بودم که عاشق سمیرا شدم. دختر خاله ام بود تازه از خارج برگشته بودن. خوشگل و لوند بود...

دست از بازی دادن فندک برداشت و برخاست. این حرکت یک دفعه اش مرا از جا پراند.

__بدترین رو دست زندگیم رو از سمیرا خوردم. عشق کشکه! فقط واسه خر کردن ما ادمه‌است، تا سگی طی شدن زندگی، یکم برامون اسون تر بشه.

اشاره کرد تا برخیزم. در راه سکوت کرده بود. ان قدر تعجب کرده بودم که زبانم بند رفته بود. مقابل خانه نگه داشت. خواستم پیاده شوم، ولی مچ دستم را گرفت.
__از فردا برگرد سرکارت...

در تاریک و روشن ماشین صورتش آرام و جدی بود.
__مجازاتم تمام نشده.

فکر کردم که لبخند بزند. اما صورتش هم چنان جدی ماند.
__دارم سعی میکنم کاری کنم که به نفعش باشه. اگر...

ادامه نداد. مچم را رها کرد و استخوان بالای بینی اش را فشرد. اهی کشید.
زمزمه کردم.

__برای چی؟

چند ثانیه با سرگشتگی نگاهم کرد. به چتری هایم و چشمانم. خم شد و در را باز کرد.
__بذار کار درست رو انجام بدم.

اشاره کرد تا پیاده شوم. پیاده شدم و کنار ماشین ایستادم.
__کار درست چیه؟

نگاهش باز هم پر از خواستن شد. نفسش را محکم بیرون داد و سرش را به سمت دیگری چرخاند و چند لحظه طولانی، انتهای کوچه را نگاه کرد.
__کار درست...

ادامه نداد. ماشین را روشن کرد. نگاهم کرد و گفت:

__بهترین تصمیم برای توئه

نمی دانم چرا در نگاهش خداحافظی می دیدم. چیزی نگفتم و فقط خداحافظی کردم.

__خداحافظ

اخم هایش در هم رفته بود. اهسته گفت:

__خداحافظ یاسمن یلدا

در را اهسته بستم و به خانه رفتم.

فصل هجدهم

همکاری او با شراره اعتمادی همه جانبه شد. شراره ساعتها در اتاقش بود و با هم کار می کردند. در آخر روز هم با هم می رفتند. نمی شد نادیده گرفت که کار شراره اعتمادی از هر جهت درست بود. خودش هم زن بدی نبود. جذاب و با شخصیت بود. با کسی لاس نمی زد و حد خودش را می دانست. زیبایی خواستنی عطیه شریف را نداشت، ولی کاملاً مشخص بود که از خانواده ای سطح بالاست. همه در دفتر می گفتند که آنها زوج خوبی هستند. رابطه شان علنی نبود. یعنی در کل رفتار مسیح، کاملاً حرفه ایی بود، ولی به طور کاملاً مشخصی رفتار شراره اعتمادی هم چیز دیگری می گفت.

برخوردهای ما با هم محدود به دیدارهای کوتاهی در شرکت بود. گاهی روزها او را نمی دیدم و گاهی روزی دو سه بار او را می دیدم که در اتاقها می چرخید و به نقشه ها

رسیدگی می کرد. مرا زیر نظر خانم سماعی گذاشته بود تا مجبور نباشد که خودش مستقیم با من طرف شود.

احساس می کردم که گاهی پشت سرم حرف است. اینکه چرا مدتی را در اتاق آقای رییس منشی شدم و دوباره به کارم برگشتم، با تنزل مقام. قبل از تبعیدم من بدون سرپرست نقشه کشی می کردم.

می شنیدم که می گفتند من به درخواست شیطنانی رییس جواب منفی داده ام و برای همین مطرود شده ام. اما همه اینها در حد شایعه بود و مسیح هم چنان رییس محبوبی بود.

محمد باز هم به کیش برگشته بود. سهام مارکت سنگ اندازی می کرد و محمد مجبور شده بود با نظارت دایم انجا را پوشش دهد. سیما کاملاً مشکوک می زد. می آمد و می رفت. گاهی یک هفته بود که خبری از او نبود و یک دفعه پیدایش می شد و چند روزی مامان را به خانه خودش می برد و بعد دوباره برمی گشتند و چند روزی را در خانه مامان شمسی می گذراندند.

سعی می کردم خودم را سرگرم کنم. نمی خواستم به چیزی فکر کنم. چیزی که از ابتدا وجود نداشت. یا حتی اگر وجود داشت، چیز خوبی نبود. او واقعا بهترین تصمیم را گرفته بود. او قطعاً کیس مناسبی برای هیچ دختری نبود.

به اشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم از هال شرکت صدای آشنایی شنیدم. سرک کشیدم. منصور خان با عصا ایستاده بود با خانم سعادتى حرف می زد.

__سلام.

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. چشمانش با محبت برق زد. گاهی احساس می کرد که پیری مسیح را در او می بینم.

__سلام دختر صفورا...

خندیدم. حتما اسمم را فراموش کرده بود.

_یاسمن هستم منصور خان.

سرش را تکان تکان داد.

یاسمن یلدا...

مامان چطورن؟

مودبانه تشکر کردم. لنگ لنگان آمد و روی مبل نشست. فنجان چایم را تعارفش کردم.

خاله ات چطوره؟

بیشتر خندیم.

_خوبه، یکم این روزها مشکوک شده.

چشمانش را با عشق بست و اهی کشید.

_همیشه مشکوک بود. عاشق کارهای زیریرکی بود.

دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم. باز هم مجذوب عاشقانه ایی دیگر شده بودم. با اینکه می دانستم این مرد در حق سیما بد کرده است، اما حس چندان بدی نسبت به او نداشتم. به نظرم شکست خورده و بیچاره می آمد.

_من بهش بد کردم.

چشمانش تر شد. دلم برایش سوخت.

_اره فکر کنم.

ابروانش با ناراحتی در هم رفت.

_سیما عاشق بچه های شما بود.

اهی کشید.

__داغدار بودم و نفهمیدم چی کار کردم. بقیه هم اتیش منو باد می زدن. زندگیمون رو به باد دادم.

می خواستم بگویم زندگی پسرش را هم به باد داد، ولی فاکتور گرفتم. دستش را اهسته سر زانوی من زد و گفت:

__بگذریم. میشه به مسیح بگی من منتظرش هستم

سرم را تکان دادم و برخاستم و به اتاقش رفتم و در زدم. اجازه ورود داد. پشت میز نقشه کشی نشسته بود و شراره کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. بادیدن من با تعجب قلم اش را کنار گذاشت و نگاهم کرد.

__منصور خان اومدن بیرونن. گفتن بهتون بگم که منتظرتون هستن.

نگاهی به شراره اعتمادی کردم. با خوشرویی سری برایم تکان داد. در جوابش لبخند زنان سرم را تکان دادم. سرش چرخید و به شراره نگاه کرد و بعد به من. اما چیزی نگفت و تنها تشکر کرد.

به هال برگشتم و خداحافظی کوتاهی با منصور خان کردم و به اتاقم برگشتم. کمی بعد صدای صحبت کردن و خوش بش شراره اعتمادی با منصور خان آمد. حواسم را به کارم دادم. سخت بود، ولی نشدنی نبود.

__خانم یلدا...

سرم را بلند کردم. در میان در ایستاده بود و کتش را در دست گرفته بود. صورتش گرفته بود و نگاهش هم چنان جدی. به جدیت نگاه همان آخرین دیدار ان شب مان. به احترامش برخاستم. رابطه ما حتی از رییس و کارمندی هم فراتر رفته بود و غریبانه تر شده بود.

__یه چند لحظه لطفا...

اشاره کرد که همراهش بروم. قلم ام را سر جایش گذاشتم و همراهش رفتم. به اشپزخانه رفت و من هم به دنبالش.

__بابا می گن بریم شام بیرون. به مامانت خبر میدی؟ سیما هم هست؟ مژده اون دفعه که نتونست ببینتش. اگر مشکلی نیست قرار بذار.

__باشه با سیما و مامان تماس می گیرم. سیما بعید می دونم با منصور خان شام بیاد.

سرش را تکان داد.

__نگو بابا هست.

ابروانم را بالا دادم.

__نمی تونم، سیما منو از وسط دو نصف می کنه!

لبخند بی حوصله ایی زد.

__هنوز نفهمیدی سیما برات هر کاری می کنه.

لبم را جلو دادم. از قصد که نبود؟ امیدوار بودم که نباشد. او تصمیمی گرفته بود که به نفع من بود.

__اره، ولی بفهمه بهش نگفتم دلخور میشه.

نگاهش را از لبانم دزدید و به چشمانم نگاه کرد. خیلی جدی و مدیرمابانه.

__بابا می خواد سیما رو ببینه. سیما هم هیچ جوری پا نمی ده. یه واسطه خیر بشو.

پوف خنده داری کردم.

__منصور خان واسه سیما یه جورهایی تمام شده است.

چانه اش را بالا داد.

_بعید می‌دونم. تو اونها رو با هم ندیدی. عشقشون اتیش زیر خاکستره. فقط یه جرقه لازم داره.

این پا و ان پا کردم.

_تو که عاشق رسوندن عاشق‌ها به هم بودی، چی شد پس؟
به کانتر تکیه دادم.

_اگر اون عاشق سیما باشه، جا داره که یکم تو افکارم تجدید نظر کنم!
به خنده افتاد.

_دختر چتری و فانتزی و النگو، ببینم چند مرده حلاجی.
خندیدم.

_منم دعوتم؟

اهی کشید و مثل خودم به کانتر تکیه داد.

_اگر بخوای، اره؟

با النگو هایم ور رفتم و زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

_خانم اعتمادی چی؟

نفسش را محکم بیرون داد.

_نه جمع خانوادگیه.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش روی صورتم بود و چشمانش پر از حسی بود که وصف ناپذیر بود.

_مگه اون هنوز خانواده ات نشده؟ معشوقه، نیمچه زن، بالاخره یه چیزی هست دیگه، نه؟

هیس اهسته ایی کشید و به طرف در نگاه کرد. با بدجنسی گفتم:

_منصور خان خبر نداره؟

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

_می خوای باج بگیری؟

_نه باج چیه؟ مگه دزد سرگردنه ام؟!

لبانش را به طور فریبنده ایی مثل بوسه جمع کرد و جلو آورد.

_دزدی، ولی از نوع مرغوبش...

دوباره نگاه کرد. نگاه کرد و نگاه کرد.

_چیزی نیست که اگر منصور خان بدونه منو به چوب فلک ببندد.

چرخید و رفت. حرفش کاملاً دو پهلوی بود. اینکه چیزی بین او و شراره اعتمادی نیست یا اینکه رابطه بین او و شراره ان قدر مهم نیست که اگر منصور خان بفهمد او را به چوب فلک ببندد.

بیرون رفتم و با مامان تماس گرفتم. باید با مامان مشورت می کردم که آیا به سیما بگویم که منصور خان هست یا نه؟ هرچند که مامان اصلاً مورد خوبی برای مشورت در این زمینه نبود و کاملاً احساسی تصمیم می گرفت، ولی چاره ایی نداشتم. اما هنوز زنگ نخورده بود که نظرم را عوض کردم و به سارا تماس گرفتم و جریان را گفتم. چند لحظه فکر کرد و عاقبت گفت که نگویم منصور خان هم هست. گفتم که به عواقب کار فکر کرده است؟ خندید و گفت که اگر سیما قصد جانم را کرد، می تواند مرا پناه بدهد. فحشی دادم که بیشتر خندید و گفت که نگران نباشم، سیما شاید ناراحت بشود، ولی فراموش می

کند. سیما روزی عاشق منصور بوده است و شاید اثری از آن عشق هنوز باشد و غیره... ولی به نظرم بیشتر می خواست به من قوت قلب بدهد.

بالاخره خودم را راضی کردم و با سیما و مامان تماس گرفتم. گفتم که مژده تهران است و مایل به دیدن سیما. قرارها گذاشته شد و باری از روی دوش من برداشته شد.

کمی بعد، نزدیک غروب، مرا به اتاقش احضار کرد. شراره لوازم اش را جمع می کرد. او هم استین هایش را بالا زده بود و کاغذهای نقشه را لوله می کرد. کارهای اولیه و اتودها را. دو دکمه بالای پیراهن باز بود و به او حالتی کمی وحشی و عصیانگرانه داده بود. نه مثل رییس یک شرکت مهندسی معتبر. شبیه به پسری که کنار مدرسه دخترانه می ایستاد و دختران را از راه به در می کند. متوجه شده بودم که زمان کار کلافه است و گاهی با دکمه، ساعت، گردنبند و موهایش ور می رود. احتمالاً همان زمان آنها را باز کرده بوده است.

__چی شد، تماس گرفتید؟

دهانم باز مانده بود. او از شراره اعتمادی می ترسید؟ مقابل او من خانم یلدا می شدم و سه نفر!

__بله، گفتن که برای ساعت نه میان.

سرش را تکان تکان داد و لبخندی گوشه لبش آمد.

__سیما چی؟

اهی کشیدم. یاسمن فقط برای جفت کردن قرارهایش، یاسمن است.

__بله ایشون هم میان

__گفتی بابا هست؟

__نخیر...

به خاطر نوع جواب دادن من یک ابرویش بالا رفت. نگاه شراره باز هم با کنجکاو روی ما بود.

_ شما خودتون چی؟ هستید؟

_ نخیر...

صورتش کمی رنگ گرفت و پیشانی اش قرمز شد. با سرش اشاره کرد که بروم. به اتاق برگشتم و وسایلم را جمع کردم و کارتکس زدم و از شرکت بیرون زدم.

در خانه مامان و سیما اصرار کردند که من هم با آنها بروم. ولی من ان قدر از رفتار او ناراحت بودم که ترجیح دادم اصلا در کنارش نباشم. همان شرکت کافی بود.

به اتاق رفتم و کتاب خواندم و موزیک گوش دادم. ساعت از یازده گذشته بود که آنها برگشتند. گوش ایستادم. صدای خنده و شوخی شان شنیده می شد. سیما سرخوش بود. ظاهرا خطر از بیخ گوشم گذشته بود. اما چند لحظه بعد ضربه ایی به در خورد. زیر پتو رفتم و تظاهر به خواب کردم.

آمد و کنارم روی تخت نشست. دستش را روی شانه ام گذاشت و محکم تکان داد. می دانست که خواب نیستم.

_ وای سیما خوابم انگارها...

خندید و مثل زمان بچگی ام یک ضربه اهسته به ماتحتم زد.

_ بچه ی دروغ گو... بلند شو ببینم.

بلند شدم و زانوانم را بغل کردم و معصومانه نگاهش کردم. مرا کنار زد و روی تخت کنارم نشست.

_ حقشه بگیرم تا می خوری بزمنت.

لبم را جلو دادم

_نظر سارا بود.

شگفت زده شد.

_واقعا؟

سرم را تکان تکان دادم.

_حالا ناراحتی؟

چند لحظه نگاهم کرد. اهی کشید و مثل من زانوانش را بغل کرد و پتو را روی هر دو نفرمان کشید.

_ناراحت نیستم، ولی منصور داره تلاش الکی می کنه. من دیگه نمی خوامش

گونه ام را به زانویم تکیه دادم و نگاهش کردم.

_مسیح فکر می کنه که عشق بین شما خاموش شدن نیست و فقط یه جرقه می خواد.

چشمانش را چرخاند.

_مسیح به روح عمه بزرگوارش خندیده. حالا واسه من شده مشاور خانواده. بگو تو اگر

خیلی حالیت میشه، زندگی خودت رو ردیف کن.

_مگه زندگیش چشه؟

نگاه بامزه ایی کرد.

_یعنی تو می خوای بگی نمی دونی؟ تو عطیه شریف رو نمی شناسی؟ زن موقت مسیح.

دهانم باز مانده بود. سیما تا همه جا رفته و تحقیق کرده بود.

_چی؟ فکر نمی کردی من خبر داشته باشم؟

اهی کشید و ادامه داد.

_ نمی دونم چرا این پسر با زندگیش این کار رو می کنه...

از دهانم در رفت و گفتم:

_ به خاطر کاری که سمیرا باهاش کرده...

دیگر ادامه ندادم. چشمانش را تنگ کرد و گفت:

_ کدوم سمیرا؟

دراز کشیدم و گفتم:

_ من گفتم سمیرا؟

بازویم را گرفت و کشید و بلند کرد.

_ بلند شو ببینم چه زرتی خودش رو مثل سارا می زنه به اون راه. کدوم سمیرا؟

اهی کشیدم.

_ دختر خاله اش

چشمانش گشاد شد و با حیرت گفت:

_ دختر اون هایده عفریته؟

شانه ام را بالا بردم و خندیدم.

_ هایده عفریته رو نمی شناسم، فقط سمیرا رو دیدم.

باز هم از دهانم در رفت.

_ کی دیدیش؟

پوفی کردم و گفتم:

_ تو قهوه خوری با النگو

با حیرت پلک زد.

__هان؟

خندیدم و جریان قهوه خوری با النگو را برایش تعریف کردم.

متفکرانه و در سکوت به حرفهایم گوش می داد. حتی جریان اباذری را هم تعریف کردم. مثل زمانی که دانشگاه می رفتم و در خانه، همه اتفاقات ریز و درشت دانشگاه را برای او تعریف می کردم. از همه چیز و همه کس. از استادها که گاهی با دانشجو ها لاس می زدند و از دوستی ها و زیرابی رفتن بعضی از دانشجو ها.

__اباذری از تو خوشش اومده؟

شانه ام را بالا بردم.

__احتمالا به عنوان زن چهارمش، اره...

__زن چهارم؟

__نظر مسیحه. میگه که اباذری چهار تا زن عقدی و چهل صیغه داره.

خندید.

__بگو تو خفه خواهشا.

خندیدم.

__نه بابا خودش که خیلی به خودش ایمان داره که من نامردی نمی کنم. ولی اونقدر با زنها رابطه خوبی برقرار می کنه و خوش رفتاره که طفلیها عاشقش می شن. درست همون موقع است که آقای علوی احساس خطر می کنه و زنها رو ول می کنه...

اهی کشیدم و ادامه دادم:

__درست مثل یه مریضی مسری از عشق می ترسه.

هومى كرد و گفت:

__رفتارش با زنها خوبه؟

سرم را تكان دادم و جريان مكالمه تلفنى كه خودم شاهدش بودم و تعاريف عطيه شريف را گفتم. دوباره هوم هومى گفت و ديگر ادامه نداد.

__ديگه نميخوام دور و بر اين ادم ببينمت. اگر مى خواى از شركت بيا بيرون.

__خودت كه ميخواستى منو براش جور كنى.

__اون مال زمانى بود كه نمى دونستم زندگيش چگونه و اهل زن و زندگى نيست.

اهى كشيدم و نگفتم كه او خودش بهترين تصميم را گرفته است و حالا هم احتمالا با شراره اعتمادى كيفشان كوك است.

__اگر از شركت بيام بيرون كجا برم. اون جا رو دوست دارم.

__اگر زبونت چفت و بست داره، يه چيزى بهت بگم.

از جا پريدم و بغلش كردم.

__بگو بگو... به جون سيما قول مى دم به كسى نگم.

اهى كشيد و مرا از بغلش در آورد.

__مى دونم نمى گى، ولى قبول كن كه بعضى وقتها از دهنتم در ميرد.

خنديدم، چون واقعا همين طور بود.

__قول ميدم حواسم رو جمع كنم.

__دارم وام جور ميكنم يه شركت بزنم. مى خوام شركت رو از اصفهان منتقل كنم تهران.

با تعجب نگاهش کردم. پس دلیل همه ان بانک رفتن ها و مشکوک عمل کردن ها همین بود.

__چه جور وامی؟

__با بهره زیاد...

__می تونی پس بدی؟

چهره اش جمع شد. این کار ریسک اش بالا بود و خود سیما هم از ان باخبر بود.

__سعی میکنم.

__سیما تو نمی تونی با مسیح و سهام مارکت رقابت کنی. الان بازار کیش کاملاً دست مسیح و سهام مارکته.

سرش را تکان تکان داد.

__اگر به منصور بگم کمک می کنه، ولی نمی خوام.

چانه ام را بالا بردم.

__خب فقط شریک کاری بشین.

لبخند تلخی زد.

__بار اخر هم که شریک کاری شدیم، اخرش ختم به دو تا محضر شد. نمی خوام دیگه اشتباه کنم. منصور می دونه چه طوری یه زن رو خام کنه...

اهی کشید و برخاست.

__ظاهراً شازده پسرش هم خوب بلده. فقط از اون ور بوم افتاده.

مقابل میز ارایش من ایستاد و موهایش را شانه کرد.

_جریان سمیرا چی بوده؟

شانه ام را بالا انداختم.

_مثل اینکه مسیح عاشقش می شه و سمیرا رودست می زنه. منم در همین حد می دونم.

از ایینه نگاهم کرد.

_تو قهوه خوری با النگوتون این رو فهمیدی؟

سرم را تکان دادم.

_بهش حسی داری؟

سعی کردم سرخ نشوم. چون واقعا نمی دانستم حسی دارم یا نه؟ او جذاب بود و وسوسه برانگیز. اما مناسب نبود. چیزی بود که خودش هم از ان مطلع بود.

نه...

آمد و کنارم روی تخت نشست.

ببین منو...

نگاهش کردم.

مطمئنی؟

لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

اره...

حتی اون ته ته های دلت هم چیزی نیست؟

اهی کشیدم.

_سعی میکنم که نباشه

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد ناگافل بغلم کرد. سیما محبت اش را مثل مامان بروز نمی داد و زمانهای این چنینی واقعا نادر بود.

_کار درست همینه.

رهایم کرد و از اتاق رفت و چراغ را خاموش کرد. دراز کشیدم. کار درست همین بود. چیزی که مسیح هم گفته بود. اینکه می خواهد کار درست را انجام دهد. کار درست این بود که هر کدام به حال قبل از آشنایی برمی گشتیم. او احتمالا می توانست این را با شراره بدست آورد، ولی من باید از خودم مایه می گذاشتم.

فصل نوزدهم

آخرین تکه مرغ کنتاکی را روی سینی گذاشتم و به طرف سارا که با عجله ژله را در ظرف برمی گرداند، چرخیدم و اهسته و پچ پچ کنان گفتم:

_من هیچ مسئولیتی گردن نمی گیرم ها...

نگاهی عاقل اندر سفیه کرد و مثل خودم اهسته پچ پچ کرد

_گشتی من رو، صد هزار بار گفتم.

اهسته تر گفتم:

_اخره می دونم چی انتظارمون رو میکشه.

سارا خندید و گفت:

_یعنی سیما اگر نذاره در بره، شقه گردن من رو شاخشه...

خندیدم و چشمانم را چرخاندم.

_من که هیچ کاری نکردم.

سارا با خباثت گفت:

_اتفاقا می خوام بگم تو همه اش می گفتی که دلت برای منصور میسوزه.

از جا پریدم.

_من غلط کردم...

سارا ان چنان به خنده افتاد که کم مانده بود ظرف ژله از دستش رها شود. مامان به اشپزخانه آمد و به ما پیوست و مثل ما اهسته گفت:

_نیومدن. خدا کنه زودتر از سیما بیان. این جوری سیما مجبوره بمونه...

مکثی کرد و اهسته تر پیچ کرد.

_حالا اون روزیه ناز و غمزه ایی واسه این منصوره مادرمرده می اومد که من گفتم همین امشب بله می ده و رجوع می کنه. حالا واسه من دوباره خر شده.

مامان شمسی به اشپزخانه آمد و ما هر سه نفر به طور ناشیانه ایی از هم فاصله گرفتیم. نگاه مشکوکی به ما کرد، ولی چیزی نگفت. فقط به من گفت که شارژ موبایل اش تمام شده و من یک زنگ به توران خانم و جناب سرهنگ بزنم و ببینم کجا مانده اند.

از اشپزخانه بیرون ادمم و سعی کردم متین که به طور خطرناکی هیجان زده شده بود و برای گرفتن بادکنک های اویزان از سقف بالا و پایین می پرید را آرام کنم. تولد مهسا به خاطر مریضی مادر عمو ستار با یک تاخیر چند هفته ایی برگزار شده بود، ولی از ان جایی که مهسا مقامی هم در مسابقات شطرنج استانی کسب کرده بود، این مهمانی جنبه دیگری هم پیدا کرده بود و سارا ان را بزرگتر از یک تولد ساده گرفته بود.

قبل از انکه با توران خانم تماس بگیرم، رسیدند و زحمت مرا کم کردند. عمو ستار پرسید که سیما نیامده است؟ اهسته گفتم که نه خدا را شکر. خندید و چیزی نگفت.

دوباره به اشپزخانه سرک کشیدم. مامان شمسى به کانتر تکیه داده بود و با نگاهی مشکوکانه به سارا و مامان نگاه میکرد. خبر آمدن توران خانم و جناب سرهنگ را دادم و مامان شمسى را از اشپزخانه بیرون بردم.

بعد از آن شام نافرجام، ظاهرًا منصور خان به محل کار عمو ستار رفته بود و درخواست کرده بود که عمو ستار و سارا واسطه خیرى برای نرم شدن دل سیما و رجوعش به او شوند و این طور شده بود که سارا برای تولد مهسا منصور خان را هم دعوت کرده بود. اگر سیما قبل از آمدن منصور خان می آمد و جریان را می فهمید، علاوه بر اینکه محشر کبرا به پا میکرد، احتمالاً می گذاشت و می رفت.

نگاهی به ساعت کردم و به مامان که گوشه ناخن اش را می جویید، خندیدم. ده دقیقه بعد منصور خان و مسیح آمدند. منصور خان کت و شلوار پوشیده بود و کراوات زده بود. موهای تازه کوتاه شده و ریش تازه اصلاح شده اش، او را جوان تر کرده بود. مسیح اما یک پیراهن ساده ی مردانه، بدون کت و کراوات پوشیده بود. خاکستری و تا حدی دلمرده.

علاوه بر دو پاکتی که روی میز هدایا گذاشتند، یک دسته گل هم در دست منصور خان بود. از اشپزخانه سرک کشیدم، ولی جلو نرفتم و همان جا ماندم. مامان که هم چنان از خوش و بش کردن با منصور خان و مسیح صورتش گل انداخته بود به اشپزخانه آمد و گفت که چای بریزم و برای توران خانم و جناب سرهنگ هم ببرم.

وقتی که با سینی چای در دست وارد شدم و سلام کردم. برای لحظه ایی خودم هم خنده ام گرفت. حس عروسها را پیدا کرده بودم. من حتی در آن خواستگاری رسمی هم چای نبرده بودم. اما حالا مثل عروس های سریالهای ابکی شبکه یک، سینی چای به دست، به پذیرایی رفته بودم.

وقتی که چای را مقابلش تعارف کردم، بدون آنکه نگاه کند رد کرد و به صحبت اش با عمو ستار ادامه داد. مامان شمسى برای مامان خط و نشان می کشید، بنابراین جایی دور

از دسترس اش نشستیم. مسیح هم چنان از شرکت و پروژه دبی صحبت می کرد. با مامان که کنار توران خانم نشسته بود، چشم در چشم شدم. در نگاه مامان سرزنش دیده نمی شد، بیشتر نوعی درک و کمی ناراحتی دیده میشد. نگاهم را به سرعت دزدیدم و دیگر به مسیح نگاه نکردم. با گذشتن ساعتی، تعداد مهمانهای سارا هم بیشتر شد. دوستانشان و خانواده عمو ستار و هم کلاسی های مهسا و...

سیما هنوز نیامده بود که البته برای همه بهتر بود. فقط طفلک منصور خان ملتهب و بی قرار، دایم به ساعتش نگاه می کرد. از آن همه شلوغی به بالکن اشپزخانه پناه بردم. صدای موسیقی بلند شده بود. با آمدن دوستان و هم کلاسی های مهسا، جو مهمانی بزرگسال، حالتی تا حدودی نوجوانانه به خودش گرفته بود.

نفسی گرفتم و در بالکن را کشیدم، ولی کسی از آن طرف کشید و در را باز کرد. مسیح بود که با دیدن من یک ابرویش بالا رفت و با تعجب نگاهی به سرتا پای من کرد. گوشی تلفن در دستش بود. می خواست در جای خلوتی با تلفن صحبت کند. لحظه ایی به ذهنم رسید که شاید شراره اعتمادی پشت خط است. اگر هنوز یاسی بودم، می پرسیدم. اما من هفته ها بود که خانم یلدا شده بودم. از بالکن بیرون زدم و در اشپزخانه برای خودم چای ریختم. تلفن اش سریع تر از آنچه که فکر میکردم، تمام شد. شاید هم شراره نبود. در بالکن را آرام بست و به در تکیه داد و مرا نگاه کرد.

__چایی می خورید براتون بریزم؟

چانه اش را بالا برد.

__اگر قهوه باشه بیشتر ممنون می شم.

بسته علی کافه را از کابینت در آوردم و گفتم:

__قهوه فوری باشه تشکرتون کم میشه؟

لبخند کوتاهی گوشه لبش امد و رفت.

__نه، بیشتر هم میشه.

فنجان را به دستش دادم. شکر پاش را هم مقابلش گذاشتم. قهوه اش را تا حدی شیرین می کرد. پشت میز اشپزخانه نشست و قهوه اش را شیرین کرد و جرعه ای نوشید.

__اقای اباذری بود.

با تعجب سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. با خونسردی جرعه دیگری نوشید و چند ثانیه عمیق و دقیق نگاهم کرد.

__گفت که برای فردا افتخار بدم و ناهار مهمونش باشم. گفت که من یک همراه با خودم بیارم، ولی تلویحا گفت که ترجیح میده اون همراه، شما باشی.

ابروانم ان چنان بالا پرید که برای لحظه او را به خنده انداخت.

__واسه چی؟

چانه اش را بالا برد، ولی چیزی نگفت. حالت صورتش ان چنان سخت و محکم شده بود که حتی با ساعتها نگاه کردن به ان هم نمی شد چیزی از صورتش فهمید.

__اگر ناراحتی و سخته خانوم نعمتی رو هم میگم با محمد بیاد. از خدشه.

__مگه محمد برگشته؟

فنجان را خالی کرد و روی میز گذاشت.

__فردا صبح میاد.

از جا برخاست تا از اشپزخانه بیرون برود.

__چرا خانم اعتمادی رو نمی برید؟

مقابل در اشپزخانه روی پاشنه پایش چرخید و باز هم چند ثانیه نگاهم کرد.

__شما باید این دعوت رو قبول کنی. شما رو دعوت کرده.

اخم کردم و جلو رفتم و مقابلش ایستادم. واقعا او صحبت های به شوخی من را راجع به اینکه اگر اباذری خواستگاری کند، قبول می کنم را باور کرده بود؟

_لابد برام بهترین تصمیمه؟

اخم ام غلیظ تر شد.

_هر تصمیمی به خود من هم مربوط میشه نه؟ یه سر قضیه من هم هستم...

برای لحظه ایی ان همه سختی نگاهش از بین رفت و نگاهش پر از حس خواستن شد. یک خواستن ممنوعه. مثل یک دیابلی به یک ظرف بزرگ نان خامه ایی نگاه می کرد.

_اخم نکن، اخم اصلا بهت نمیداد!

انگشت اشاره اش را خیلی نرم، روی اخم بین دو ابرویم گذاشت. ناخودآگاه اخم هایم باز شد. گوشه لبش بالا رفت و از اشپزخانه بیرون زد.

چند ثانیه به یخچال تکیه دادم و نفس گرفتم. سارا به اشپزخانه آمد و با تعجب نگاهم کرد.

_چی شده یاسمن؟

مثل بادکنکی که یک دفعه بادش خالی شده باشد، نفسم خالی شد.

_اباذری گفته که می خواد ناهار فردا رو با من بخوره

چشمان سارا گرد شد.

_وا...!

خنده ام گرفت.

_نه تنهایی که...

دستم را کشید و به طرف بالکن برد.

_درست حرف بزن ببینم چی شده. بعضی وقتها عین سیما تلگرافی حرف می زنی
جریان را برایش تعریف کردم. چند لحظه ایی فقط فکر کرد. لبش را می گزید و هوم
هوم می کرد.

_چی کار کنم؟

باز هم چیزی نگفت. در بالکن باز شد و مامان سرک کشید.

_سیما اومد...

واق کوتاهی از دهان سارا در آمد. اما سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت:

_به نظرم برو... مخصوصا با توجه به اینکه تنها هم نیستی. ولی یه جوری بهش حالی
کن که اگر واقعا خواهان ازدواجی چیزی هست، باید این رفت و آمدها یه حالت حداقل
نیمچه رسمی به خودش بگیره. و اگر هم که نه فقط براش حکم سرگرمی رو داره، بهش
بگو که اهل این جور روابط نیستی.

خواست تا از بالکن بیرون برود، اما در باز شد و سیما با اخم درهم، سارا را به عقب
هل داد و به ما پیوست. مامان پشت سرش مثل مرغ مادر با نگرانی تکان تکان می
خورد.

_نمی تونستی یه کلام به من بگی که نیام...

سارا خیلی خونسرد گفت:

_خب باید می اومدی...

سیما دهانش را باز کرد، ولی من به میان حرفش پریدم و گفتم:

_بابا سیما تکلیف این منصور خان بیچاره رو روشن کن دیگه. اگر واقعا نمی خوای
رجوع کنی، دیگه ناز و غمزه برای چی براش میای؟

سیما چشمانش گشاد شد و گفت:

__من کی برای منصور ناز و غمزه اومدم؟

سریع برگشت و با حالتی مچ گیرانه به مامان نگاه کرد. مامان لبش را جلو داد و با حالتی مظلومانه گفت:

__خب اون شب یکم ناز اومدی دیگه، نیومدی؟

__صفو خیلی خری...

سارا به خنده افتاد و گفت:

__حالا هر چی. اصلا خواهر من شما سنگ مرمر! یک کلام زبونی به منصور بگو، که دیگه راه نیفته همه رو واسطه کن. امید کنده که بشه دیگه تکلیفش مشخص میشه.

سیما چند لحظه به همه ما نگاه کرد و بدون حرف از اشیزخانه بیرون زد. مامان رفتنش را تماشا کرد و اهسته گفت:

__به جون خودم الان هم داره ناز میاد. ناز کش داری ناز کن، نداری پاهات رو درازکن...

خندیدم و به دیوار تکیه دادم. سارا با خنده گفت:

__شما هم که داری. لب تر کنی رضا با سر برگشته.

چشمان مامان برای لحظه ایی غمگین شد. غمگین و تا حدودی شورانگیز.

__رضا سرش جای دیگه بنده...

جلو رفتم و بغلش کرد.

__قربونت برم، کی از صفورا بهتر. مطمئنم بابا دلش هنوز پیش شماست.

به چشمان زیبا و غمگین اش چشمک زدم.

__از شما به یک اشاره، از بابا به سر دویدن.

سارا ما را کنار زد و گفت:

__دل و قلوه دادن مادر دخترانه تون رو بذارید برای خونه. صفو جان برو کنار سیما بشین، نذار یه وقت گند بزنه. البته یکی باید حواسش به خود تو باشه، ولی جون مامان شمسی یه امشب رو نرو تو فاز هیپروت، رو زمین بمون کارت داریم... شما هم یاسمن خانم فردا خواستی بری زنگ بزن به من بگم بهت چه لباسی بپوشی، بلند نشی با این مانتو جینگیل پینگیل ها بری. مرگ سارا یه بار هم که شده النگو های چوبی ات رو دربیار طلا سفید اویزون کن. همون دستبند نازه که بابات پارسال تولدت برات گرفت.

مامان که رادارش فعال شده بود گفت:

__یاسمن قراره جایی بری؟

نیشخند زدم.

__اباذری دعوت کرده...

مامان مثل دخترها جیغ کوتاهی کشید و با هیجان گفت:

__وای چه رمانتیک! به این میگن مرد عمل...

سارا کلافه مامان را به طرف در آشپزخانه هل داد و گفت:

__صفو مرگ من برو...

اما مامان ایستاد و با کمی نگرانی گفت:

__کاش سیما هم باهاشون می رفت، ببینه چند مرده حلاجیه

برای اینکه خیالش را راحت کنم، گفتم:

__مسیح و محمد و خانم نعمتی حسابدارمون هم دعوتن.

مامان دست سارا را گرفت و او را متوقف کرد و با کمی سردرگمی نگاه کرد. اما چیزی نگفت و به هال برگشت.

سارا برگشت و نگاه کرد. چند ثانیه در چشمانم خیره شد. بعد دستش را روی گونه ام گذاشت.

_چیزی بین تو و پسرهای منصور هست؟

سرم را پایین انداختم.

نه...

ببین منو...

ولش کن سارا.

دستش را از روی گونه به روی موهای پشت گوشم برد و موهایم را مرتب کرد. بعد با محبت گفت:

خوشگل شدی...

با ذوق خندیدم. لبخند زد و اشاره کرد که ترتیب شام را بدهیم. خواهر شوهرهایم به اشپزخانه آمدند و لحظه ایی بعد دیگر اشپزخانه جای هیچ کس نبود و به قول مامان شمسی اگر سوزن می انداختی پایین نمی رفت.

با ان همه کمک من جیم شدم به هال برگشتم. دوستان مهسا و دخترهای خواهر شوهرهای سارا می رقصیدند و برای پسرها ناز می آمدند. چشم چرخاندم و او را پیدا کردم. گوشه ایی نشسته بود. دستش زیر چانه اش بود و به زمین نگاه میکرد. مامان علی رقم توصیه سارا از کنار سیما که مثل برج زهرمار نشسته بود و به منصور خان محل نمی گذاشت، بلند شد و رفت کنار او نشست. سیخ نشست و با مامان مشغول صحبت

شد. نمی دانم موضوع صحبتشان چه بود، ولی امیدوار بودم که مامان جریان فردا را عنوان نکند.

مامان چیزی گفته بود که او را به خنده انداخته بود. از همان خنده های مخصوص خانم شریف. خنده هایی که هیچ وقت مخصوص من نبود. وقتی که این طور می خندید، چشمانش برق می زد و خیلی زیبا می شد.

مامان سیگاری تعارف اش کرد و با هم سیگاری دود کردند. مامان با هیجان از چیزی صحبت می کرد و او هم با آرامش گوش می داد و هر از چند لحظه سرش را تکان تکان میداد. برای لحظه ایی نگاهش به من افتاد. سرم را چرخاند و جای دیگری را نگاه کردم. وقتی که سارا اعلام کرد که شام حاضر است، مامان برخاست و او هم چند لحظه ایی نشست و آخرین پک به سیگارش را زد و به طرف من آمد.

_چی می گفتید؟

یک ابرویش بالا رفت و دست به سینه شد.

_این رو که دیگه می تونم بپرسم؟ نمی تونم؟

چند ثانیه نگاهم کرد. مثل اینکه داشت فکر میکرد که حرفی بزند یا نه؟

نگاهش از روی صورتم به روی موهایم که روی شانه ام ریخته بود، چرخید و بعد در نهایت، با خونسردی هر چه تمام تر مثل اینکه راجع به یک کاکتوس اظهار نظر می کند، گفت:

_خوشگل شدی...

دستش را در جیب کرد و به طرف میز غذا رفت. زانوانم می لرزید. دلم می خواست از پشت سر یک اوردنگی جانانه به ماتحت اش بزنم.

فصل بیستم

صبح وقتی که سیما مرا مقابل شرکت پیاده کرد، حس خوبی نداشتم. در لباسهایی که تحت نظارت مامان و سارا پوشیده بودم، حس غریبه گی کاملی داشتم. جای النگو های رنگین و چوبی ام خالی بود و عوض اش دستبند ظریفی که بابا برای تولدم خریده بود، به دستم اویزان بود. رژ لب مات رنگ لب داشتم و چتری هایم چند قسمت شده و تابیده، با سنجاق به فرق سرم محکم کرده بودند. با بی حوصلگی تنها سری برای سیما که داشت توضیح می داد که سوتی ندهم و حرفهای یاسمنی تحویل اباذری ندهم و درست رفتار کنم و در کل یاسمن نباشم، تکان دادم و از ماشین پیاده شدم.

دیشب دیگر هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد. بعد از آنکه شام خورده شد و هدایا باز شد، او زودتر خداحافظی کرد و رفت و گفت که یک ساعت دیگر برای بردن منصور خان برمی گردد. شاید به این امید که منصور خان بتواند دل سیما را نرم کند. ولی منصور خان هم موفقیتی حاصل نکرد و کلا شب بر وفق مرادی نبود. سیما ان قدر ناراحت بود که حتی با سارا هم حرف نمی زد. شاید حتی سارا را به نوعی مقصر می دانست.

کمی بعد از شام من و مامان و مامان شمس هم اهنگ برگشت کردیم و به خانه برگشتیم.

شرکت شلوغ بود و همه در رفت و آمد بودند. محمد روی مبل نشسته بود و چای می نوشید. با دیدن من برخاست و لبخند زنان سلام و احوال پرسی کرد. دیگر از ان نگاه منتقدانه بار اول خبری نبود. چشمانش خندان و مهربان بود.

_ساعت چند رسیدی؟

با هم به اتاق من رفتیم.

_شیش صبح...

مکثی کرد و اهسته گفت:

__شراره اعتمادی کی اومده تو گروه؟

__یه سه هفته ایی میشه، نمی دونستی؟

سرش را تکان داد و به فکر فرو رفت.

__کارش خوبه.

__می دونم، ولی زیاد به خودش اعتمادی نیست.

خندیدم و گفتم:

__فامیلش که میگه اعتمادی هستم.

خندید و به کازیه من تکیه داد.

__زیاد ازش خوشم نمیاد.

به تخم چشمانش نگاه کردم. او از همه چیز خبر داشت. زندگی برادرش را می دانست و راضی نبود.

خانم نعمتی به اتاق آمد و با دیدن محمد مثل گل شقایق سرخ شد و به لکنت افتاد. بیچاره سرمای بدی خورده بود، ولی با دیدن محمد از این رو به ان رو شد. نمی دانستم با این سرما خوردگی به قرار ناهار خواهد آمد یا نه. دوست داشتم که باشد. حضور یک هم جنس، ان هم یک هم جنس مهربان، برایم مایه دلگرمی بود.

با خجالت و عشق کاملاً عیان در چشمانش، با محمد حرف می زد. با دقت به محمد نگاه کردم. تک مضرابی میزد، ولی ظاهراً اخلاق برادرش را در مقابل خانمها نداشت. خشک و سرد بود.

با رفتن خانم نعمتی روی صندلی اتاقم نشست و احوال سیما را پرسید. اما من به طور ماهرانه ایی بحث را به خانم نعمتی کشاندم. اما او زرنج تر از من بود و از زیر بحث

در رفت. از قرار امروز پرسیدم، اما گیج و مبهوت به من نگاه کرد و گفت که کدام قرار؟

_اقای اباذری دعوت کرده، ناهار

نفسش را محکم بیرون داد.

_یا خدا...

خنده ام گرفت و گفتم:

_موضوع کاری نیست.

هر دو ابرویش بالا رفت و گفت:

_پس موضوع چیه؟

سرخ شدم و سرم را با خنده پایین انداختم.

_نه!!

_همان طور که می خندیدم، گفتم:

_نمی دونم والا. به قول مسیح تلویحا گفته که همراهتون خانم یلدا باشه...

اخم هایش کاملاً در هم رفت و جدی گفت:

_همینطوری که همیشه. مسیح پرس و جو نکرده؟ اگر چیزی بشه سیما از کول ما پایین

نمیاد. دست ما امانتی...

بیشتر خندیدم.

_تو رو خدا موضوع رو جنایی نکن محمد.

اهی کشید و گفت:

__ شما دخترها فکر خواستگار احتمالی هم می برتتون تو هیروت

برخاست و با خنده رندانه ایی گفت:

__ در هر حال من که نمیام.

رندانه تر جوابش را دادم

__ بیا شاید بخت تو هم باز شد. خانم نعمتی هم میاد...

خندید و از در بیرون رفت.

نزدیک ظهر خانم نعمتی به اتاقم امد. از هیجان صورتش برافروخته بود و گفت که همین حالا آقای علوی گفته که همراه آنها و من، برای ناهار مهمان آقای ابازری هستند. بعد هم با شیطننت پرسید که خبری است؟ خندیدم و گفتم که واقعا نمی دانم.

من و خانم نعمتی پایین رفتیم و بعد مسیح و محمد به ما پیوستند. محمد حرف می زد و شوخی می کرد و از کیش تعریف می کرد، ولی مسیح مثل یک مجسمه فقط رانندگی می کرد. مقابل رستورانی که محل قرار بود، نگه داشت. محمد و خانم نعمتی در حالیکه از کشتی یونانی های جزیره کیش صحبت می کردند، جلو تر از ما به سمت رستوران رفتند. من هم از جوی اب پریدم و منتظر او شدم که گوشی موبایلش را در جیبش می گذاشت و دستی به جیبش میکشید. ظاهرا دنبال چیزی بود.

__ عوض شدی...

شانه ام را بالا بردم.

__ دستپخت سارا و مامانه

لبخند محو و بی حوصله ایی گوشه لبش امد و رفت، اما چیزی نگفت. مقابل در رستوران به محمد و خانم نعمتی که منتظر ما مانده بودند، پیوستیم.

اباذری و یک مرد مسن، پشت میزی نشسته بودند. برخاستند و سلام و تعارف ها به جا آورده شد. مرد عموی آقای اباذری بود که ساکن ایران بود. شباهت کمی به هم داشتند. مرد اما نسبت به اباذری، پوست روشن تری داشت. اما همان ادب و تشخص، در رفتار و حرف زدن او هم بود. بین خانم نعمتی و اباذری نشستیم و مسیح دقیقاً رو به روی من نشست. در ابتدا، صحبت ها کاری بود و از شرکت و وضع و اوضاع اقتصادی کشور و اوضاع ایرانی های در دبی و در کل صحبت های متفرقه. غذا خیلی طول کشید. نمی دانم اباذری به اشپزخانه سپرده بود که غذای ما دیر بیاورند، یا قصدی نبود. میزهایی که دیرتر از ما آمده بودند، همه غذا داشتند و فقط ما بودیم که با پیش غذا خودمان را سیر کرده بودیم. پیش غذایی که سفارش داده بودم به مذاقم خوش نیامده بود و به شدت معده ام از بوی آن همه کباب جوجه کباب، تحریک شده بود. با بی قراری سرکی به میزهای اطراف کشیدم که باعث شد توجه اباذری جلب شود. شاید هم از اول توجه اش به من بود و فقط تظاهر به صحبت می کرد.

__چیزی نیاز دارید خانم یلدا؟

لهجه اش را دوست داشتم. ناخودآگاه لبخند زدم.

__نه فقط گرسنمه!

چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد. لبم را گزیدم. اگر سارا و سیما بودند از زیر میز به من سیخونک می زدند، ولی مامان همیشه می گوید که حرف دلم را بزنم. لبخندش گشاده تر شد و دستش را برای صدا کردن گارسون بلند کرد، اما نگاهش هم چنان به من بود.

__زودتر می گفتید

ابروانم را بالا دادم.

__اخه زشته مهمون این قدر پررو باشه...

به خنده افتاد که باعث شد توجه همه به ما جلب شود. ناخودآگاه نگاهم به مسیح افتاد. به عقب تکیه داده بود و دست به سینه، بدون هیچ حسی در نگاهش، به ما نگاه میکرد. چشمانش مثل یویو، بین من و اباذری در گردش بود.

نگاهم را به اباذری دادم که به گارسون سفارش کرد که غذای ما را زودتر بیاورد. بعد هم کمی به طرفم خم شد و گفت:

_زشت این که خانم صادقی مثل شما، گرسنه بمونه...

خندیدم. نگاهش تمام صورتم را کاوید و بعد صندلی اش را کمی به طرف من متمایل کرد و گفت:

_اگر حمل بر جسارت نباشه... خانم یلدا شما چند سالتونه؟

بیشتر خندیدم.

_نه چه جسارتی... اینقدر سنم بالا نیست که پرسیدنش جسارت به حساب بیاد

سرش را عقب برد و خندید. خنده اش جالب بود. مثل خنده های مسیح نبود، ولی خنده ایی بود که ظاهرا برای من بود.

_بیست و پنج. اسفند، بیست و شیش ساله میشم.

_خیلی هم خوب! زنده باشید!

_ممنون!

غذا را آوردند و شک من برای سفارش اباذری، برای دیر آوردن غذای ما، قوت گرفت. بشقاب مرا شخصا از گارسون گرفت و مقابلم گذاشت. تشکر کردم و او هم مودبانه سرش را کمی خم کرد. غذا خوشمزه بود و مردها طبق معمول صحبت میکردند. من و خانم نعمتی هم کمی درباره رشته تحصیلی خانم نعمتی و سن و سالش صحبت کردیم.

دوستانه خواست که افسون صدایش کنم. دوست داشتنی بود و من خیلی دلم به سمت اش رفته بود.

بعد از غذا، دسر و چای آورده شد. من چای سفارش دادم. بعد از غذا حتما باید چای می خوردم. اباذری هم چای سفارش داد. اما نه به شیوه سنتی و قند پهلوی، یا با نبات. رستوران سنتی بود و چای را در استکانهای کمر باریک، با قندان چینی گل سرخی آورده بودند، ولی او گفت که برایش شکر آوردند و شیرین کرد. یادم بود که زمانی یکی از هم کلاسی هایم که جنوبی بود، می گفت که در جنوب عادت به شیرین کردن چای دارند.

چای اش را شیرین کرد و ظرف شیرین های لطیفه را مقابل من گذاشت. چیز زیادی نمی گفت. بیشتر نگاه میکرد. نگاه هایش ازار دهنده نبود. حتی نگاه خریدارانه هم نبود. صمیمی بود. مثل یک دوست قدیمی نگاه میکرد. کمی از رشته تحصیلی ام پرسید و از کار و شرکت صحبت کرد. بیشتر از کار خودش و دومی صحبت میکرد. به طوریکه تا پایان صرف ناهار و چای، من فهمیدم که او سی و سه ساله است و پدرش کارمند بازنشسته شرکت نفت است و یک برادر هم دارد که همسر هندی اش چند سال قبل فوت شده است و یک دختر دارد.

به محض اینکه چایمان تمام شد، مسیح نگاهی به ساعت اش کرد و برخاست و به خاطر ناهار و پذیرایی، از اباذری و عمویش، تشکر کرد. همه ما هم به تبعیت از او برخاستیم. تا مقابل در رستوران با ما آمدند، ولی ظاهرا خیال رفتن نداشتند. چون بعد از رفتن ما، به داخل برگشتند. در ماشین افسون و محمد بحثی که داخل رستوران شروع کرده بودند را ادامه دادند و من هم به بیرون نگاه کردم.

از این قرار ملاقات و ناهار خوردن هیچ حسی نداشتم. کمی دلشوره، که شاید طبیعی بود، شاید هم نبود. نتوانستم ان جوری که سارا گفته بود به اباذری حالی کنم که فقط در صورت داشتن قصد ازدواج، می تواند به من نزدیک شود. چون هنوز خودم هم واقعا نمی دانستم که قصدم چیست.

خیلی وقتها به ازدواج فکر می کردم، ولی حالا که شاید موقیعت ان فراهم شده بود، فکر کردن درباره اش دیگر به راحتی قبل نبود.

از اینکه به مسیح نگاه کردم. ارنج اش را به شیشه تکیه داده بود و انگشت اشاره اش را روی لب پایین اش گذاشته بود و کاملاً در فکر بود.

او مردی بود که اصلاً و ابداً، نه فقط برای من، بلکه برای هیچ دختر ساده ایی مثل من، مناسب نبود. ولی مسئله این جا بود که بعضی از حس ها مثل یک عطر است. وقتی که در فضا رها و پاشیده می شود، دیگر قابل برگشت به درون شیشه نیست. شاید همیشه رد و اثری از خودش به جا بگذارد.

اثری که مسیح علوی روی من گذاشته بود، عمیق نبود. نه ان جور که بخواهم مثل رمانها با فکرش شب تا صبح روی بالش ام اشک بریزم، ولی یک اثر حتی خفیف هم، در من یک اثر بود. این برای منی که خودم می دانستم حساس هستم، قابل کتمان کردن نبود.

ولی از طرفی احتمالاً همان طور که خودش هم گفته بود، اباضری بهترین تصمیم بود. یک بار دیگر از اینکه نگاهش کردم. این بار نگاهش به من بود. در نگاهش هیچ حسی نبود. شاید نگاهش به اندازه یک راننده تاکسی بی تفاوت بود. نگاهم را دزدیدم.

عصر بعد از کار سیما به سراغم امد. تمام مدت با چرب زبانی سعی کرد تا از زیر زبانش درباره قرار ناهار حرف بکشد، ولی من اصلاً روی مود حرف زدن نبودم. یاسمن همیشه نبودم. صبح با کلی ذوق و شوق برای قرار حاضر شده بودم، ولی هر چه به قرار نزدیک تر شده بودم، حسم اُفت کرده بود و بد شده بود. حالا دیگر حتی نمی خواستم درباره اش حرف بزنم. وقتی که به خانه رسیدم مامان هم سعی کرد از قرار بپرسد و چیزی بفهمد، ولی به او هم جواب سیما را دادم. در نهایت هر دو خواهر ان قدر تعجب کردند که مامان دستش را روی پیشانی ام گذاشت. شاید فکر میکرد که سرما خورده ام و حال ندارم.

به اتاقم رفتم و تا صبح دیگر از اتاق بیرون نیامدم. صبح سیما صبحانه می خورد که من وارد آشپزخانه شدم. برایم لقمه نان و پنیر و خیار گرفته بود و در کیسه گذاشته بود و کنارش هم یک سیب گذاشته بود. به یاد مدرسه افتادم. آن زمان هم سیما و مامان همین طور برایم تغذیه می گذاشتند. احساساتی شدم و از پشت سر بغلش کردم. با تعجب چرخید و نگاهم کرد.

_این برای چی بود؟

شانه ام را بالا انداختم و برای خودم قهوه ریختم.

_همین طوری... یه دفعه احساساتی شدم.

خندید و دستم را گرفت و کنار خودش نشاند.

_حالا از دیروز بگو ببینم چی شد؟

خندیدم.

_از دیشب تو فکرتی، اره؟

چشمانش را چرخاند.

_اره لامصب نمی شه از بعضی قضایا سرسری گذشت. صفو بیچاره تا خود صبح بیدار بود...
...

مکث کرد و با ناراحتی گفت:

_هیچ وقت فکر نمی کردم که صفو برای ازدواج و آینده تو این قدر حساس بشه. ایه صفو قربونش برم این قدر بیخیاله که زلزله هفت ریشتر هم نمی تونه تکونش بده، ولی
...

مکث کرد و به در آشپزخانه نگاه کرد و پچ پچ کنان ادامه داد.

_دیشب با بابات تماس گرفت و پشت تلفن گریه کرد.

دهانم باز ماند.

_چرا؟

_نمی دونم میگفت که می ترسم که بخت یاسمن بد باشه. یاسمن حساسه، اگر کسی اذیتش کنه، اگر نزار کارهایی که دوست داره انجام بده، اگر کتکش بزنه، اگر بددهنی کنه...

اهی کشید و سبد نان را از روی میز برداشت.

_هیچ وقت فکر نمی کردم که یه زمانی صفورا نگرانی های مادرانه پیدا کنه

دستش را روی شانه ام گذاشت و بلند شد.

_بلند شو برسونمت. کلی کار دارم امروز. یه چند مدتی هم باید برم اصفهان...

به میان حرفش ادمم.

_با منصور خان چی کار می خوای بکنی؟

شالش را از روی دسته صندلی برداشت و روی سرش انداخت.

_منصور برام تموم شده. منصور فرصت زیاد داشت که برگرده. وقتی که هنوز جوون بودم. رفت پی حرف خانواده اش. اون خواهر و برادرهاش که میخواستن ازش پول تیغ بزنن، نمی داشتن تصمیم درست بگیره. تا منصور می اومد یادش بره، دوباره می کردن تو چشمش، داغ اش رو تازه می کردن. من رو پیش چشم منصور و بچه ها کرده بودن یه عفریته. اگر منصور زن داشت که این طور نمی تونست کمک حالشون باشه. پسر خواهرش زد یه بیچاره رو کشت، گواهی نامه نداشت پول دیه رو منصور داد. کثافتها به خاطر پول، داغ منصور رو تازه نگه می داشتن. اون زمان منصور کم گذاشت. حالا برگشته، حالا هم من نمی خوام

با حیرت گفتم:

__تو از کجا این جریانات خواهر و برادرهاش رو می دونی؟

__با دختر عموی منصور دوست هستم. همیشه از طریق اون اخبار خونه منصور رو کسب میکردم. حال و احوال بچه ها، اینکه چی کار می کنن و در چه حالن. بچه ها رو گاهی با هم می دیدیم. ولی بچه ها همیشه کنار می گرفتن و من هم قصد نداشتم بهشون نزدیک بشم...

بغض کرد. با حیرت نگاهش کردم. جلو رفتم و بغلش کردم.

__مگه من از فولادم که به یه نفر وابسته بشم بعد هم طرف بذاره بره؟ من یه بار عاشق بچه های منصور شدم. مال من نبودن و از من جدا شدن...

سرش را روی شانه ام گذاشت.

__نمی دونی محمد چقدر دوست داشتنی بود. نمی دونی چه رابطه خوبی با مژده داشتم. خب همه اینها بیست و چهار ساعته از بین رفت. تمام این مدت بچه ها رو می دیدم. جلوی مدرسه شون، عکس شون، جلوی کلاس شنا و تقویتی و کنکور... بعضی وقتها هم زمانه، همین دختر عموی منصور، جایی قرار می داشت می دیدمشون. ولی همه چیز بین ما عوض شده بود. این درد داشت یاسمن، درد...

دستمال از جعبه ی روی میز کشیدم و به دستش دادم.

__آخرین بار مسیح رو با همین شراره اعتمادی تو تولد دختر زمانه دیدم. همکلاسی بودن. مسیح اون موقع هنوز با سمیرا آشنا نشده بود، یا اگر هم بود زمانه چیزی نمی دونست. رفتارش این قدر سرد بود که دیگه نزدیکشون نشدم...

سرش را از روی شانه ام بلند کرد و اشک هایش را پاک کرد.

__تو به مسیح جریان بیرون کردن منصور و بچه رو گفتی؟

با خجالت سرم را تکان تکان دادم.

__ببخشید از دهنم پرید. اخه داشت از باباش طرفداری می کرد، منم لجم گرفت.

خنده تلخی زد.

__اگر می دونستم واکنش بچه ها عوض میشه، خودم زودتر می گفتم. منصور هم می رفت به جهنم.

خندیدم. می دانستم که این طور نیست و از لج و ناراحتی اش این را می گوید. سیما میتواند زودتر از اینها به بچه ها نزدیک شود و حقیقت را بگوید، ولی در نهایت فکر این را کرده بود که منصور پدر آنها است و نباید دید آنها را نسبت به پدرشان منفی می کرد. سیما علی رقم ظاهر خشک اش، قلبش به شدت مهربان بود.

باز هم بغلش کردم.

__خاله سیما، خیلی دوستت دارم.

هر دو گونه اش را محکم بوسیدم. خندید و مرا کنار زد.

__چی شد یه دفعه؟ خاله سیما؟

خندیدم و باز هم بغلش کردم.

مرا تا مسیری رساند و بقیه راه را با تاکسی رفتم. مقابل شرکت از تاکسی پیاده شدم. باز هم ماشین اباذری کنار پیاده رو ایستاده بود. حیران سعی کردم تا از راه دیگری به آن طرف پیاده رو بروم. کمی بی حوصله بودم، ولی ظاهراً مرا دیده بود. پیاده شد و جلو آمد. خیلی خوشتیپ بود. امروز یک شاخه گل هم در دست داشت. خیلی جا خوردم، اما خودم را جمع و جور کردم.

__سلام خانم یلدا صبحتون بخیر.

لهجه اش ادم را به این فکر می انداخت که هر لحظه امکان دارد بقیه صحبت اش را به عربی ادامه دهد. سلام کردم و پرسیدم برای ملاقات با آقای علوی آمده است. هر چند که با آن شاخه گل بعید بود، ولی چیز دیگری به ذهنم نرسید. لبخند زد

نه خیر...

گل را به طرفم گرفت.

اومدم شما رو ببینم.

ناخودآگاه یک قدم به عقب رفتم. حتی با اینکه می دانستم که شاید این اتفاق دیر یا زود بیافتاد. ولی در آن لحظه واقعا جا خوردم. شاید بیشتر به این خاطر که دادن گل از طرف او، نشان از چیزی داشت.

برای چی؟

بیشتر گل را به طرف دراز کرد.

برای امر خیر! من یک هفته قبل با آقای علوی صحبت کردم. ایشون گفتن که شما خواهر زاده نامادریشون هستید. گفتن که با خودتون صحبت کنم و از خودتون کسب اجازه کنم.

نفسم رامحکم بیرون دادم. او هر شک و شبهه ایی را برای اباذری از بین برده بود و جاده را برای من صاف کرده بود.

من نمی دونم چی بگم؟

لبخندش گشاده تر شد.

اگر اجازه بدید من شخصا پیام با خانواده صحبت کنم. من مدتی ایران هستم. با هم تحت نظارت خانواده شما رفت و امد کنیم. هم رو بهتر بشناسیم، شاید مشترکاتی پیدا کردیم...

لبخند ریزی زد و با لحن بامزه ایی ادامه داد:

_شاید هم اصلا به هیچ نقطه مشترکی نرسیدیم. البته امیدوارم که این طور نباشه...

فقط نگاهش کردم. واقعا گیج شده بودم. این لحظه ان قدر هم که فکر می کردم، احساسی و نفس گیر نبود. اما نمی توانستم کتمان کنم که ته دلم خالی شده بود. زمزمه کردم:

_نمی دونم.

کمی جا خورد، ولی کوتاه نیامد.

_ایرادی نداره. من فردا برای جواب برمی گردم. هر چند که امروز باز هم همدیگر رو می بینیم. یک ساعت دیگه جلسه سهام دارها است.

دوباره گل را به طرفم گرفت. بی ادبی بود اگر نمی گرفتم. خجولانه تشکر کردم. لبخند زنان تا مقابل شرکت با من آمد و در را برایم باز کرد. خداحافظی کرد و سوار ماشین شد و رفت.

بالا رفتم و سرم را به کار گرم کردم. با شروع شدن جلسه سهام داران محمد آمد و گفت که مسیح خواهش کرده است که اگر می شود من به کمک خانم نعمتی بروم. دلم سوخت. چتری هایم را داخل مقنعه کردم و به اتاق کنفرانس رفتم. نیمی از سهام داران نشسته بودند و جلسه هنوز رسمی نشده بود. مسیح روی صندلی نشسته بود و با شراره اعتمادی صحبت می کرد. محمد بالای سرشان ایستاده بود و با نارضایتی به شراره نگاه می کرد. از همان نگاه هایی که روز اول به من کرده بود. به سراغ خانم نعمتی رفتم. طفلک حالش هیچ خوب نبود. با اینکه حسابدار بود ولی در این جور مواقع هنوز مسئولیت اداره جلسه با او بود. مسیح خیلی ظالم بود.

کمک اش کردم و پرونده ها را مرتب کردیم. میری کنار یکی از سهام دارانی که در سهام مارکت هم سهام دار بود نشسته بود و چیزی زیرلبی می گفت. با ورود اباذری و دو نفر دیگر، جلسه به حد نصاب رسید و رسمی شد. مسیح صاف روی صندلی نشست و شروع کرد. روی صندلی پشت همه نشستم و سعی کردم دیده نشوم...

__نظر شما چیه آقای اباذری؟

تقریباً در میان تایم جلسه بودیم. سرم را بلند کردم و متوجه شدم که اباذری به من نگاه می کرد و حواسش نبود. اصلاً حرف مسیح را نشنیده بود. با خودکارش بازی می کرد، ولی حواسش به من بود. سرخ شدم و به مسیح نگاه کردم. نگاهش را از اباذری به من داد. چند لحظه نگاه کرد. هیچ حسی از نگاهش خوانده نمی شد. خونسرد و جدی و بی تفاوت بود. نگاهش را گرفت و رو به بقیه لبخندی زد و گفت:

__ظاهراً آقای اباذری، این جلسه برایشون خسته کننده شده.

اباذری این بار فهمید و خیلی خونسرد لبخند زد و سریع وارد بحث شد. بعد از پایان جلسه که خیلی به نفع مسیح شد و در یک اقدام جنون آمیز توانست رای اکثریت سهام داران را برای گذاشتن پول بیشتر به روی پروژه دبی جلب کند، برخاستم تا کمک افسون پرونده ها را جمع کنم.

محمد اخم کرده بود. با اخم اش موافق بودم. اگر پروژه دبی به هر دلیلی شکست می خورد که امکانش خیلی زیاد بود. چون باید تمام فاکتورهای کشور دیگر و قیمت متفاوت مصالح و کارگر و مهندس و همه را در نظر می گرفت، مسیح به صلابه کشیده می شد. متوجه شدم که شراره تاثیر زیادی در این تصمیم و ریسک بالای مسیح داشته است.

جلسه تمام شده بود و سهام داران در گوشه و کنار اتاق کنفرانس با هم صحبت می کردند. مسیح و شراره با هم حرف می زدند و محمد با اخم بحثشان را دنبال می کرد. مقابل میری پر از خورده های کاغذ بود. عادت داشت که در جلسات کاغذ خورد می کرد. مثل نانی که برای پرنده خورد می شود. دستم را کاسه کردم و خورده های کاغذ را در دستم ریختم. اباذری بالای سرم آمد.

__خانم یلدا...

جدی نگاهش کردم. سری تکان داد و لبخند زد و اهسته زمزمه کرد.

__من فردا می رسم خدمتون.

لبم را گزیدم. سهام داران توجه شان جلب شده بود. مسیح سرش را بلند کرد و ما را دید. نگاهش تهی و بی حس بود. دوباره به صحبت با شراره پرداخت و نگاهش را گرفت.

از اتاق کنفرانس بیرون امدم و پرونده ها را به اتاق مسیح بردم. خم شدم و پرونده ها را در کازیه کنار میزش جا دادم. کسی وارد اتاق شد. امد و کنار من ایستاد. نگاهی به کفش هایش کردم و بی تفاوت به کارم پرداختم. چند لحظه ایستاد و بعد کنار رفت. برخاستم. پشت پنجره اتاقش ایستاده بود و دستانش را در جیب کرده بود و به بیرون نگاه می کرد.

به طرف در رفتم. صدایم کرد.

__خانم یلدا...

نگاهش کردم. جلو امد و چند ثانیه نگاهم کرد. به موهایم که زیر مقنعه بود و به دستانم که خالی از انگو بود.

__درباره آقای اباذری تحقیق کردم. از خانواده خوشنامی میاد. مادرش عربه و پدرش اهوازی. خودش هم اهواز به دنیا اومده. زن نداره و پدرش هم فقط یک زن داره که مادر ایشونه. کلا خانواده خوب و بی سروصدایی هستن...

بهت زده نگاهش کردم. او مثل یک برادر رفته بود برای من تحقیق خواستگاری. سرش را پایین انداخت و برای لحظه ایی به کفش هایش نگاه کرد.

__با مامان و بابا صحبت کن. اگر اوکی دادن بگو اباذری بیاد برای خواستگاریت. از هر لحاظ مرد مناسبیه.

سعی کرد لبخند بزند، ولی نتوانست. صورتش مثل یک تکه سنگ شده بود. با سرش اشاره کرد که بروم. از در بیرون زدم، ولی کاملاً گیج بودم و نفسم بالا نمی امد. مسیح علوی متفاوت ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم.

شب وقتی که همه سر شام نشسته بودیم، جریان خواستگاری اباذری را تعریف کردم. در آخر هم اضافه کردم که مسیح علوی رفته و تحقیق کرده است و فهمیده که از خانواده خوشنامی است. مامان طبق معمول فقط وجه عاشقانه موضوع را دید. ذوق زده بلند شد و مرا بوسید. سیما اخم کنان گفت:

__بسه تو رو خدا صفو... هنوز نه به داره نه به باره، بچه رو تهییج نکن. گفته فعلا تحت نظارت خانواده رفت و امد داشته باشیم. شاید اصلا از هم خوششون نیامد.

مامان لب ورچید. خنده ام گرفت.

__من کی تهییج کردم؟ فقط ذوق کردم.

سیما خیلی جدی گفت:

__نکن! این موضوع خیلی مهمه. نباید احساسی تصمیم گرفت.

عمو ستار خندید و گفت:

__سیما جان، ازدواج پیوند احساسه. معامله که نمی خواد بکنه.

مامان خندید و به عمو ستار اشاره کرد.

__بفرما، دیدی؟ این هم نظر یه اقا.

بعد با حالت بامزه ایی اضافه کرد.

__سیما تو افکارت یکم تجدید نظر کن خواهرم، احساساتت خیلی فقیره!

سیما با بهت زدگی نگاهش کرد و دهانش را باز کرد که تند ترین جواب ممکن را بدهد و بحث همیشگی مامان و سیما شروع شود که مامان شمس با جدیت گفت:

__بسه دیگه.

بعد رو به من کرد و گفت:

__پسر منصور واسه چی رفته برای تو تحقیق کرده؟

سعی کردم سرخ نشوم. مامان شمس ز رنگ تر از این حرفها بود. شانه ام را بالا برد.

__نمی دونم...

نگاه مامان شمس متفکر بود. اما چیزی نگفت. سارا گفت:

__شاید حس مسئولیت کرده. بالاخره رییس یاسمن هم هست دیگه.

نگاهی بین من و سارا ردوبدل شد و من با نگاهم تشکر کردم. لبخندی که گوشه لبش امد رساند که منظورم را گرفته است.

مامان شمس برخاست و بشقاب غذایش را هم برداشت و صحبت را با یک کلام به پایان برد.

__با بابات تماس می گیرم یاسمن

صبح می ترسیدم به شرکت بروم و اباذری دوباره پشت در شرکت چادر زده باشد تا از من جواب بگیرد. از اتاق بیرون زدم و با حیرت به مامان و سیما که در آشپزخانه بحثی خاموش را دنبال می کردند، نگاه کردم. مامان شمس بی تفاوت، با لباس کامل ورزشی مقابل تلوزیون ایستاده بود و با ورزش صبحگاهی شبکه سه، ورزش می کرد. دمبل های کوچک صورتی اش مرا به خنده انداخت، ولی جلوی خنده ام را گرفتم.

به آشپزخانه رفتم. مامان و سیما هر دو نفرشان لباس پوشیده بودند. از مامان بعید بود. مامان زودتر از نه صبح با کج خلقی از خواب بیدار می شد، ولی حالا سرحال بود و با سیما بحث می کرد.

سلام کردم و برای خودم چای ریختم. صحبت هایشان قطع شد. کاملاً معلوم بود که درباره من حرف می زدند.

مامان با خوش رویی برایم یک لقمه نان و پنیر گرفت و در کیسه گذاشت و به دستم داد. سیما با حالتی ناخشنود به کابینت تکیه داده بود و مامان را نگاه می کرد. لقمه را در کیفم گذاشتم و چایم را جرعه جرعه نوشیدم.

_خبریه؟

مامان حلقه ایی از موهای بُلندش را به زیر شال فرستاد.

_نه ...

سیما اهی کشید و چشمانش را چرخاند. خنده ام گرفت.

_بریزید بیرون ببینم. چی شده امروز زود بیدار شدی مامان؟

معصومانه نگاهم کرد. خندید و چایم را سرکشیدم. سیما با جدیت گفت:

_می خواد باهات بیاد در شرکت با اباذری صحبت کنه.

_کی گفته که اصلا امروز اباذری میاد شرکت؟

سیما دستش را اهسته روی دهان خودش زد و گفت:

_من...

و نگاهی متهم کننده به من کرد و ادامه داد:

_داره دهنم مثل تو لق می شه!

خندیدم.

_بهتر! تا تو باشی اینقدر نگی بچه حرف تو دهنتم نمی مونه. می بینی که بعضی وقتها واقعا بی اراده از دهن ادم در میره.

مامان باحالت بامزه، مثل بچه ایی که به مامانش برای رفتن به شهر بازی نگا می کند، به من نگاه کرد و گفت:

_بریم؟

سیما با قاطعیت گفت:

_نه خیر.

مامان با عصبانیت نگاهش کرد.

_من مامانش هستم سیما خانوم، چی کار می تونم بکنم که به ضرر بچه ام بشه؟

سیما اهی کشید.

_ناخواسته... تو احساساتی هستی، تا پسره رو ببینی میری تو فاز احساسی، رو تصمیم

یاسمن اثر می ذاری.

مامان با لج بازی گفت:

_نخیر نمی دارم...

مامان شمسى به اشپزخانه امد و گفت:

_هیچ کدوم نمی رید، من می رم.

با حیرت به او نگاه کردم. دهانم باز مانده بود. سیما گفت:

_مامان من خودم میرم...

اما با نگاهی که مامان شمسى کرد، حرفش نیمه تمام ماند. خنده ام گرفت. مامان با کج خلقی به یخچال تکیه داده بود و اگر سن و سالش اجازه می داد، زبانش را برای سیما در می آورد.

_دیشب با بابات حرف زدم، گفت که خودم برم سرو گوش اب بدم. ببینم اصلا پسره در شان و منزلت ما هست که بیاد خواستگاری. مثل اون دفعه نشه که هیچ مدلی به هم نمی خوردیم و فقط هر دو تا خانواده معذب شدن...

از یخچال برای خودش شیر ریخت و با محبت به من لبخند زد. به ساعت نگاه کردم. دیرم می شد. شیرش را یک نفس سر کشید و سریعتر از ان چه فکرش را می کردم، آماده شد و با اژانس رفتیم. در راه از اباذری پرسید. اگر کسی مامان شمس را نمی شناخت، متوجه نمی شد که نگران و مشوش است. مامان شمس خیلی خوددار و آرام به نظر می رسید، ولی فقط من که در دامانش بزرگ شده بودم، می فهمیدم که نگران است، نگران من.

مقابل شرکت پیاده شدم و کمک کردم تا او هم پیاده شود. مسیح هم زمان با ما رسید. با دیدن مامان شمس ماشین را خاموش کرد و پیاده شد و به طرف ما آمد. ماشین اباذری ان طرف خیابان پارک کرده بود.

مامان شمس چشمانش را تنگ کرد و نگاهش می کرد.

__سلام خانم فرهند.

مامان شمس دستش را دراز کرد. دست داد و خم شد و دست مامان شمس را مودبانه به پیشانی برد. این مرد واقعا بلد بود که چطور با زنها برخورد کند. تنها با من بود که چنین رفتارهایی نشان نمی داد.

__چطوری مسیح جان؟ محمد و مزده خوبن؟...

مکثی کرد و اهی کشید و گفت:

__داماد سابق من چطوره؟

خندید.

__خوبه...

مامان شمس هومی کشید و گفت:

__زیاد تو تولد نوه ام فرصت نشد صحبت کنیم...

مکث کرد و با ناراحتی ادامه داد

__ من هنوز یادمه اون بار که با مژده اومدی دنبال سیما، چطوری از خونه من دست خالی رفتین. هیچی برای من بدتر از این نیست که کسی با نیاز بیاد سراغم، نتونم کمکش کنم...هی هی...! بابات بد کرد.

__ شما همیشه به ما محبت داشتید. هم شما هم سیما و صفورا خانم. ما هیچ وقت به شما به چشم غریبه نگاه نکردیم.

__ سیما بچه ام، خیلی داغدار بود.

مسیح مودبانه چند لحظه سکوت کرد و در نهایت به من نگاه کرد و گفت:

__چطور افتخار دادید؟

مامان شمسی گفت که برای دیدن این آقای خواستگار یاسمن آمده است. بعد هم تشکر کرد که مسیح وقت گذاشته و تحقیق کرده است.

اباذری از ماشین پیاده شد و در حالیکه نگاهش به مامان شمسی بود، به طرف ما آمد. یک شاخه گل دیگر آورده بود. شاخه گل روز قبلش هنوز در شرکت بود.

مسیح خیلی خونسرد معرفی ها را انجام داد و بعد بدون هیچ حرفی، دست به سینه ایستاد. مامان شمسی چیزی نگفت و فقط حال و احوالی مودبانه با اباذری کرد و از خانواده اش پرسید. اباذری گفت که انها را در جریان گذاشته است و خانواده گفته اند که اگر ما راضی باشیم به تهران بیایند تا دو خانواده از نزدیک با هم آشنا شوند. اما به نظر خودش بهتر این است که ما چند جلسه ایی را با هم دیدار داشته باشیم و بیشتر آشنا شویم. با خنده اضافه کرد که شاید اصلا خانم یلدا از اخلاقی خوشش نیامد و دیگر نیازی به خانواده نباشد. ولی دست اخر و با زیرکی هر چه تمام تر اضافه کرد که بالاخره ازدواج پیوند دو نفر نیست و پیوند دو خانواده است. مامان شمسی هومی کرد و لبخند زد. خوشش آمده بود. این را از نگاهش می خواندم. بعد هم شماره دادند و شماره گرفتند. در

تمام مدت، مسیح ساکت ایستاده بود و با لبخندی رسمی و سرد به آنها نگاه می کرد.
درست مثل حالتی که در جلساتش داشت.

در آخر اباذری که کمی هول شده بود گل را نداد و همان طور با گل به طرف ماشین برگشت، ولی دوباره برگشت و مودبانه گل را به مامان شمسی داد و رفت.

مامان شمسی اهی کشید و رو به مسیح گفت:

__پسر معقولی به نظر می رسه. ایشالا که برای همه خیر باشه، برای بچه منم خیر بشه.

لبخند مسیح کمی بیشتر شد ولی به چشمانش نرسید.

__بله... ایشالا!

__سلام بابا رو برسون.

دوباره دست دادند و مامان شمسی دستش را روی گونه من گذاشت و با محبت نگاهم کرد.

__بذارید تاکسی براتون بگیرم مامان شمسی.

__نه مامان جان، یکم پیاده میرم و بعدش زنگ می زن به توران، بیاد دنبالم بریم یه چرخی بزنیم.

سعی کردم به مانورهای جانانه توران خانوم فکر نکنم.

__باشه ولی تو رو خدا به توران خانم بگو امروز رو بی خیال دیرفت کشیدن بشه!

خداحافظی کردیم و در سکوت به شرکت رفتیم. دکمه اسانسور را زد و همانطور ساکت به شماره طبقات نگاه کرد. با پیوستن شراره به ما سکوتش را شکست و شروع کرد به صحبت کردن با او. صحبت شان در مورد کار بود، ولی ان نرمش و شیرینی که زمان حرف زدن با او داشت، نادیده گرفته نمی بود. نه مثل عطیه شریف با ان درجه از محبت و

ملایمت، ولی قطعا نه مثل من. شاید هنوز اول کار بود. شاید یک ماه دیگر غسل از دهان مسیح علوی بیرون می ریخت. شاید هم این توهمات ذهن من بود.

به اسانسور تکیه دادم و سعی کردم که انها را نادیده بگیرم. اما شدنی نبود. بعضی چیزها نادیده گرفتنی نیستند. یا ان قدر بزرگ هستند که مثل یک ستون در چشم ادم می رود یا ان قدر تلخ که طعم تندش در دهان می پیچد و نادیده گرفتنش را دشوار می کند.

فصل بیستم

قرار شد که یک هفته دیگر خودش به خانه ما بیاید و کمی با همه صحبت کند. هیچ حسی نداشتم. اباضری ظاهرا کیس خوبی بود.

همین. همیشه می دانستم که یک ازدواج سنتی خواهم داشت. شاید نیمچه احساسی نسبت به مسیح پیدا کردم، ولی خب همان طور

که خودش گفته بود او بهترین تصمیم را گرفت. او اهل ازدواج نبود و اگر این احساس به هر نحوی جلوتر می رفت، تنها من

ضربه می خوردم. اباضری مردانه جلو آمده بود خواستگاری کرده بود. این مهم بود. البته این چیزی بود که سیما می گفت.

قرار شد تا زمانی که پدر و مادرش برای خواستگاری به ایران بیایند، من و او چند جلسه ایی را با هم حرف بزنیم و به قول

سیما تبادل فکری کنیم. اولین قرارمان بعد از زمان کار من بود. قرار بود به سراغم بیاید تا بیرون برویم.

چکمه هایم را در سرویس بهداشتی عوض کردم و چتری موهایم را بیرون گذاشتم. النگو هایم را دست کردم، ولی در لحظه اخر

پشیمان شدم و انها را در آوردم. هیچ دلیلی برای این کار نداشتم. ولی ان را انجام دادم.

از اتاقم بیرون رفتم. محمد روی مبل نشسته بود و با کسی تلفنی صحبت می کرد. صحبت کاری بود و با جدیت حرف می زد. با

دیدن من دستش را تکان داد و مرا متوجه خودش کرد. اشاره کرد که منتظر باشم. نگاهی به ساعت کردم، اما ایستادم.

__داری میری؟

سرم را تکان دادم. لبخند کوچکی زد.

__مبارکه! مسیح گفت که اباضری خواستگاری کرده

سرخ شدم. خندید.

__ایشالا که خیره.

__مرسی.

کمی پا به پا شد، مثل کسی که می خواهد چیزی بگوید، ولی چیزی نگفت.

__قرار داری؟ اره؟

دوباره به ساعت نگاه کردم و سرم را تکان دادم.

__خب پس برو، مزاحمت نمی شم.

خداحافظی کردم و از شرکت بیرون زدم. اسانسور را زدم و منتظر ایستادم. صدای قدم

های کسی آمد و کنار من ایستاد. دستش

را دراز کرد تا دکمه را بزند، ولی نزد و احساس کردم که به من نگاه کرد. سرم را

چرخاندم. با دیدن مسیح کمی جا خوردم،

ولی خودم را کنترل کردم. لبخندی کوتاه و سرد و رسمی زد و گفت:

__خسته نباشید!

نفسم را کوتاه بیرون دادم. چطور می توانست تا این حد آرام باشد؟

__ممنون، شما هم!

نگاهی به ساعتش کرد.

__زودتر می رید؟

__بله با آقای اباذری قرار دارم.

چند ثانیه نگاهم کرد و هومی گفت. نگاهش از روی چشمانم به دستان خالی از النگویم افتاد.

__قهوه خوری با النگو؟

سعی کردم بخندم، ولی نتوانستم و فقط نگاهش کردم. قهوه خوری با النگو چیزی بود که فقط با او اتفاق افتاده بود.

__نه...

چانه اش را بالا برد، ولی چیزی نگفت. اسانسور رسید. تعارف کرد تا من وارد شوم. در اسانسور دیگر حرفی نزد. پارکینگ

رفت و من خداحافظی کوتاهی کردم و در لابی از اسانسور خارج شدم.

اباذری به محض دیدن من از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد. با تعجب نگاهش کردم. ادمهای معمولی هم از این کارهای

می کنند؟ فکر می کردم که این کارها مخصوص هنرپیشه های درون فیلم است.

در انتهای صندلی نشستم. کنارم نشست و به فاصله میانمان نگاه کرد و لبخند کوچکی گوشه لبش آمد. به راننده ادرسی را داد و

دوباره به من نگاه کرد.

_خسته نباشی

_ممنون شما هم.

نگاهش تمام صورتم را کاوید.

_گفتم یه جایی برای شام بریم. نظرت چیه؟

با تعجب گفتم:

_الان؟

خندید.

_من خیلی زود شام می خورم.

چشمانم گرد شد. زود یعنی پنج و نیم عصر؟

_اهان...

بیشتر خندید.

_اگر گرسنه نیستی می ریم یه جای دیگه...

_نه نه، خوبه.

گرسنه بودم، فقط عادت به غذا خوردن در آن ساعت از روز را نداشتم. درست بود که

هوا تاریک شده بود، ولی ساعت واقعا

پنج و نیم بود.

با ترافیک وحشتناکی که در آن گیر افتادیم، تقریبا ساعت شش و نیم به رستوران رسیدیم.

در ماشین چیز زیادی نگفت. ظاهرا

اهل حرف زدن، آن هم حرف خصوصی، در مقابل کسی نبود.

وقتی که برای شستن دستانش رفت، با مامان تماس گرفتم و گفتم که برای شام به رستوران آمده ایم. مامان با خنده گفت مگر مرغ

است که آن وقت روز غذا می خورد؟ از پشت تلفن، صدای خنده و شوخی سارا و ادیک و هاسمیک و صدای هوار کشیدن

توران خانم که آنها را متهم به جلف بازی می کرد، می آمد. مامان به سرعت لیستی از چیزهایی که باید می پرسیدم و حواسم به

انها می بود را گفت. اما آن قدر سرو صدا زیاد بود که این قضیه بیشتر حالت شوخی به خودش گرفته بود.

آمد و مقابلم نشست. لبخندی زد و گفت:

__همیشه این قدر کم حرفی یا با من اینجوری هستی؟

خنده ام گرفت. من کم حرف نبودم. شاید زود خجالت زده می شدم و دست و پایم را گم می کردم، ولی کم حرف نه. سیما همیشه

مرا متهم به وراجی می کرد.

__نه نیستم...

چانه اش را بالا برد. چانه محکم خوش فرمی داشت. صورت گرد و مردانه. خیلی جذاب نبود. اما بسیار بسیار خوش تیپ و

متشخص بود.

__پس با من این طوریه

بیشتر خندیدم.

__نه ...

لبخند زد.

__دیشب با مامان حرف می زدم. می گفت که خیلی مایله شما رو ببینه. می گفت کسی که تونسته منو مجذوب خودش کنه، دیدن

داره.

ابروانم بالا رفت و بیشتر خنده ام گرفت.

__چرا؟

__سالهاست که مامان دنبال یه دختر خوب برای من می گرده. ولی من دم به تله ندادم.

__پس چرا حالا دم به تله دادی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. چشمانم، موهایم و لبهایم... اهی کشید.

__خب زیبا هستی. در این اصلا بحثی نیست...

بامزه خنید و ادامه داد

__ولی فقط در درجه اول زیباییت جلب توجه می کنه. بعدش رفتار و اخلاقت برام خوش ایند بود...

با خنده سرش را تکان تکان داد.

__نمی دونم به قسمت اعتقاد داری یا نه؟ ولی من واقعا حس کردم که تو قسمت منی...

لبخند زد. اعترافش خیلی بی غل و غش بود و به دلم نشست.

__اول فکر کردم که با اقای علوی خبرهاییه. گفتم که عقب بکشم. با اینکه حلقه تو دستت نبود ولی گفتم شاید علاقه ایی بینتون

باشه. ولی وقتی تحقیق کردم، فهمیدم که یه نسبتی باهاش داری. تا اینکه خودش گفت که خواهر زاده نامادریش هستی. وقتی که

پرسیدم خبری بین شما نیست؟ گفت که هیچ چیزی نیست و خوشحال میشه که پیام من رو برای خواستگاری به تو برسونه...

کمی چانه اش را بالا برد.

_من رو مدیون خودش کرد.

اهی کشیدم. باز هم جمله بهترین تصمیم در ذهنم بالا و پایین رفت.

_اگر ناراحت نمی شی بگم که من یه نیمچه تحقیقی هم درباره ات کردم. یه چند باری تا خونه دنبالت اومدم. رفتار یه دختر تو

خیابون، خیلی برای من مهمه. دختری که سرش مثل دیش ماهواره همین طور بچرخه، یه چیزی تو کارش هست. از آسه رفتن و

آسه اومدن معلوم بود دختری هستی که از خانواده درستی میایی و سر سفره پدر مادر، بزرگ شدی

با تعجب نگاهش کردم. خنده اش گرفت.

_شرمنده دیگه...

سرم را تکان تکان دادم.

_نه اشکالی نداره...

با بدجنسی ادامه دادم.

_اقای علوی هم از طرف ما از شما تحقیق کرد.

بیشتر خندید.

_اره می دونم. همون روزی که جریان رو باهش عنوان کردم، گفت که اگر اشکالی

نداره یه تحقیقی می کنه. چون شما در

شرکت اش دستش امانت هستی.

دلم می خواست پوف خنده داری بکنم، ولی جلوی خودم را گرفتم.

_خب از اینها بگذریم. چیزی نمی خوای از من بپرسی؟

گارسون آمد و وقفه ای بین حرف زدن ما افتاد. سفارش غذا داد و دوباره نگاهش را به من داد. خجولانه پرسیدم:

_چرا

دست به سینه شد.

_در خدمتم!

با خنده گفتم:

_اسم کوچیکتون...

با تعجب نگاهم کرد و بعد خندید.

_یاسین

چند بار اسمش را تکرار کردم. اسم دلنشینی بود. کمی خم شد و اهسته زمزمه کرد.

_یاسمن و یاسین... خیلی بهم میان، نه؟

به لحن بامزه اش خندیدیم. رفتار و حرکات و فکرش، خیلی مثبت بود. همین او را عزیز می کرد. هیچ فکر نمی کردم زیر ان

پوسته شیک و خوش پوش، این آدم خوش رفتار و مثبت قایم شده باشد

دستش را از روی میز دراز کرد و با انگشت اشاره اش روی انگشت اشاره ام کشید.

_بهم میایم...

دوباره دست به سینه شد و به عقب تکیه داد.

__ از زندگی چی می خوای؟

اهی کشیدم و فکر کردم. واقعا از زندگی چه می خواستم؟ عشق؟ همیشه در فانتزی هایم رویایی این را داشتم که ازدواج عاشقانه

باشد اما در همان حال هم می دانستم که این امر اتفاق نخواهد افتاد. ذهنم ناخودآگاه به سمت مسیح کشیده شد. اما سریع ذهنم را

جمع کردم. جمله ی تصمیم درست مقابل چشمانم آمد.

__ صداقت وفاداری. عشق، عشق، عشق، باز هم عشق

لبخند آرامی زد.

__ پس عشق در درجه اوله؟

سرم را تکان دادم.

__ عشق همیشه در درجه اوله

لبخندش پر رنگ تر شد.

__ برای منم عشق مهمه، ولی وفاداری و صداقت مهم تره...

شانه ام را کمی بالا بردم.

__ با عشق، وفاداری و صداقت هم میاد.

سرش را تکان داد.

__ موافقم!

قبل از آنکه سوالی بپرسد، گفتم:

_چرا من؟ مردی با موقعیت شما به اصلاح قدرت انتخابش بالا میره

دوباره چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهش پر از حس خوب بود.

_گفتم که واقعا حس کردم که قسمت منی. جدای از این حس عمیق، رفتارت رو تو شرکت دیدم. خانم و متین.

دوباره خم شد و باز هم انگشت اشاره اش را روی انگشت اشاره ام کشید.

_زیبا و خانم. مثل یاسمن محبوب. قسمت من...

چانه اش را بالا برد و ادمه داد

_درباره این که ادمی مثل من قدرت انتخابش بیشتره، باید بگم که من یه ادم خود ساخته و از یه خانواده خود ساخته ام. پدر من

کارمند بازنشسته شرکت نفته. ما به دبی مهاجرت کردیم و پدر و من و برادرم با اراده و تلاش خودمون به این درجه رسیدیم.

هیچ میراث خانوداگی و هیچ مال غیری نبوده. به همین خاطر من ترجیح می دم که یه دختر از خانواده معمولی ولی تحصیل

کرده و خانواده دار رو به همسری داشته باشم تا یه دختر سطح بالا...

لبخند زدم و سعی کردم به قول سیما با متانت رفتار کنم. گفتم:

_تو چرا جواب مثبت دادی؟ یا به عبارتی چرا من؟

خودم را جمع و جور کردم.

_من هنوز جواب مثبت ندادم.

جور خاصی نگاه کرد که به قول سارا احتمالا باید همان لحظه خودم را برایش می کشتم.

__پس الان چرا این جا هستیم؟

لب پایینم را جلو دادم. به سرعت توجه اش به این حرکت من جلب شد. دلم می خواست
سرم را به میز بکوبم. یک بار مسیح

گفت که این حرکت را نکنم، مردم چه فکری می کنند. چشمانم را برای لحظه ایی بستم.
لعنت به مسیح علوی و ایل و تبارش!

وقتی که دوباره نگاهش کردم. هنوز به لبانم نگاه می کرد. خنده ام گرفت.

__چون شما خواستگاری کردی.

ابرویش را بالا برد و خدا را شکر نگاهش را به چشمانم داد.

__با همه خواستگارات اومدی رستوران؟

با زرنگی می خواست سر از همه چیز در بیاورد.

__فقط یه خواستگار رسمی داشتم که کار به این جا نکشید. خیلی متفاوت بودیم. پدرش
حاجی بازاری و فوق مذهبی بود و من هم

که ...

با دستم به سر و هیکل خودم اشاره کردم و ادامه دادم

__می بینی که... بیچاره پدر داماد با دیدن من کم مونده بود پس بیفته.

با به یاد آوردن اولین و تنها خواستگاری رسمی ام، خنده ام گرفت. قبل از ان
خواستگارانی داشتم، ولی هیچ کدام جدی نبود. همه

از انهایی بودند که در صف نان و اتوبوس و مترو پیدا شده بودند و به درد حتی فکر
کردن هم نمی خوردند.

__چه جوابی دادی؟

لبخند زدم. با او بر خلاف مسیح کمتر می خندیدم. او خنده رو بود ولی مسیح خشک بود.
حداقل در برابر من که این طور بود.

اما در برابر عطیه و شراره، خنده هایش دل ادم را نرم می کرد. به یاد حرف زدن های
ملایم و شیرین اش با عطیه افتادم. ولی
من در کار خودم مانده بودم.

_به جواب نرسید. پدر داماد کم مونده بود بلند بشه منو تحویل منکرات بده....

به شدت به خنده افتاد. دستش را دراز کرد و هر دو دست مرا در دست گرفت.

_دختر شیرین، خیلی خواستنی هستی...

تا بناگوش سرخ شدم. لاس می زد؟

_چقدر عالی! همیشه دوست داشتم که یه ازدواج عاشقانه داشته باشم. نه از این

ازدواجهایی که هر جاییکه درش باز بود با

مادرم برم و اخر هم با دختری ازدواج کنم که صد تا خواستگار داشته...

خندیدم.

_خب من دختری هستم که اصلا خواستگار نداشتم. نمی خوام فرار کنی؟

چند ثانیه با علاقه نگاهم کرد.

_حتی فکرش رو هم نکن که بذارم از دستم در بری...

مودیانہ گفتم:

_اگر جوابم منفی باشه چی؟

لبخند کوچکی گوشه لبش امد.

_نیست، تو قسمت منی!

لحن اش عالی بود. پر از حس و علاقه. سرم را پایین انداختم. باید مسیح علوی را به طور کامل از ذهن و زندگی ام بیرون کنم.

باید...

غذا را آوردند و سکوتی دوباره بینمان ایجاد شد. زمان صرف غذا زیاد صحبت نمی کرد. اما گاهی سرش را بلند می کرد و با

محبت نگاهم می کرد. سوالات کوتاهی که در میان صرف غذا می کرد، راجع به خود غذا بود. خشمزه است؟ غذا را دوست

دارم؟ برایم نوشابه بریزد؟ سماق نمی خواهم؟ کره ام را برایم باز کند؟

توجه اش دلنشین بود. شام دلچسب بود و در کل، اولین ملاقات ما خوب بود. شب وقتی که مرا به خانه رساند. در تاریکی ماشین

دستم را در دست خودش گرفت و چند ضربه اهسته روی ان زد.

_مواظب خودت باش. سلام من رو به خانواده رو برسون.

لبخند زدم و در تاریکی به طرح صورتش نگاه کردم.

_مرسی، شب خوبی بود.

خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.

_پس جواب مثبت بده که باز هم این شبها تکرار بشه...

بیشتر خم شد.

_زیبا خانم...

سرخ شدم و خودم را کنار کشیدم. در را باز کرد و پیاده شد و مودبانه کمک کرد تا من هم پیاده شوم.

_فرا میام سراغت

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_مرسی یاسین

حالت صورتش پر از علاقه و خواستن شد.

_شب خوش عزیزم.

دست تکان دادم و کلید انداختم و به خانه رفتم. در خانه غوغایی بود. همه می خواستند بدانند که اولین دیدار ما چطور گذشته

است. عمو ستار و ادموند خنده کنان بالا رفتند و گفتند که خانمها راحت باشند. یک ساعت تمام طول کشید تا به تمام سوالات انها

جواب دادم. در ان خانه من خیلی عزیز بودم و همه نگران بودند.

عاقبت وقتی به اتاق رفتم، به جای لبخندی که در حال و مقابل بقیه بر صورتم بود، خسته و درمانده روی تخت نشستم و به

النگوهایی که روی میز ارایشم بود، نگاهم کردم.

فصل بیست و یکم

سرم به شدت درد می کرد. مسکنی خوردم و عینکم را بالای سرم فرستادم و نگاهی به ساعت کردم. خانم زارعی نقشه های

روی میز را نشان داد و خواست که برای تایید نهایی به اتاق آقای علوی ببرم. با اینکه تمایلی به این کار نداشتم، ولی نقشه ها را

زیر بغلم زدم و به اتاقش رفتم. خانم سعادتی نبود. پشت در اتاق مکث کردم تا ادامسم را در بیاورم که از داخل اتاق صدای بحث

با صدای بلند آمد و باعث شد که برای لحظه ایی گوش تیز کنم. صدای محمد واضح تر بود. چیزهایی راجع به اینکه او چه

میخواهد با زندگیش بکند، می گفت. جوابهای او شنیده نمی شد. ضربه ایی به در زدم. صدای محمد خاموش شد و او اجازه ورود داد.

پشت میز نشسته بود. ساکت و آرام. استین های پیراهن اش را طبق معمول بالا داده بود و دکمه بالای لباسش باز بود. محمد اما

اشفته و عصبی کنار پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید.

جو اتاق کاملاً متشنج بود. نقشه ها را روی میز گذاشتم و اشاره کردم که برای تایید نهایی، نیاز به امضای او دارند. برخلاف

حالت نشستن و سکوت و آرامشش، چشمانش به هیچ وجه آرام نبود. خسته و عصبی و به شدت غمگین بود. تیک چشم اش بیشتر

از همیشه شد. به طوریکه وقتی پلک می زد، مدت زمان بیشتری طول می کشید تا پلک بالا بیاید.

قلم اش را برداشت و نقشه ها را با دقت نگاه کرد و امضا کرد. نگاهم بی اراده بین او و محمد چرخید. شاید اگر یاسمن چند ماه قبل

بودم می پرسیدم که چه شده است. ولی رابطه ما سه نفر کاملاً عوض شده بود. خواستم از در خارج شوم که مرا صدا کرد.

__خانم یلدا

__بله؟

برخاست و آمد و مقابل من ایستاد و چند ثانیه نگاهم کرد.

__می دونستید که سیما داره شرکت می زنه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

لبانش را جلو آورد و نیم نگاهی به محمد که با اخم به او نگاه می کرد، انداخت.

__سیما نمی تونه با ما و سهام مارکت رقابت کنه. بهش بگو...

به میان حرفش ادمم.

__گفتم، ولی خب سیما است دیگه

گوشه لبش کمی بالا رفت، ولی چشمانش هم چنان خسته و غمگین بود. دست به سینه شد

و برای چند لحظه مقابل پاهایمان را

نگاه کرد.

__سهام مارکت خیلی بی رحمه، می کوبونتش تو هم. الان هم بازار داخل ایران بیشتر از

اینکه دست ما باشه، دست سهام مارکته.

سهام مارکت هم کارش از میدون به در کردن شرکت های تازه کار و جوان.

اهی کشیدم و گفتم:

__سیما یک دنده است. خودتون که می شناسیدش...

نگاهم کرد. در ته نگاهش چیزی بود. اما سریع و قبل از آنکه دقیق شوم، نگاهش را از

من گرفت. دلم میخواست با مشت به چانه

خوشگل اش بکوبم. شاید اگر سیما بود درنگ نمی کرد و چانه طرف را پایین می آورد

ولی من یاسمن بودم که همیشه از

خشونت بیزار بودم.

__ با آقای اباذری صحبت کن. اون تو سهام مارکت هم سهم داره. زیر و بم سهام مارکت بهتر دستشه. شاید حداقل بتونه راهنمایش کنه.

سرم را تکان دادم.

__ یاسین عادت به صحبت کردن درباره کار نداره
نگاهش سرد و خشک شد و سرش را تکان مختصری داد.

__ الان میاد اینجا خودم باهاش صحبت می کنم.

چرخید و به طرف میز رفت و نشست.

__ شما می تونید برید.

از اتاق بیرون ادم و سرکارم برگشتم. ساعت چهار خانم سعادت امد و گفت که آقای علوی با من کار دارد. این بار از داخل

اتاق صدای خنده و شوخی می امد. در زدم و داخل شدم. جمع شان جمع بود و یاسین و شراره اعتمادی هم به آنها اضافه شده

بودند. یاسین و محمد درباره چیزی صحبت میکردند که به شوخی و خنده کشیده شده بود و آقای علوی و شراره اعتمادی کنار

پنجره ایستاده بودند و درحالیکه اهسته و تا حدودی عاشقانه، البته از طرف شراره، صحبت میکردند، یک سیگار مشترک را دود

می کردند. مسیح دوباره می خندید. از همان خنده هایی که چند ماه قبل برای عطیه شریف خرج می کرد.

یاسین با دیدن من دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت. لبخند زدم و خجولانه سلام کردم.

سلام، خسته نباشی...

با محمد هم سلام و حال و احوال کردم. مسیح باقی مانده سیگار را به شراره داد. به دیوار تکیه داد و به حرفهای شراره گوش می

داد، ولی نگاهش به ما بود. به دست یاسین که مچ دست مرا نوازش می کرد. صحبت اش با شراره را درز گرفت و رو به یاسین

گفت:

ما امشب می ریم بیلپارد. شما هستی یاسین خان اباذری؟

یاسین خندید.

ما دیگه رفتیم قاطی مرغها جناب علوی. اجازه رو باید از خانوم بگیرید. ایشالا روزی شما...

اشاره ایی نامحسوس به شراره کرد که باعث شد شراره مثل شقایق سرخ شود. خنده ام گرفت، ولی خودم را کنترل کردم که زیر

خنده نزنم. محمد از کنار من صدای خنده داری از خودش درآورد و ان قدر خنده به من فشار آورد که به سرفه افتادم. نگاه مسیح

از یاسین به روی من و محمد چرخید و کمی با اخم به برادرش نگاه کرد.

من که اهل تاهل نیستم خدا رو شکر!

یاسین خندید و شراره بیچاره رنگش پرید و به زمین نگاه کرد.

_هنوز دلت نرفته اقا مسیح که بدونی اهلش هستی یا نه. قسمت که بیاد سراغت دیگه ازش نمی تونی فرار کنی.

چند ثانیه یاسین را نگاه کرد. لبخند کوتاهی گوشه لبش آمد و رفت.

_اری از قسمت نمی باید گریخت...

تکیه اش را از دیوار کنار پنجره برداشت و گفت:

_پس شما نیستی؟

یاسین به من اشاره کرد و گفت:

_شام با یاسمن هستم، ولی بعدش اگر پایه باشید، هستم.

مسیح نگاهی به محمد کرد و گفت:

_خوبه! پس قرارمون ساعت نه خوبه؟

خندیدم و گفتم:

_ما شام زود می خوریم. فامیل دور جوجه ها هستیم اخه...

یاسین به شدت به خنده افتاد و دستم را فشرد. نگاهش دوباره به دست ما افتاد.

_پس چه ساعتی؟

روی صحبت اش با یاسین بود.

_هفت خوبه...

سرش را تکان داد و گفت:

_نخود نخود هر که رود خانه ی خود...

بعد بازوی شراره را گرفت و به طرف کیف و وسایلش کشاند. شراره با حیرت نگاهش کرد.

_مسیح...

حرف اش نیمه کاره ماند. اما او خیلی خونسرد گفت:

_شما برو بعد درباره اش حرف می زنیم. امشب اصلاً رو مود حرف نیستم. امشب فقط شام و توپ و کل انداختن و بزم مردونه...

یاسین خندید و گفت:

_گل در بر و می در کف و معشوق به کام است

سلطان جهان هم به چنین روز غلام است.

لبخند کجی زد.

_نه شما هم انگار سرت تو کاره...

نگاهی به من کرد و گفت:

_حواستون بهش باشه خانم یلدا...

خندیدم، ولی یک خنده کاملاً زورکی. متوجه شد و چند ثانیه نگاهم کرد. این مسیح

همیشه نبود. مثل کسی شده بود که مست است

و حرف هایش از روی مستی است. کاملاً سرحال بود، ولی مغزش به نظر پر تنش و عصبی می آمد.

وسایلم را جمع کردم و از شرکت بیرون رفتیم. یاسین سرحال بود و از دبی تعریف می کرد، ولی من کمی بی حوصله بودم.

پیشنهاد داد که برای دیدن حلقه برویم. گفتم که زود است، ولی چون خیلی دوست داشت که حداقل ببینیم، دلم نیامد دلش را بشکنم.

گشتی در خیابان زدیم. ماشین و راننده را نیاورده بود. قهوه خوردیم و تاکسی گرفتیم و به یک فست فود رفتیم و شام خوردیم. از

شام خوردنش خنده ام می گرفت. کاملاً با کلاس غذا می خورد و هر از چند لحظه دهانش را پاک می کرد و هر لقمه را کلی می جوید.

بعد از شام مرا به خانه رساند و به قرارش با برادران علوی رفت.

سیما خانه بود و مامان ظاهراً با سارا رفته بود بیرون. سیما کلی کاغذ و پوشه مقابلش بود و با دقت کار می کرد. سلام کردم و

بدون آنکه لباسم را در بیاورم، کنارش نشستم.

سرش را بلند کرد و سرسری نگاهم کرد.

_شام خوردی؟

سرم را تکان دادم.

_با یاسین بودی؟

دوباره سرم را تکان دادم

_گربه زبونت رو خورده؟

چیزی نگفتم و تنها دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم. قلمش را کنار گذاشت و با دقت نگاهم کرد.

_یاسمن چیزی شده؟

نه...

دستش را روی دستم گذاشت و با نگرانی گفت:

تو حالت عوض میشه من می فهمم. چی شده؟

سرم را جلو بردم و به شانه اش تکیه دادم.

سیما من نمی دونم چی کار کنم؟

چی رو نمی دونی؟

بغض کردم.

_من حس خاصی نسبت به یاسین ندارم. خیلی مهربون و نازنین و همه چی تمومه.

جنتلمن و اقا و متشخص. ولی من هنوز حسی

نسبت بهش ندارم

صندلی اش را جلو کشید و مرا بغل کرد.

طبیعیه...

موهایم را نوازش کرد.

_تو اصلا نمی شناسیش. یه مدت دیگه عشق هم میاد. ازدواجهای سنتی مادر بزرگهامون

دوامش خیلی بیشتر از ازدواجهای

عاشقانه این دوره زمونه است. یاسمن...

سرم را بلند کرد تا در چشمانم نگاه کند.

یاسین بهترین خواستگاری که یه دختر ممکنه تو کل زندگیش پیدا کنه. خرابش نکن...

اشک هایم را پاک کرد.

_من خیر و صلاحیت رو می خوام...

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_هر فکر و خیال دیگه رو از سرت دور کن.

دقیق نگاهم کرد. هر دو نفرمان منظورش را از این حرف می دانستیم. باز هم سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_پس فردا بابات میاد و یاسین هم میاد که نیمچه رسمی اش کنید. خرابش نکن. هیچ چیزی ارزش آینده خوب تو رو نداره. هیچ

حس الکی زودگذری...

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

_باور کن که من فقط آینده تو برام مهمه

از جا برخاستم و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. دوست داشتم که فکر کنم مسیح دوستم داشته و به همین دلیل بهترین تصمیم را

برایم گرفته است. چیزی که خودش می گوید. اهل تاهل نیست. و این نهایت جوانمردی اش است. درست مثل داستانها. ولی می

دانستم که این طور نیست. اگر حتی سر سوزنی به من علاقه پیدا کرده بود، بهترین تصمیم برایم عشق می بود. فرق داستان و

واقعیت، چیزی بود که شاید در انتهای بیست و پنج سالگی به ان پی بردم. نگاهی به کتاب کنار تختم انداختم. غرور تعصب بود

که جلدش به خاطر مطالعه بیش از حد فرسوده شده بود. برداشتم و با یک حرکت به ته کمد لباسهایم که درش باز بود، پرت

کردم.

فصل بیست و دوم

بابا به اشپزخانه آمد و به من که پشت میز نشسته بودم و کتاب افسانه سیزیف را می خواندم، نگاه کرد.

_کتابهای قلبه سلنبه می خونی... بزرگ شدی!

خندیدم و سرم را تکان دادم.

_از رمان خوندن که چیزی نصیبمون نشد، گفتم شاید از تو فلسفی اش یه چیزی در بیاد خندید و کنارم نشست.

_یه ساعت دیگه میان خواستگاریت، اون وقت نشستی کتاب فلسفی می خونی... اهی کشیدم و گفتم:

_خانواده اش که نیستن. خودش فقط.

بابا چانه اش را بالا برد.

_حالا هر چی... خواستگار، خواستگار دیگه استکان چای مقابل من را برداشت و خورد.

_بابا مال من بود...

خندید و گفت:

_رفت تو شکم من.

قبل از آنکه برخیزم و یک استکان دیگه برای خودم بریزم، دستم را گرفت و نشاند.

_بشین حرف بزنیم.

بابا شب قبل رسیده بود و مامان شمسی ریز و درشت همه چیز را کف دستش گذاشته بود، ولی بابا عادت داشت که مایه همه چیز را از خودم هم میخواست.

__کجا این آقای ابزاری رو دیدی؟ چطور بوده شنایتون؟ حال و روزش چطوره؟ پسر سالمی هست؟

__تو شرکتی که کار میکنم سهام داره. ساکن دبی هستن و باباش ظاهرا شرکت نفتی بازنشسته است. به نظر مرد بدی نمیاد.

سالمه، ولی خصوصیات اخلاقی دیگه اش رو نمی دونم والا...

سرش را چند بار تکان تکان داد.

__پولداره؟

__اره ظاهرا... تو شرکت ما که سهام دار عمده است. تو سهام مارکت هم مثل اینکه یه چیزهایی داره

بابا به عمق چشمانم نگاه کرد.

__یاسمن تو عاقلی می دونم. ولی به خاطر پولش که بله ندادی؟ خندیدم.

__بابا من هنوز بله ندادم که به خاطر پولش باشه یا قد و هیلکش...

در چشمانش اسودگی دیدم. شاید بابا فکر میکرد که من درباره ازدواج مثل سیما کاملاً از روی احساسات تصمیم بگیرم. چیزی

که حتی خود سیما را هم می ترساند. شاید به همین دلیل منصور و پسرش در حال حاضر اژیر خطر سیما بودند.

_الان حرفت و تصمیم ات امشب چیه بابا جان؟ من باید بدونم که وقتی ایشون میاد، دو حرف نشیم. بعد فکر کنه ما از اون

خانواده ها هستیم که اجازه حرف زدن و فکر کردن به دخترمون رو نمی دیم. خودت هم می دونی که در نهایت حرف و نظر

خودته. من فقط به عنوان پدرت گوینده نظر تو هستم. من می تونم بهت بگم که این پسر خوبه یا بده بعد خودتی که تصمیم می

گیری. حتی اون رو هم نمی تونم قاطع بگم. ادم بچه خودش رو نمی تونه دقیق بشناسه که چی تو ذاتش هست، دیگه من چه

طوری می خوام کسی که اصلا تا حالا ندیدم رو بشناسم...

اهی کشید و دستم را از روی میز گرفت.

_ادمیزاد خیلی عجیبه. بعضی وقتها یه سایه هایی تیره تو وجود ادم هست که تا موقعیتش جور نشه، هیچ وقت خودشون رو

نشنون نمی دن.

برای اینکه از نگرانی بیرون بیاید، گفتم:

_حالا بذارید یه مدت با هم باشیم، شاید اصلا اون از من خوشش نیومد.

یک ابرویش را بالا برد.

_این با هم بودن برای شناخته؟

سرم را تکان دادم.

_اصل دلت چی میگه؟ اصلا میخوای ازدواج کنی؟

دقیقا دست گذاشت روی نقطه درد من. تا قبل از آن شبی که در کافه سمیرا را دیدیم و من در ماشین خواستن را در نگاه مسیح

دیدم، دلم چیز خاصی نمی خواست. اگر خواستگار خوبی پیدا می شد، شاید ازدواج می کردم و اگر نه، زندگی و خانواده و کارم

را داشتم. همه چیز عالی بود. ولی آن شب لعنتی، چیزی را در درون من عوض کرد.

ولی تصمیم درست همان بود که همه چیز را نادیده بگیرم. همان طور که خودش گرفته بود. شاید هم اصلا از همان ابتدا، چیزی

نبود. شاید من زیادی رمانتیک بودم که فکر میکردم خواستن او را در آن شب دیدم. لعنت به رمانهای عاشقانه. افسانه سیزیف را

محکم تر در دستم فشردم.

_نمی دونم، واقعا نمی دونم بابا...

پشت دستم را نوازش کرد. اهی کشیدم و ادامه دادم

_به نظر پسر بدی نیست. به قول سیما کیس مناسبی که برای هر دختری، شاید یک بار هم تو زندگیش پیش بیاد...

به میان حرفم پرید.

_به خاطر پولش؟

خندیدم.

_نه بابا! خودش هم خیلی مرد مثبت و خوبیه.

چند ثانیه نگاهم کرد.

_اگر بعد از چند جلسه فکرها تون به هم خورد، جوابت مثبته؟

خندیدم و سرخ شدم و شانه بالا انداختم. بابا خندید. اما خنده اش ناراحت بود. چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون زد. احتمالاً

دختر شوهر دادن از آن کارهای سخت و طاقت فرسا برای هر پدری بود. مخصوصاً که بابا همیشه فکر می کرد که در حق من کم کاری کرده است.

با آمدن سارا و مامان، فیلم هندی خانه ی ما شروع شد. مامان و بابا بعد از آنکه تقریباً نیم ساعت به اتاق رفتند و تنهایی حرف زدند، بعد تازه ناز کردن مامان و ناز خریدن بابا و غرولندهای مامان شمسعی شروع شد. اینکه بالاخره اینها یک بچه دیگر روی

دست مامان شمسعی می گذارند. یکی از غرولندهای زیر لبی مامان شمسعی بود.

با کمک سارا لباس پوشیدم. کت و شلوار البالویی با پیراهن سفید یقه برگشته. خودش موهایم را پیچید و سشوار کشید. من تمام

مدت ساکت نشسته بودم و سارا و سیما می گفتند و می خندیدند. در نهایت و در لحظه آخر، زمانی که سیما از اتاق بیرون رفت،

سارا بغلم کرد و بوسید.

_قربوت برم، چه خوشگل شدی...

لبخند کجی زدم. دستم را گرفت و نگاهم کرد.

_یاسمن چیزی شده؟

سرم را تکان دادم.

_تو اصلاً یاسمن همیشه نیستی. تو برای خواستگار دختر ادیک بیشتر از الان شور و هیجان داشتی، یادته؟

یادم بود. زمانی که برای هرمیک دختر ادیک خواستگار امد، من بیست و دو سالم بود، تا خود صبح با هرمیک می خندیدم و

شوخی می کردیم. خودم تمام لباس و ارایشش را انتخاب کردم و بعد سارا امد و همه را تغییر داد. چون ان قدر زلمب و زیمبو به

او اویزان کرده بودم که شبیه به جادوگران قبیله مائو مائو شده بود. با یادی اوری اش خندیدم.

_اره یادته؟

سارا دستم را گرفت و روی تخت نشاند.

_من یادمه. هرمیک رو ولش کن. الان موضوع تویی. چته؟

_من خوبم... یکم دلهره دارم.

چند ثانیه دقیق نگاهم کرد.

_مطمئنی؟

دلم می خواست از چیزهایی که در دلم است بگویم، ولی نگفتم. شاید او هم مثل سیما می گفت که بهترین انتخاب همین مدل سنتی

است. عشق کیلویی چند؟ خود سارا ازدواجی کاملاً سنتی داشت. مامان شمس و مادر عمو ستار در یک مهمانی در خانه توران

خانم با هم آشنا شده بودند و بعد از چند بار دید و بازدید، به این فکر افتادند که برای زن گرفتن و شوهر کردن بچه هایشان چه

کسی بهتر از دختر مامان شمس و پسر او. سارا تا روز خواستگاری یک بار هم عمو ستار را ندید. ولی زندگیشان خیلی هم

شیرین بود. قطعا شیرین تر از سیمایی که دیوانه منصور خان بود و مامان و بابا که با هم قبل از ازدواج هم حشر و نشر داشتند و به قول خودشان بحثهای فلسفی می کردند.

اره...

دستم را رها کرد و با خیال راحت تری موهایم را دوباره مرتب کرد.

طبیعی...

برخاست و لباس خودش را از کیسه در آورد تا بپوشد.

_منم که ستار می خواست بیاد خواستگاری از دلهره داشتم می مردم.

برای راحت شدن خیالش خندیدم. اما حقیقت این بود که خوب نبودم.

سر ساعت امد. یک دسته گل خیلی ساده و معمولی آورده بود. نه تاج گل و نه خیلی حقیر. گل رز سفید و نرگس. مثل همیشه

خوش پوش و شیک. کت و شلوار تیره، با پیراهن سفید. موهایش را خیلی ساده رو به بالا شانه کرده بود. با همان اعتماد به

نفس همیشه اش. خیلی خونسرد و آرام. مثل اینکه به مهمانی آمده است، نه خواستگاری، ان هم تنها.

امد و نشست و اشنایی ها صورت گرفت. سارا خودش چای آورد. بین مامان و بابا نشستیم. با سیما مشغول صحبت درباره سهام

مارکت بود. حدس زدم که مسیح از او خواسته که با سیما درباره سهام مارکت صحبت کند. کمی بعد بابا مجلس را در دست

گرفت. از زندگی اش در دبی پرسید و از خانواده اش. در حالیکه خیلی آرام نشسته بود، از خانواده اش گفت. مادر عربش و پدر

اهوازی اش. خودش هم متولد اهواز بود. همسر تنها برادرش فوت شده بود و یک دختر دو ساله داشت. حتی از بیماری قند

پدرش هم گفت. کاملاً با اعتماد به نفس حرف می زد و بابا ظاهر از همین اعتماد به نفس او خوشش آمده بود.

اما وقتی که بابا از تحصیلات اش پرسید دست و پایش را کمی گم کرد و معلوم شد که یاسین اباذری هم نقطه ضعفی دارد. کمی

سرخ شد و گفت که دوم دبیرستان دارد. با حیرت نگاهش کردم. نگاهش را دزدید. اصلاً باور نمی کردم که دیپلم هم نداشته باشد.

طرز صحبت و اداب و معاشرت اش، معادل یک فرد تحصیل کرده بود. ان قدر مبادی اداب بود که حتی در مردان تحصیل

کرده در شرکت هم این رفتار را ندیده بودم. سیما ان چنان تعجب کرد که چای پس حلقش پرید و به سرفه افتاد و باعث شد که

مامان شمسى چنان چشم غره اى به او برود که سیما بیچاره سرفه اش را بخورد و باعث شود که تا آخر مجلس تک سرفه های

واق مانند بکند.

گفت که بعد از مهاجرتشان به دبی، وضع اقتصادی شان به شدت وخیم شد. پدرش نتوانست کار مناسبی پیدا کند و چیزی نمانده

بود که تمام خانواده با دست خالی به ایران برگردند، ولی او و برادرش از خود گذشتگی کردند و درس را رها کردند و به کار

چسبیدند. وقتی بابا پرسید که چه کاری، با افتخار گفت که باربری...

همه فکر کردند که شوخی می کند، ولی خیلی جدی گفت که بار پشتش می گذاشته و در بازار این طرف و آن طرف می برده.

کارش را از بازار پارچه فروشی شروع کرده و طاقه های پارچه را روی شانه اش می گذاشته و از این مغازه به این مغازه می برده است. یک جورهایی مثل پادو...

بابا درحالی که واقعا شوکه شده بود، ولی تحسین هم در نگاهش بود به حرفهایش گوش می داد. کمتر مردی حاضر است که از

سختی های کارش بگوید، آن هم مردی که در حال حاضر موقعیت اجتماعی عالی دارد، به هیچ وجه حاضر نیست که به قول

خود او از حمالی و باربری گذشته اش بگوید. ولی او کاملاً آرام بود و حتی با افتخار از گذشته اش می گفت. مثل این که می

خواست بگوید ببین من همچین آدم هستم. کسی که از صفر به این نقطه رسیده ام. به نظر می رسد که تنها ناراحتی او از گذشته

اش، ادامه ندادن تحصیلات اش است. شاید هم چیزی که او را معذب کرده بود این بود که من و خانواده ام همه تحصیل کرده بودیم.

بابا دیگر با بحث ادامه تحصیل او را معذب تر نکرد. هر چند می دانستم که تحصیلات در نظر بابا چقدر اهمیت دارد، ولی

ظاهرا یاسین محاسن دیگری داشت که تحصیل اش را در نظر بابا پوشش داده بود. وقتی که به بابا نگاه کردم، متوجه شدم بابا

بیشتر از همه تحت تاثیر اعتماد به نفس و پشتکار او قرار گرفته بود.

بابا بحث را به اقامت در صورت ازدواج کشاند. اینکه ایا من هم باید به دبی بروم؟ یاسین خیلی منطقی و خونسرد ادامه داد که

تمام زندگی اش ان جاست و ایران هیچ منبع درآمدی ندارد. بعد هم با خنده اضافه کرد ان جا انقدر جاذبه برای خانم يلدا دارد که

سرگرم خواهد شد. در ضمن اینکه حتی می توانم درس بخوانم و اگر بخواهم ادامه تحصیل هم بدهم. بابا با این حرفش بیشتر از

او خوشش آمد.

مامان چیزی نمی گفت، ولی از حالت صورتش مشخص بود که به زور جلوی خودش را گرفته است که نپرد و یاسین را ماچ

نکند. به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود. حتی سارا و عمو ستار هم تحت تاثیر خوش صحبتی و صداقت او قرار گرفته بودند.

زمانی که بابا پرسید چه زمانی با آقای اباذری بزرگ و بانو آشنا خواهیم شد، با خوش رویی گفت که اگر بابا اجازه بدهد همین

فردا.

بابا تعارف کرد و گفت که ظاهر قرار بر این شده است که ما چند جلسه ایی را با هم رفت و آمد بکنیم و بعد به خانواده زحمت

بدهیم. از نظر او چند جلسه مناسب است؟

با خنده بامزه ایی گفت این برای این است که شاید خانم یلدا از او خوشش نیاید و عقاید او را نپسندد، در نظر او همه چیز تمام

شده است. وقتی که بابا با خنده گفت البته این که تعارف است. خندید و چیزی نگفت.

قرار بر این شد که ما چند جلسه ایی را با هم بیشتر وقت بگذرانیم. بعد اگر به تفاهم رسیدیم، خانواده اباذری به ایران بیایند. در

انتهای صحبت هایش تلفن اش زنگ خورد و با عذرخواهی گوشی را برداشت و صحبت کرد و در نهایت گوشی را به طرف بابا

گرفت و گفت که پدرش پشت خط است. بابا گوشی را گرفت و صحبت کرد. از حالت صورت بابا مشخص بود که ظاهرا اباذری

بزرگ هم به مذاقتش خوش آمده است. اشنایی نسبی پیدا کردند و قول و قرارها و تعارفهایی هم از همان پشت تلفن ردوبدل کردند.

وقتی که برخاست و اهنگ رفتن کرد، ادرس منزلی که ایران داشتند و ادرس منزل عموییش را به بابا داد و شماره تلفن هایشان

را هم ردوبدل کردند. قرار بر این شد که هر روز بعد از ساعت کار به سراغم بیاید و ساعاتی را با هم بگذرانیم.

بعد از رفتنش با نفسی گرفته روی مبل افتادم. مثل اینکه یک ساعت را ورزش کرده بودم. خسته بودم. همان یک جا نشستن،

انرژی زیادی از من گرفته بود. بعد از رفتن او بحث درباره او در خانه داغ شد. هر کسی نظری می داد. اما ظاهرا همه

خوششان آمده بود، حتی اگر ابراز صریح نمی کردند که نکند در تصمیم من تاثیر بگذارد. در میان آنها تنها سیما بود که دو بار

صریح گفت به نظرش من باید جواب مثبت بدهم، که با حرف بابا که گفت بهتر است سیما نظرش را برای خودش نگه دارد، دهانش بسته شد.

به اتاقم رفتم و دوش گرفتن را بهانه کردم. گفتم که تافت موهایم اذیتم می کند. اما در حقیقت از تمام این بحث ها فرار کردم. بعد

از دوش، ساعتی را هم در اتاقم وقت گذراندم. سر و صداها در بیرون خاموش شده بود. سرکی کشیدم. بابا و مامان روی مبل

نشسته بودند و بابا دست مامان را گرفته بود و روی زانویش گذاشته بود که به زانوی مامان چسبانده بود. به اتاق برگشتم و

ترجیح دادم که زودتر و بدون شام بخوابم.

صبح بابا مرا به شرکت رساند. در راه صحبت نمی کرد ولی به نظر شاد می آمد. شاید شب قبل اتفاقاتی بین او و مامان افتاده

بود که حالا قیافه اش مثل گربه ایی شده بود که قناری بلعیده است!

مقابل شرکت مرا پیاده کرد. همزمان مسیح از تاکسی پیاده شد. یک جعبه در دستش بود و کیفش هم در دست دیگرش. به سختی

تعادلش را نگه داشت تا در تاکسی را ببندد و باقی مانده پولش را از راننده بگیرد. جلو رفتم و در را بستم و کرایه را گرفتم. از

پشت جعبه سرش را خم کرد و با دیدن من نیم لبخندی زد و گفت:

__خدا خیرت بده خانم یلدا...

جعبه را روی زمین گذاشت و من برای بابا که با کنجکاوی به مسیح نگاه می کرد، دست تکان دادم. او هم چند ثانیه با کنجکاوی

به بابا نگاه کرد و در نهایت گفت:

__بابا هستن؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم. جعبه را ول کرد و مقابل ماشین رفت و خودش را معرفی کرد و بابا هم از ماشین پیاده شد و با

خوش رویی از حال و احوال خودش و منصور خان پرسید و در آخر هم گفت آخرین باری که او را دیده، مسیح تقریباً ده ساله

بوده است. چند لحظه ایی در همان پیاده رو صحبت کردند و از گذشته ها و کار بابا در عسلویه و حال و روز منصور خان

گفتند.

بابا بابا خدا حافظی کردیم و به شرکت رفتیم. کیفش را گرفتم و دکمه اسانسور را زدم. شرکت خلوت بود و در اسانسور هم کسی

نبود.

__دیشب خواستگاری بود؟

چند ثانیه نگاهش کردم. به دیوار اسانسور تکیه داده بود و از بالای جعبه به من نگاه می کرد.

__اره...

دهانش را باز کرد ولی حرفی نزد و نگاهی به سر تا پای من انداخت. اما در نهایت گفت:

مبارکه...

نگاهش را به شماره طبقات داد.

_یاسین خیلی پسر خوبی، ولی حواست به یاسر باشه. یاسر فوق العاده کنترل گر و خشنه و به طور وحشتناکی هم روی یاسین

نفوذ داره. نذار پاش تو زندگیتون باز بشه، چون دیگه اختیار زندگی از دستتون در میره با سرگشتگی گفتم:

یاسر؟ باباش؟

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد پوزخندی زد و گفت:

برادرش...

سنش زیاده؟

لبانش را به طور فریبنده جلو داد.

نه خیلی... سه سالی از یاسین بزرگتره، ولی به شدت قلدره و تمام اختیار دست اونه...

در اسانسور باز شد و به طبقه خودمان رسیدیم. با او به اتاقش رفتم. میز من هنوز در اتاق بود. بدون استفاده. خانم سعادت

بیرون بود و هیچ وقت به اتاقش نرفت. شاید هم شراره از ان استفاده می کرد.

برای لحظه ایی یاسی شدم و بی پروا پرسیدم

چرا میزم رو بیرون نذاشتی؟ شراره استفاده می کنه؟

برگشت و با تعجب نگاهم کرد. اما نگاهش به سرعت رنگ عوض کرد. رنگی که نمی توانستم طیف ان را تشخیص بدهم.

نه...

پس چرا ورش نداشتید؟

گوشه لبش بالا رفت. اما لبخندی بود که به چشمانش نرسید.

بعضی اوقات خوبه بعضی وسایل سر جاشون بمونن...

چند ثانیه چشم در چشم ماندیم. عاقبت نگاه از من گرفت و با اهی کوتاه گفت که بهتر است بروم به کارم برسم.

وقتی که می خواستم از اتاق بیرون بروم با شراره سینه به سینه شدم. سلام و احوال
پرسی کوتاهی کردیم و وقتی که خواستم در

را ببندم او را دیدم که دستش را روی بازوی شراره کشید. نرم و آرام. اما نگاهش روی
من بود. در بسته شد و مرا به یاد صحنه

ای انداخت که چند ماه قبل در اتاقش مشابه همین را با عطیه شریف دیده بودم

فصل بیست و سوم

روزهایی که یاسین بعد از کار به دنبالم می امد، خوشایند بود. رفتار و حرکاتش دلنشین
و دوست داشتنی بود. مودب خوش برخورد و یک مرد به قول سیما، ایده ال بود.

همیشه در دیدارهایمان چیزی برای من می آورد. نه چیزهای گران قیمت. گاهی یک
شاخه گل، گاهی یک بسته شکلات و گاهی هم حتی یک عروسک کوچک اویز، برای
کیفم.

با هم قدم می زدیم و از علایق و خواسته هایمان در زندگی می گفتیم. برایم جالب بود،
بر خلاف چیزی که مسیح گفته بود او به هیچ وجه به یاسر وابستگی ان چنان نداشت. در

اینکه به برادرش خیلی علاقه داشت، هیچ شکی نبود. اما اینکه بخواهد به او اجازه دخالت در زندگی اش را بدهد به نظرم دور از ذهن می رسید.

خیلی زیاد از پدرش می گفت و برادرزاده اش نورین. عکس اش را نشان می داد و با خنده از شیرین زبانی هایش می گفت. برایم جالب بود که علی رغم نداشتن تحصیلات عالیه، اطلاعات عمومی نسبتاً خوبی داشت و از ان بهتر، ریاضیاتش بود. ضرب و جمع و تقسیم اعداد چند رقمی را به سرعت و ذهنی محاسبه می کرد.

جایی در یک کتاب روانشناسی خوانده بودم که اگر می خواهید کسی را بشناسید رفتار او را با زیر دستانش و خانواده اش مورد مطالعه قرار دهید. یاسین در هر دو مورد سر بلند بود. رفتارش با راننده شان با احترام و محبت همراه بود و وقتی از خانواده اش می گفت، می شد دلبستگی عاطفی عمیقی که به پدر و مادرش داشت را دید.

شاید تنها نقطه ضعف یاسین اباضی شکم پرستی اش بود. عاشق غذا بود و هر بار تاکید می کرد که دوست دارد که غذای خانگی بخورد و هیچ وقت برای غذا کسی را به خدمت نگرفته اند و مادرش همیشه خودش امور آشپزخانه را به عهده داشته است. توقع داشت که من هم به خوبی مادرش حمص و چه میدانم تبوله و دسر های عربی و قلیه ماهی درست کنم.

من تا به حال دست به سیاه و سفید نزده بودم و نهایت اشپزی من استانبولی پلو بود. اما با اعتماد به نفس میگفتم که "همه چیز بلد هستم و این روزها با اینترنت دیگر چه کسی در اشپزی لنگ می ماند." می خندید و در آخر هم یک دختر شیرین می گفت.

توجه هایش دلنشین بود. گاهی دستم را می گرفت و در سرمای خیابان در حالیکه قدم می زدیم در جیب خودش می گذاشت تا گرم شود.

هفته های خوبی بود، ولی من خودم نبودم. سیما و سارا نمی گذاشتند تیپ همیشه ام را بزنم. النگو هایم مدتها بود که در کمد خاک می خورد. رژ لب قرمز ممنوع شده بود.

سیما می گفت که برای عروسی باید بگذارم چتری هایم بلند شود. این مدل خیلی بچگانه است.

حتی می گفتند که اگر خانواده اش مذهبی باشند، باید در روز خواستگاری حجاب داشته باشم. گاهی حس می کردم که از این اظهار نظرهایشان طاقتم تمام شده است. بر خلاف انتظارم مامان مطلقاً حرف نمی زد. نمی دانم بابا چیزی گفته بود، یا اینکه خودش ترجیح می داد اگر تصمیمی می گیرم تمام و کمال، تصمیم خودم باشد. تازگی ها به نظرم مامان به طور خوشایندی بزرگ شده بود. رفتارش دیگر شبیه یک دوست نبود. رفتارش به طور دلچسبی، مامان گونه شده بود.

پالتوی بلندی که سیما برایم خریده بود و به شدت خانمانه بود را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. محمد پشت سیستم خانم سعادت نشسته بود و با او بحث می کرد. احتمالاً باز هم دسته گل به اب داده بود. افسون در آشپزخانه بود و از آن جا سرک می کشید. شاید می ترسید که خانم سعادت خودش را به محمد نزدیک کند. چیزی که نمی دانست این بود که خانم سعادت نامزد داشت. پسر عمویش. در یکی از گردش هایمان آنها را با هم دیده بودیم و خانم سعادت او را به من معرفی کرده بود. خانم سعادت شاید ظاهر غلط اندازی داشت، ولی دختر خوبی بود.

مسیرم را کج کردم و به مقابل در آشپزخانه رفتم و فقط یک کلمه گفتم:

__نترس خانم سعادت نامزد داره.

چشمانش گشاد شد و بعد قرمز شد و خندید و دست از سرک کشیدن برداشت. به اتاق مسیح رفتم. علاوه بر یاسین، سیما هم آن جا بود. مقابل سیما کلی پرونده و پوشه باز بود و دست یاسین هم یک دسته چک بود. مسیح هم با چهره ای ناخشنود از پشت میزش به آنها نگاه می کرد. سلام کردم و داخل شدم. سیما خوشحال بود. با تعجب به جمعشان نگاه کردم.

__بریم؟

رو به یاسین گفتم، ولی نگاهم به سیما بود. یاسین برخاست و دسته چک اش را در جیب کنار کتش گذاشت و گفت:

__سیما خانم پس من منتظر برآورد قیمت شما هستم، به من خبر بدید.

بعد میز را دور زد و به طرف مسیح رفت. مسیح به احترامش برخاست. دست دادند و خداحافظی کردند و یاسین به طرف من آمد و در حالیکه زیر بازوی مرا گرفته بود از اتاق بیرون رفتیم. سرسری با سیما خداحافظی کردم و مسیح هم تنها سر تکان داد.

بیرون و مقابل شرکت از جریان برآورد قیمت پرسیدم. خندید و گفت که فعلاً بماند. وقتی که اصرار کردم باز هم با خنده و شوخی ماجرا را گذارند. حتی وقتی که ناراحت شدم هم با خوش رویی از دلم درآورد.

هوس کله پاچه کرده بود و مرا هم وادار کرد که با او به مغازه کله پاچه ای بروم. یک دست لباس اسپرت پوشیده بود. جین روشن و پلور یقه هفت ابی نفتی و کت اسپرت. هیکل خوبی داشت و علی رقم اشتهای خوبش چاق نبود. به من که به کله پاچه مقابلم زل زده بودم، خندید و با دست برآیم لقمه گرفت و به طرفم دراز کرد.

__بیا عزیزم. کلیچ رو باید این جوری خورد، نه جوجه ایی.

__دوست ندارم یاسین...

یک ابرویش بالا رفت و با حالت بامزه ایی گفت:

__دخترم بگه آآ...

خندیدم و دهانم را باز کردم، ولی نگذاشتم که لقمه را در دهانم بگذارد و گرفتم و خودم خوردم.

__جریان چی بود؟ بگو دیگه...

خندید.

_یعنی اگر نگم شب خوابت نمی بره؟

_نه واقعا...

لقمه ان چنانی در دهان خودش گذاشت و بعد با دستمال دهانش را پاک کرد.

_بهتر! شب بیا پیش هم، شب زنده داری می کنیم.

یک ابرویم را بالا دادم.

_دیگه چی؟

مظلومانه گفت:

_هیچی... یه چند تا ویتامین سی و ردبول دارم، می زنیم. اگر دوست داری چیپس و

ماست موسیر هم باهاش می خوریم، دوپینگ می کنیم.

خندیدم.

_نمی خوام، بابام اجازه نمی ده.

کمی خم شد و با شیطنت گفت:

_همیشه که این جور نمی مونه خانم.

من هم با شیطنت ابرویم را بالا بردم. بیشتر خندید و گفت:

_چنین است رسم سرای درشت

گهی پشت به زین، گهی زین به پشت

تکه ایی زبان براریم گذاشت و اشاره کرد که گوشت لخم است. با چنگال خوردم که به

خنده افتاد.

_یاسین؟

_جانم؟

_پول به سیما دادی؟

نیم نگاهی کرد و گفت:

_سیکرته عزیزدلم....

_چه سیکرتی؟

گوشه لبش بالا رفت.

_ببینم می تونی سورپرایز منو از بین ببری؟

_برای منه؟

لبخندش بیشتر شد و سرش را تکان تکان داد. دیگر نگفتم اگر برای من بود، پس چرا مسیح با ان قیافه ناخوشایند به انها نگاه می کرد.

_یاسمن؟

_بله؟

کمی این پا و ان پا کرد و گفت:

_گفتم که بابا و مامان و یاسر اخر هفته بیان.

توجه ام جلب شد و با ناراحتی نگاهش کردم

_زود نیست؟

نگاهم کرد. نگاهش پر از خواستن و حس خوب بود. چشمانش مهربان بود و می توانستم علاقه را در انها ببینم.

_زوده به نظرت؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

__چیه من هست که به دلت ننشسته؟

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد.

__درس رو ادامه بدم، خوبه؟

دلم سوخت. دستم را از روی میز دراز کردم و دستش را گرفتم.

__این نیست یاسین...

بی اشتها دهانش را پاک کرد و غذایش را کنار گذاشت.

__من می توئم بفهمم که دخترها براشون یک سری چیزها مهمه...

به میان حرفش پریدم و دوباره تکرار کردم

__این نیست یاسین...

دستش را از دستم بیرون آورد و بالا برد و مقابل دهانش به هم قلاب کرد.

__یاسمن تو دختر امروزی و اجتماعی هستی و من اگر توقع بیخود ازت داشته باشم،

اشتباهه. ولی مطمئن باش که من خودم رو به پای تو می رسونم.

لبم را گزیدم. چطور می توانستم به این مرد مثبت و مهربان حالی کنم که اصلاً این برایم

مهم نبود. شخصیت او بالا بود و رفتارش مناسب. مسئله خودم بودم. من. یاسمن یلدا نمی

توانست یاسمن یلدا را قانع کند.

__شاید فکر کنی که من خانواده ان چنان امروزی ندارم. مامان سالهاست که حتی نتونسته

پیش و پا افتاده ترین لغات انگلیسی رو یاد بگیره. هنوز دستاش رو حنا می بنده و عبا

می پوشه، ولی با حجاب تو مشکلی نداره. همون طور که با حجاب زن یاسر مشکل

نداشت. مامان خوبه، مهربونه، فقط امروزی نیست...

برخاستم و به روی صندلی کناریش نشستم و دستم را روی زانوییش گذاشتم.

اصلا اینها نیست یاسین جان...

سرش را کج کرد و نگاهم کرد و با احساس گفت:

جان...

دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت.

_اولین باره گفתי یاسین جان

نفسم را با صدا بیرون دادم.

_می دونی یاسمن من تا حالا حتی دوست دختر هم نداشتم. شاید باور نکنی. شاید فکر کنی دروغ می گم می خوام دلت رو به دست بیارم، ولی عین حقیقته. من همیشه این قدر درگیر کار و پول درآوردن بودم که وقتی برای دخترها نداشتم. در ضمن اینکه دخترهای خارجی رو دوست نداشتم و دخترهای ایرانی هم که قربونشون برم وقتی پاشون می رسید اون جا، از هر اروپایی اروپایی تر می شدن و منم از این همه ولنگاری خوشم نمی اومد.

اهی کشیدم و گفتم:

یاسر چی؟ ازدواجش عاشقانه بود؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_نه... یاسر فقط تو خط کار. همسرش دختر یه تاجر هندی بود که با ما رابطه کاری داشت و یاسر تقریباً یه ازدواج کاری کرد. ولی خب بعد خیلی بهم علاقه پیدا کردن.

لبخند زدم و گفتم:

تو عاشق من شدی؟

به تمام صورتم نگاه کرد. جز به جز.

_روز اول استرس ات خیلی بامزه بود. اون موهای چتری ات که دایم می اومد تو صورتت. یاسمن یلدا تو خودت نمی دونی چه دختر متفاوت و شیرینی هستی. خوشگلی، بامزه ایی، مهربونی، متینی، خانمی، خودتی، بی شیله پيله...
با خنده گفتم.

_تا حالا کسی این جوری ازم تعریف نکرده بود. همیشه همه تو دانشگاه بهم می گفتن که یه تخته ام کمه. پسرها تو نخ دخترهای جینگیل پینگیل بودن که با قاشق چنگال پیتزا می خوردن. یادمه یه بار با یکی از هم کلاسی هام و دو از پسرها رفتیم پیتزا خوری، بعد اونجا پسرها به من گفتن که تا حالا ندیده بودیم که دختری این طوری راحت تو غذا خوری، غذا بخوره.
دستم را فشرد.

_خب پسرها احمق بودن...

خندیدم.

_الان چه حسی به من داری؟

کمی اخم کرد. برای یک لحظه و بعد دوباره نگاهش پر از موج مثبت شد. مثل همیشه.

_الان و بعد از سه هفته هر روز دیدن و هر روز با هم بودن، تبدیل به یکی از مهم ترین ادمهای زندگیم شدی.

من من کردم و گفتم:

_اگر من جوابم منفی باشه...

با دیدن حالت صورتش حرفم را نیمه کاره گذاشتم. صورتش خشک و ناراحت شده بود و دیگر ان موج مثبت همیشه در ان دیده نمی شد.

_جوابت منفیه؟

صدایش زمزمه ایی ضعیف بود.

_نمی دونم یاسین، من می ترسم.

دستم را نوازش کرد.

_از چی عزیزدلم؟

اهی کشیدم و دوباره نگاهش کردم. این بار نگاهش گرم تر شده بود. گرم تر و امیدوارتر.

_از همه چی؟

_خانواده ی من ان چنان که فکر می کنی، نیستن...

به میان حرف امدم و گفتم:

_من هیچ فکری درباره خانواده تو نمی کنم یاسین جان. اصلا به خودم این اجازه رو نمی دم. معلومه که خانواده ات محترم هستن. حالا هر تیپ و عقیده ایی که دارن، برای من محترم هستن. من از چیز دیگه نگران هستم.

گوشی اش زنگ خورد. بیرون آورد و نگاه کرد. اسم یاسر روی صفحه نمایش بود. اشاره کردم که جواب بدهد و سلام مرا هم برساند.

جواب داد. با لهجه ایی بیشتر از انی که در برابر من به کار می برد. به طوری که بعضی از حرفهایش را متوجه نمی شد. در اخر گوشی را به طرف من گرفت و گفت که برادرش می خواهد با من صحبت کند.

گوشی را با احتیاط به گوشم چسباندم.

_سلام...

مکئی کوتاه و بعد صدایی گرم و بم امد.

_سلام خانم یلدا...

نفس راحتی کشیدم.

_حالتون خوبه آقای اباذری؟

_ممنون خانم شما خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

صدایش گرفتگی خاصی داشت و حروف را با لهجه بیشتری از یاسین ادا می کرد. تمام حروف صدا دار را از ته حلقش ادا می کرد.

_ممنون به لطف شما...

مکئی کرد و گفت:

_ما مشتاق دیدار شما هستیم. انشالا اخر هفته می رسیم خدمتتون.

_خواهش می کنم، خدمت از ماست.

دوباره مکئی کوتاه کرد و گفت:

_مادر سلام می رسونن.

_سلام بنده رو هم خدمتشون برسونید.

_حتما، مزاحمتون نمی شم.

_ممنون، خدا نگهدار

_خدانگهدار شما باشه.

گوشی را به طرف یاسین گرفتم و نفس راحتی کشیدم که او را به شدت به خنده انداخت.

برخاست و گفت:

_ بعضی وقتها دلم می خواد بغلت کنم و فشارت بدم.

چشمانم را گرد کردم که باعث شد به خنده بیفتاد.

_ نمی خوامی بگی چه قراری بین تو سیما هست؟

دستم را گرفت و از کله پاچه ایی بیرون امدیم.

_ فعلا هیچی عزیزم.

_ خب پس...

خندیدم.

_ این فوضولی داره سر خوشگلت رو داغون می کنه، اره؟

سرم را بامزه تکان تکان دادم.

_ دارم برات سهم می خرم عزیزم. تو سهام مارکت و اسمارت هاووس. می خوام ایشالا

برای مهریه ات باشه...

دهانم باز ماند.

_ یاسین...

_ جانم؟

_ نکن این کار رو، هنوز هیچی معلوم نیست.

چیزی نگفت، ولی از ظاهرش مشخص بود که چه فکری می کند. سوار ماشین شدیم و

می دانستم که بر طبق عادتش که مقابل غریبه حرف نمی زند، بحث ما تمام شده است.

اما نگفت که به خانه برود. گفت که به طرف بام تهران برود.

وقتی که رسیدیم، هم چنان ساکت بود. در سکوت قدم زدیم.

_من مرد منظمی هستم یاسمن. همیشه دوست دارم که درباره همه چیز پیش بینی بکنم. دوست ندارم در مقابل عمل انجام شده قرار بگیرم. دوست دارم سورپرایز کنم، ولی دوست ندارم سورپرایز بشم. حتی برای یک هدیه. اما دیدن تو بی برنامه ترین اتفاق زندگی من بود. من ازت خوشم اومد، همین. ولی حالا که تا این جا اومدیم حس میکنم که اگر جوابت منفی باشه، تمام برنامه های زندگیم بهم می ریزه...

مکث کرد و سرش را به آسمان گرفت و چند لحظه آسمان را نگاه کرد.

_خنده داره، ادمی که همیشه با برنامه جلو رفته، حالا نمی دونه اگر نشه چی کار باید بکنه.

نگاهم کرد.

_دوست داری یک صیغه محرمیت بخونیم و یه ویزای یک ماهه برات دربیارم بیای اون جا یه مدت کنار هم باشیم، شاید تصمیم گیری برات راحت تر شد؟

_نه یاسین، خانواده من اصلا نظر خوبی راجع به صیغه ندارن و مطمئن باش که حتی اگر عقد دایم هم بکنیم، بابا اجازه مسافرت یک ماهه به من نمی ده.

لبخند زد.

_حاج خانم نظرش از بابات سفت و سخت تره. اگر بیای اونجا، شبها میبره و پیش خودش می خوابونتت.

خندیدم. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد به نرمی یک نسیم، موهای روی پیشانی ام را کنار زد.

_بذار خانواده ام بیان، شاید به نتیجه ای رسیدیم.

به نظر معذب می رسید. احساس کردم که شاید نیمی از اصرارش به خاطر این است که نمی خواهد مقابل خانواده اش کوچک شود و حرفش را پس بگیرد و بگوید که نیاید.

_عزیز دلم؟

نگاهش کردم. چشمانش زیبا ترین عضو صورتش بود. لبخند زورکی زدم.

_باشه...

کمی خم شد و کنار شقیقه ام را بوسید. بوسه ایی کوتاه و نوک مانند. سرخ شدم. با صدای بمی خندید و کنار گوشم زمزمه کرد.

_جفتمون از نظر احساسات اکبند هستیم انگار...

کف دستش را روی دستم کشید. کمی عرق کرده بود. به رویش لبخند زدم. دستم را گرفت و به طرف ماشین برگشتیم.

_یاسر راضی به زن گرفتن تو نبود؟

چند ثانیه جواب نداد. مقابل پاهایش را نگاه میکرد.

_یاسر اخلاق خاصی داره. نه، مخالف زن گرفتن من نبود. بیشتر ترجیح می داد که من هم مثل خودش یه ازدواج مصلحتی داشته باشم. شاید اگر قبل از دیدن تو موقعیت اش جور می شد، من ازدواج کرده بودم، ولی خوشبختانه هیچ وقتی موقعیتی مشابه موقعیت ازدواج خودش، برای من جور نشد.

_اگر از من خوشش نیاد...

خندید و دستم را فشرد.

_اونکه باید خوشش بیاد، منم عزیزم، نه اون.

_اون برادرته

_بالاخره کنار میاد با موضوع

مقابل ماشین ایستاد و به چشمانم نگاه کرد.

__کسی که تو تحقیقاتتو بهت گفته که یاسر خشن و بداخلاقه، درست گفته. ولی یاسر خوبی های زیادی هم داره که فقط با شناخت بیشتر به دست میاد. مطمئن باش که چون برادرمه این رو نمی گم. حالا خودت که بهتر بشناسیش، بهتر اخلاقت دستت میاد.

__کی گفته ما تحقیق کردیم؟ آقای علوی همون اول یه تحقیق کوچیک کرده بود.

نیم لبخندی زد و دوباره موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد.

__بابات کسی رو فرستاده بود برای تحقیق. به تو چیزی نگفته. البته حق داشته کاملاً. پدره، بالاخره نگرانه.

با تعجب نگاهش کردم. بابا کسی را در دبی نداشت که برای تحقیق فرستاده باشد. باد سردی که امد، مرا به لرز انداخت. دستم را گرفت و سوار ماشین کرد و خیلی معمولی گفت:

__این موهای جلوی پیشونی ات رو بلند کن...

چیزی نگفتم. نگفتم که من دختر چتری و النگو و فانتزی هستم.

فصل بیست و چهارم

روز خواستگاری را جمعه تعیین کردند. پدر و مادرش عصر پنج شنبه رسیده بودند و بابا هم قرار بود که صبح جمعه بیاید. این بار بر خلاف بار قبل، استرس داشتم. یک جا بند نبودم. دلم دایم خالی می شد. سعی می کردم خودم را مشغول کنم، ولی نمی شد. مامان هم این روزها اصلاً مامان همیشه نبود. گاهی او را می دیدم که با مامان شمس‌ی پیچ می کردند و مامان شمس‌ی در نهایت بغلش می کرد. مثل اینکه همان طور که سیما

گفته بود، مامان بیشتر از آنچه که از طبع اسان گیرش می امد، درگیر ناراحتی ازدواج من شده بود.

دوست داشتم که روز خواستگاری ایرادی در خانواده اش پیدا شود تا بتوانم خیلی راحت کنار بکشم. کنار کشیدن بدون ایراد، اصلا در خور شان شخصیت مثبت یاسین نبود. حالا که به این مرحله رسیده بودم، تمام ان جذابیت مراسم خواستگاری و ازدواج در نظرم از بین رفته بود. حالا ازدواج مثل غولی شده بود که مقابلم ایستاده بود.

اینکه باید از ایران بروم، برایم مهم نبود. ولی دوری از مامان شمس برایم سخت بود. حس می کردم که مامان شمس هم این روزها بدتر از مامان است. ولی مامان شمس محکم بود و هیچ وقت نشان نمی داد.

وقتی که می نشستم و فکر میکردم که دیگر نمی توانم به کافی شاپهای مورد علاقه ام بروم، دیگر خیابانها برایم آشنا نیستند و دیگر هیچ کدام از چیزهایی که برایم عادت است را نمی بینم، بیشتر دو دل می شدم. ولی وقتی تمام اینها را به یاسین می گفتم می خندید و می گفت "عزیزم دبی می برمت، کانادا که نیست. دو قدم راهه. پیاده هم بیای، یه ماهه رسیدی..."

اما خودم هم می دانستم که اینها نیست. اینها تنها یک نقطه کوچک از تمام مشکلاتی بود که در مغزم بود. کاش اصلا دختر نبودم. دختر بودن خیلی سخت بود. باید انتخاب می شدی و هیچ وقت نمی توانستی انتخاب کنی. فقط می شد از بین کسانی که تو را انتخاب کرده اند، کسی را انتخاب کنی. ولی قطعا به قول سیما نمی شد دست رد به سینه کسی مثل یاسین ابازری زد. کسی که ان همه مثبت و نازنین بود. او کسی بود که باید حتما انتخاب میشد.

دلم میخواست یاسر ان چنان دیو دوسری باشد که همان لحظه ابتدای خواستگاری کاسه و کوزه همه مان را به هم بریزد. این طور دیگر هیچ انتخابی در میان نبود.

لباسم را خودم انتخاب کردم و بر خلاف همیشه که سارا اعتراض می کرد، با محبت گفت که عالی است. شاید چون می دید که من حال درستی ندارم یا شاید هم چون خودم یک انتخاب عاقلانه کرده بودم و نه یک انتخاب یاسمنی...

موهایم را خودش پیچید و سشوار کشید. مامان بالای سرش ایستاده بود و پشت سر هم سیگار می کشید و به کار سارا ایراد می گرفت. سارا ولی با خوش خلقی همه را از سر باز می کرد. مامان هم بالاخره سکوت کرد، ولی وقتی که سیما به اتاق آمد و گفت که شاید بهتر باشد من حجاب داشته باشم، مامان ان چنان از کوره در رفت که تا به حال مانندش را ندیده بودم. به طوریکه سیما بیچاره سریع غلاف کرد و دیگر چیزی نگفت و فقط به مامان که با اشک بیرون می رفت، نگاه کرد.

سر ساعت رسیدند. پدرش به نظر خیلی مهربان می آمد. از آن مردهای پیری که سریع محبتشان در دلم ادم می نشیند. مادرش بلند بالا بود و درشت. برخلاف تصورم سبزه نبود. سفید بود و نسبت به سن و سالش، زیبا. یک دست عبای مجلسی سنگین پوشیده بود و تنها گردی صورتش مشخص بود.

یاسر اباذری اصلا آن غولی که برایش برنامه چیده بودم، نبود. خیلی آرام و بلند بالا و متشخص بود. قد و هیکلش به مادرشان رفته بود و یاسین از نظر قیافه و اندام، بیشتر شبیه به پدرشان بود. دو برادر تنگ هم نشستند و مادر و پدرشان روی مبل های تک نفره ی جدا. از این اشپزخانه نگاهشان کردم. سارا چای را ریخت و گفت اول من بروم تا او چای را بیاورد. کف دستانم عرق کرده بود. به پذیرایی رفتم و آن چنان اهسته سلام کردم که کسی نشنید و فقط یاسر و یاسین که روبه روی اشپزخانه نشسته بودند، به احترامم از جا بلند شدند.

آشنایی ها انجام شد و من مثل دفعه قبل بین مامان و بابا نشستم. نگاه زیر چشمی که به یاسر کردم، باعث خنده ی زیر لبی یاسین شد که ظاهرا توجه اش به من بود. سرخ شدم و دیگر نگاهش نکردم.

بابا و آقای اباذری، بالای منبر رفته بودند و از اوضاع اقتصادی ایران و ترکیه و دبی و در کل خاورمیانه، صحبت می کردند. سیما و خانم اباذری هم درباره دبی صحبت می کردند. مادرش فارسی را کاملاً عالی، ولی با لهجه صحبت می کرد. ولی پدرش همان لهجه را هم نداشت و فقط لهجه شیرین جنوبی ها را داشت.

بالاخره آقای اباذری بحث را به نقطه حساس کشاند. خودم را روی صندلی جابه جا کردم. دلم پیچ می زد. سارا که از عادت من خبر داشت، به زور جلوی خنده اش را گرفته بود. ادیک هم زیر لبی می خندید.

بابا رو به یاسین اشاره کرد و به آقای اباذری گفت:

__ظاهرا اقا زاده خیلی عجله دارن...

یاسین خندید و پدرش هم گفت که بالاخره کار دل است. اما یاسر در کمال آرامش گفت:

__یاسین تا همین حالا هم دو ماه ایران مونده. خیلی عقب افتادیم از کار.

مادرش اخم کرد، ولی چیزی نگفت. یاسین هم ظاهراً با نظر برادرش موافق بود. البته حرفش کاملاً درست بود. یاسین تا آن لحظه خودش هم بارها گفته بود که خیلی بیشتر از آن چه که باید، ایران مانده است. نگاهی به بابا کردم. ظاهراً بابا هم با آنها هم عقیده بود. چون ناراحت نشد و چیزی نگفت. ولی مامان با کمی ناراحتی گفت:

__بالاخره این آشنایی ها باید صورت می گرفت.

خانم اباذری که تازه یک همدرد پیدا کرده بود، گفت:

__امان از دست مردها... مردها همه اش فکر کار هستن. کار براشون تو اولویت همه چیزه...

بعد روبه پسر بزرگش کرد و گفت:

__بالاخره بعضی جاها یک نرمشی هم لازمه...

گوشه لب یاسر بالا رفت و دو انگشت اشاره و وسطش را به نشانه اطاعت و بندگی از حرف مادرش، به پیشانی برد. مامان که از ابراز وجود خانم اباذری خوشش آمده بود، سر صحبت را با او باز کرد.

بابا دوباره مسیر صحبت را عوض کرد و گفت:

_خب جناب یاسین خان، شما نمی‌تونید بیاید ایران بمونید؟ ما یکم با این مهاجرت یاسمن مشکل داریم.

فکر کردم که باز هم یاسر چیزی خواهد گفت، ولی این بار خود یاسین حرف زد
_والا جناب یلدا، من همون طور که قبلا هم گفتم، تمام منبع درآمد اون جاست. البته ما به فکر زدن یک نمایندگی تو ایران هستیم. ولی اینکه این کار کی بشه، با خدا است. و اگر بشه مطمئن باشید که اون من هستم که برای اداره اش به ایران میام. ولی تا اون موقع هیچ مشکلی نیست. دبی این قدر نزدیک هست که بشه راحت رفت و آمد کرد. هر زمان یاسمن اراده کنه، می‌تونه بیاد دیدن شما. من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم.
مادرش اهی کشید و گفت:

_دوری از تبار و آل سخته، اقای یلدا... من خودم کشیدم می‌دونم. پدرم از نظامی‌هایی بود که با صدام همکاری نکرد و ما مجبور شدیم به ایران پناهنده بشیم. خیلی سخته، خیلی. می‌دونم چی به ادم می‌گذره.

بابا که توجه اش جلب شده بود از چند و چون مهاجرت خانم اباذری پرسید. ظاهراً سالهای قبل از انقلاب به ایران مهاجرت کرده بودند و هنوز هم تمام فامیل و اقوامشان در عراق بودند.

اقای اباذری دوباره بحث را به مراسم خواستگاری کشاند. بابا شناخت کم را عنوان کرد. گفت که برای ازدواج، این آشنایی سه هفته‌ای به نظرش کم بوده است. هم برای من و هم برای یاسین قطعاً شناخت بیشتری لازم است، که ان هم با کار یاسین و این که باید

برود، جور در نمی آید. آقای اباذری نگاهی به همسرش کرد و گفت که اگر بابا اجازه بدهد، من و مامان چند مدتی را مهمانشان باشیم که هم یاسین به کارش برسد و هم شناخت بیشتری بین ما ایجاد شود. بابا متفکرانه گفت:

__ به چه عنوانی جناب اباذری؟

آقای اباذری خندید و گفت:

__ به عنوان یک مهمان عزیز...

مکثی کرد و نگاهی به یاسین کرد و ادامه داد

__ اگر اجازه بدین یک نامزدی بگیریم کاملاً خودمونی. بعد ما سریع برای ویزا اقدام می کنیم. یک هفته حاضره. نظرتون چیه؟

بابا سر جایش چرخید و به من نگاه کرد. چشمانش نگران بود، ولی یک جور اطمینان هم در آن بود. شاید چون پیشنهاد آقای اباذری از هر جهت عالی بود. مامان هم با من بود و هیچ حرف و حدیثی پیش نمی آمد.

به یاسین نگاه کردم. چشمانش مثل همیشه آرام و پر از انرژی مثبت بود. اما در آن ته چشمانش، خواهش هم بود. نگاهی به مامان کردم. باز هم چشمانش پر از اشک شده بود و از ترس اینکه ارایشش پاک نشود و پایین نریزد، پشت سر هم پلک می زد.

__ نمی دونم...

صدایم زمزمه ایی ضعیف بود. بابا لبخند زد و گفت:

__ بابا جان این همه ادم فقط منتظر نظر شما هستن. نمی دونم یه نظر کاملاً خنثی است... اهی کشیدم و گفتم:

__ تصمیم برای آینده چقدر سخته...

همه خندیدند و خانم اباذری با لحن مهربانی گفت:

_دختر جان سختی اش مونده، تازه اول کاری...

رو به بابا نگاه کردم و گفتم:

_کارم چی میشه؟ مرخصی ندارم.

یاسین با خنده گفت:

_خودم با آقای علوی صحبت می کنم. ایشون که بانی خیر شدن، قطعاً حرفی نداره دو سه هفته ایی بری سفر.

به سیما و سارا نگاه کردم. سارا نگاهش مهربان بود و هیچ چیز دیگری در نگاهش نبود. ولی سیما نگاهش تشویق گونه بود. مامان شمسى مطلقاً صحبت نمی کرد. به نظر بی نهایت ناراحت می امد. فقط کمی خم شد و با محبت روی دستم زد و گفت:

_مامان جان در نهایت حرف شماست...

خندیدم و با حالت بامزه ایی گفتم:

_این جوری ادم حس قدرت بهش دست میده!

همه خندیدند و آقای اباذری با خنده بیشتری گفت:

_پیر شی دخترجان!

احتمالاً به نظرش من بامزه امده بودم. بعد نگاهی به یاسین کرد. یاسین هم در حالیکه می خندید، سرش را تکان تکان داد.

نگاهی دوباره به بابا کردم.

_نمی دونم، نظر شما چیه؟

بابا خندید و گفت:

__به نظر من پیشنهاد بدی نیست بابا جان، دیگه خودت می دونی. ولی باز هم میگم، اینها همه برمیگرده به اینکه شما دو نفر به یه توافق نسبی تو این سه هفته با هم رسیده باشید. چون در غیر این صورت هر سفری بیخودیه. اگر یکم دلتون رفته که خب نصف قضایا حله و این سفر فقط شناختتون رو نسبت به هم زیاد تر میکنه، ولی اگر نسبت به هم شک دارید و بی میل هستین، این سفر هیچ فایده ایی نداره و فقط اسمتون تو زبونها می افته...
سرم را پایین انداختم و گفتم:

__می تونم فکر کنم؟

به جای بابا، آقای اباذری گفت:

__بله که می تونی دختر جان...

بعد رو به خانم اباذری کرد و گفت :

__ما سر خواستگاری این حاج خانم داستانها داشتیم جناب یلدا. ایشون از غیر بود و خانواده هامون قبول نمی کردن. ما رگها زدیم و شب زنده داری ها کشیدیم...

رو به یاسر کرد و گفت:

__برای عروس خدا بیامرزم، خب، از این مراسم نداشتیم. یک نوع دیگه بود. ولی حقیقا دلم برای این نوع مراسم خیلی تنگ شده بود.

نگاهم به یاسر افتاد. همان طور که نشسته بود کمی جا به جا شد و تکان خورد. ولی حالت صورتش تغییری نکرد. مامان رو به خانم اباذری گفت:

__پس نوه اتون کجاست؟ اقا یاسین گفت که با شما زندگی می کنه

__پیش پرستار شه. خوابید، دیگه بیدارش نکردیم. می امد مراسم هم مناسب سن اش نبود، بهانه می گرفت.

بحثها از حالت مراسم خواستگاری خارج شد و رنگ دیگری به خودش گرفت. آقای اباذری از کار بابا پرسید و اینکه شیفت کاری اش چطور است و ان جا چه سمتی دارد. شاید برای تحقیقات بیشتر می خواستند، شاید هم فقط از روی کنجکاوی بود. قرار بر این شد که فردا به انها جواب بدهیم. موقع خداحافظی بر خلاف ابتدای مراسم، مادرش صورتم را بوسید و برایم ارزوی سلامتی کرد. پدرش با محبت بیشتر خداحافظی کرد ولی یاسر هم چنان خشک و ارام و مودبانه، به جایی در میان موهایم نگاه کرد و خداحافظی کرد.

بعد از رفتنشان، مامان و بابا هم چنان نگران و دل مشغول شروع به صحبت کردند. سارا جمع کرد تا به خانه برود و ادیک و ادموند هم بالا رفتند. مامان شمسى سردرد را بهانه کرد و مسکن خورد و خوابید و سیما هم وسایل اش را جمع کرد و گفت که به خانه می رود.

__یاسمن اون فلش من رو می دی؟

به اتاقم رفتم تا فلش را برایش بیاورم. پشت سرم امد.

__چه جوابی می خوای بدی؟

به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم.

__نمی دونم...

جلو امد و بغلم کرد.

__دلت باهاش نیست، نه؟

چشمانم را برای روی هم فشردم.

__خیلی مرد خوب و مثبتیه. خیلی خیلی نازنین.

مرا از خودش جدا کرد و با دقت به من نگاه کرد. انگشت اشاره اش را روی ابروانم کشید.

_قهوه خوری ها با النگو کار دستت داده، اره؟

کمی سرخ شدم

_نه این نیست...

لبخند تلخی زد و گفت:

_بچه من بزرگت کردم...

اهی کشید و سرم را بوسید.

_یاسمن جان، تو رو جون سیما احساسی تصمیم نگیر. من احساسی تصمیم گرفتم و یک عمر که دارم هر روز و هر شب به خودم نفرین می کنم. نذار بیشتر خودم رو نفرین کنم که چرا راه اون شرکت کوفتی رو بهت یاد دادم.

حس کردم که عذاب وجدان دارد. بازویش را با ملایمت لمس کردم.

_سیما این نیست، اصلا...

_پس چیه؟

سرم را تکان تکان دادم.

_نمی دونم، ازدواج به نظرم خیلی ترسناک شده. مخصوصا حالا که خیلی نزدیک شده. همیشه از دور ماجرایه جور دیگه بود. قشنگ بود. پر از تور و گل و لباس عروس و بوق بوق... ولی حالا که نزدیک شده، خیلی ترسناک شده. همه اگرها اومده وسط. اگر بد بشه، اگر یاسین اون چیزی نباشه که نشون میده، اگر هیچ حسی نسبت بهش پیدا نکنم، اگر، اگر، اگر... همه اینها الان دیده میشن. قبلا اصلا دیده نمی شدن.

موهایم را پشت گوشم فرستاد و چند ثانیه نگاهم کرد.

__ همه اش قبلا بوده، فقط چون تو موقعیتش نبودی، دیده نمی شدن.

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

__ هیچ حسی به یاسین پیدا نکردی تو این سه هفته؟ حتی یک محبت ساده؟

__ چرا چرا... خیلی مرد خوبیه. نمی شه دوستش نداشت، ولی ...

ادامه ندادم. هومی گفت و سرش را تکان تکان داد.

__ ولی گاهی باهش احساس غریبی می کنم. احساس میکنم خودم نیستم. زمانی که

خواستگارم نبود، بیشتر خودم بودم تا الان...

دوباره هوم هوم کرد. به نظر متفکر می رسید. چند لحظه هیچ حرفی بین ما ردوبدل نشد و در نهایت گفت:

__ یاسمن...

نگاهش کردم. حالت صورتش سفت و سخت شد. یک جور ناراحتی و عذاب. مثل حالتی که وقتی کوچک بودم و خرگوشم مرد و او دروغ گفت. گفت که در باز بوده و کسی آن را دزدیده است. وقتی که روز بعد میچ او را در حال خاک کردن خرگوش در حیاط خانه گرفتم، دقیقا همین نگاه روی صورتش بود.

__ من نمی خوام نظری رو بهت تحمیل کنم، ولی می دونی که آینده ات برام مهمه. حتی

اگر یاسین نباشه هم، مسیح کیس خوبی برات نیست. دوباره برگشته به شراره...

نفسم را نگه داشتم. حالا معنی عذاب در نگاهش را فهمیدم. می خواست ضربه نهایی را بزند. دانستن مستقیم یک موضوع، یک چیز است و حدس زدن و خیال پردازی درباره آن، یک چیز دیگر. دیدن آن روز مسیح که نوازش گونه بازوی شراره را در دست گرفت، یک چیز بود و دانستن قطعی با هم بودنشان، یک چیز دیگر. نفسم را بیرون

دادم. نباید شوکه میشدم. من که میدانستم. خودش گفته بود. بهترین تصمیم برای من و احتمالاً بی تعارف، برای خودش.

__دوباره؟

نگاهش را از من دزدید و با زیپ کیفش مشغول شد. اگر اخلاق مسیح را نمی دانستم می گفتم که سیما دارد دروغ می گوید. همیشه وقتی دروغ میگفت سرش را به چیز دیگری گرم می کرد.

__قبلاً تو دانشگاه هم با هم بودن...

__به سلامتی!

نگاهم کرد. بازویم را لمس کرد و گفت:

__مهم نیست. تو زندگی خودت رو داری. باید خوشحال هم باشی

لبخند بی جانی زدم.

__خوبه سیما، مرسی که به فکر می...

فلش را به طرفش گرفتم. گرفت و خم شد و بغلم کرد و بوسیدم.

__نگرانتم.

سرم را تکان دادم.

__می دونم.

از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستم و به دیوار خیره شدم.

ویزای من و مامان خیلی سریع تر از ان چه فکر می کردیم، جور شد. یک ویزای یک ماهه. ولی ما خیال ماندن، ان هم یک ماه را نداشتیم. مامان ذوق و شوق همیشه را نداشت. مامان عاشق سفر است. شاید یکی از دلایلی که از بابا طلاق گرفت، همین بود

که بتواند مثل مارکوپولو به سفر برود. لباس زیادی برنداشت و حتی زیاد درباره اش حرف هم نمی زد. اما وقتی که موقع خداحافظی در فرودگاه بابا را بغل کرد و بوسید، فهمیدم که تمام نگرانی اش برای من نیست. ظاهرا در میان این مراسم های خواستگاری من، اتفاقات دیگری هم بین آنها افتاده بود. بابا اما خوشحال بود. طوریکه خنده ام گرفته بود.

روز قبل از رفتن خانواده اباذری، ما بدون هیچ مراسمی نامزد شدیم. فقط حلقه ظریفی که متعلق به مادر بزرگ یاسین بود را در انگشت من انداختند و حتی شام هم نماندند. چون به قول مادر یاسین، کلی خرید داشتند که باید انجام می گرفت و روز بعد هم صبح زود پرواز داشتند. روزی که برای رد کردن مرخصی ام به شرکت رفتم. محمد نبود و خانم سعادت هم ظاهرا سرما خورده بود و نیامده بود. افسون پشت میزش نشسته بود و وقتی که چیزی نگفت، فهمیدم که اصلا از چیزی خبر ندارد. بنابراین دستم را در جیبم کردم، تا حلقه ام را نبیند. گفتم که آقای علوی در اتاق هستند و امضای ایشان را لازم دارد. ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. پشت میز نقشه کشی نشسته بود و طرح می زد. فنجان قهوه اش کنار دستش بود و طبق معمول موهایش پریشان و دو دکمه بالای پیراهنش باز و ساعتش کنار دستش بود.

به احترامم برخاست و سلام و احوال پرسى کرد. تشکر کردم و برگه مرخصی را روی میزش گذاشتم. نگاهی کرد و امضا کرد.

__کی به سلامتی عازم هستید؟

__پس فردا...

چانه اش را بالا برد و گفت:

__تنها؟

__نه با مامان...

لبخندی رسمی زد و گفت:

_خوش بگذره!

_مرسی!

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

_خانم اعتمادی نیستن؟

نه...

_از قول من از محمد خداحافظی کنید.

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

_خانم یلدا؟

_بله؟

_مراسم تون چه زمانیه؟

با حیرت نگاهش کردم.

_هنوز هیچی معلوم نیست. شاید اصلا به تفاهم نرسیدیم.

لبخند کجی که زد، غمگین بود.

شوخی هایی که درباره ماه دیدن به روی شما می کردیم، واقعی شد...

دیگر ادامه نداد. لبه ی میز را گرفتم تا سقوط نکنم.

_می خواستم کادوتون رو همین حالا تقدیم کنم. چون من دارم برای یک دوره آموزش

تکمیلی می رم المان. برای پروژه دبی مدرکش رو نیاز دارم. نیستم. شاید برای مراسم

تون اصلا ایران نباشم.

به طرف میزش رفت و یک جعبه مستطیل شکل بلند و باریک از مغل سورمه ایی درآورد. با یک روبان سفید صدفی بسته شده بود. به طرفم گرفت.

__ آقای علوی شاید اصلا ما به نتیجه ایی نرسیدیم.

باز هم لبخند کجی زد.

__ نامزد کردید. به سلامتی همه چیز قطعیه.

بعد به حلقه ام اشاره کرد و سرش را پایین انداخت. جعبه را بیشتر به طرفم دراز کرد.

__ اگر نشد... هدیه رو نگه دار برای کادوی تولدت. نزدیکه دیگه، اره؟

سرم را تکان دادم و هدیه را گرفتم و در کیفم گذاشتم.

__ مرسی، از طرف یاسین هم مرسی.

لبخند زد و سرش را تکان داد. دستش را به طرفم دراز کرد. دستم را در دستش گذاشتم و اهسته فشردم. وقتی که از شرکت بیرون ادم، حسی داشتم که تا به حال نظیرش را نداشتم. موقع باز کردن روبان دور جعبه دستانم ان چنان می لرزید که چند بار نزدیک بود جعبه از دستم کف ماشین بیفتاد. درون جعبه یک ساعت ظریف طلا بود. ظریف و فوق العاده زیبا.

فصل بیست و پنجم

در فرودگاه دبی یاسر به سراغمان آمد. گفت که یاسین جایی گیر افتاده است و نتوانسته بیاید. همراه با کلی عذرخواهی. تا رسیدن به مقصد با مامان گفت و حرف زد، ولی با من تنها همان سلام و احوال پرسی ابتدای دیدنمان. خانه شان جز خانه های بخش ویلایی نشین جمیرا نبود. جاییکه به قول یاسر شاهزاده نشین بود. ولی در اپارتمانی که به قول یاسر فاصله نزدیکی با جمیرا داشت، منزل داشتند. اپارتمان بزرگ بود و به طور

خوشایندی خنک. گرمای بیرون زیاد نبود، ولی برای من که با پالتو آمده بودم، خفه کننده بود. مادرش با ورود ما، من را بغل کرد و چند بار هر دو گونه ام را بوسید. با حیرت به موهای بسیار بلندش نگاه کردم. یک گیس بافته شده و کلفت و زیبا پشت سرش انداخته بود. یک دست کت و دامن سبک خانگی مانند پوشیده بود و با ارایش عربی، بسیار زیبا تر شده بود به طوری که مامان سورپرایز شده سریع بحث را به مد و زیبایی و تفاوت قیمت های این جا و آن جا، کشید.. یاسر اشاره کرد تا مرا به اتاقمان ببرد. چمدان را برداشتم و با لبخندی گفت که زمین بگذارم تا او بردارد. با کلی تعارف، بالاخره چمدان را از من گرفت. اتاق رو به یک کوچه خلوت بود. ولی از پنجره اتاق، پنجره اتاق اپارتمانهای مقابل به خوبی دیده می شد.

پالتویم را در آوردم و روی بازویم انداختم.

__ هوا سر بود تهران، اره؟

به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم.

__ بله خیلی سرد بود. حتی این دم آخر یکم برف هم زد.

چانه اش بالا رفت.

__ برف؟ آخر بهمن؟

خندیدم.

__ گاهی اسفند هم هوا دیوانه بشه، می گیره.

سرش را تکان تکان داد. به نظرم فقط می خواست از روی ادب چیزی بگوید.

__ مرسی یاسر، لطف کردید.

چشمانش کمی گشاد شد که باعث تقریح من شد. شاید توقع نداشت که یک وجب دختر به او یاسر بگوید. ولی اگر قرار بود که او برادر شوهر من شود، نمی توانستم دایم به او

بگویم اقا یاسر این، اقا یاسر ان... شاید خیلی ها می گفتند، ولی من ادم این بزرگ کردنها نبودم. ان هم برای کسی که در نهایت شاید ده سال از من بزرگ تر بود.

یک ابرویش بالا رفت و چند ثانیه نگاهم کرد و در نهایت لبخندی کوچک گوشه لبش امد و با دستش اشاره ایی به حمام و سرویس بهداشتی کرد و گفت:

_اگر چیزی نیاز داشتی بگو... بابی...

از اتاق بیرون رفت. با حیرت نگاهش کردم. احتمالا اسمم را از خاطر برده بود.

لباسم را در آوردم و بیرون رفتم. مامان هم چنان با خانم اباذری صحبت می کرد. البته خانم اباذری تبدیل به سما شده بود و مامان هم صفورا. اگر مامان همین امشب سر از همه چیز این خانواده در نمی آورد، به صفورا بودن او شک میکردم. در آشپزخانه بودند و خانمی هم که کمک بود، ظاهرا مشغول تمیز کاری بود. از یاسر هم خبری نبود. احتمالا رفته بود. نزدیک عصر بود که مردها به خانه برگشتند. یاسین به محض دیدن من نیش اش باز شد و با خنده به لباسم نگاه کرد. شلوارک زیر زانو و یک تیشرت استین کوتاه. یاسر نگاهش را پایین انداخت و سوییچ را در دستش چرخ داد و گفت که می رود به سراغ نورین. از در بیرون زد. یاسین دست مرا گرفت و به اتاق خودش برد. با کنجکاو به اتاقش نگاه کردم. هیچ چیز خاصی نداشت. تخت یک نفره معمولی، میز کار، لپ تاپ، خیلی منظم و مرتب. روی تخت نشستم و او به حمام رفت و لباس عوض کرد.

امد و کنار من روی تخت نشست. دستم را در دستش گرفت.

_دلم برات تنگ شده بود.

لبخند زدم.

_تو هم؟

کمی شانه ام را بالا بردم.

اره...

واقعا دلم برایش تنگ شده بود. ان قدر نازنین و مثبت بود که نمی شد بعد از سه هفته بودن با او، دلنتگش نشد. دستم را به طرف لبش بود و پشت دستم را بوسید موهایم را از روی گونه ام کنار زد. نوازش گونه و اهسته.

ناراحت نشدی نیومدم فرودگاه؟

یکم... ولی خب حتما کار داشتی دیگه...

_اره کار داشتم. خیلی گیر بودم.

روی تخت به پشت دراز کشید و گفت:

بابا می خواد به صفورا خانم بگه اگر بشه یه محرمیت بخونیم. خیلی سخته یاسمن...

نیم نگاه شیطانی کرد.

چی سخته؟

خندید و به ارنجش تکیه داد.

الان من میخوام بغلت کنم، ببوسمت، نمیشه. اسلام دستم رو بسته...

سرخ شدم. خندید و گونه ام را لمس کرد. دستم را در دست گرفت. دستی که حلقه مادر بزرگش در ان بود.

تو راضی نیستی؟

نگاهش کردم. جدی شده بود.

نمی دونم. محرمیت یکم چیزه...

چه چیزه؟

نفسم را محکم بیرون دادم.

می ترسم...

خندید و دستم را گرفت و روی تخت انداخت و خودش هم کنارم دراز کشید. با فاصله. به سقف نگاه کرد.

_هیچ وقت فکر نمی کردم که همچین حس قوی نسبت به یک زن پیدا کنم.

ضربه ایی به در خورد و من از جا پریدم. ان چنان که یاسین را به خنده انداخت. در باز شد. پشت در یاسر بود که یک دختر بچه بغلش بود. کوچک و به طور بامزه ایی نخودی. ظریف بود و زیبا. سبزه تند، ولی با درشت ترین و زیبا ترین چشمانی که تا به حال دیده بودم. خمار و درشت. از من به عمویش نگاه می کرد. چیزی به عربی به یاسر گفت و یاسر سرش را تکان تکان داد. از بغل یاسر پایین آمد و به اغوش عمویش که دستانش را برایش باز کرده بود پرید و هر دو پایش را دور کمر یاسین حلقه کرد و هر دو دستش را دور گردنش و صورتش را بوسه باران کرد. یاسر دست به سینه از مقابل در به انها نگاه می کرد. با دست به من تعارف کرد تا بنشینم.

_یاسین عاشق بچه است. شما چی بابی؟

با حیرت نگاهش کردم. بابی دیگر کیست؟

_بچه دوست دارم. اسمم یاسمنه...

خندید و سرش را تکان تکان داد و از در بیرون رفت. یاسین هم به خنده افتاده بود. ظاهرا این بابی، یک لطیفه پنهانی بود که من خبر نداشتم.

_بابی به هندی میشه زن برادر. احتمالا یاسر سختشه اسم ات رو بگه. بذار هر طور راحت تره صدات کنه.

با حیرت و خنده گفتم:

_واقعا میگن بابی؟

سرش را تکان داد و نورین را پایین گذاشت و به عربی چیزی به او گفت. دختر به سمتم آمد و خیلی بزرگ منشانه دستش را به طرفم دراز کرد و با فارسی و به سختی گفت:

_من نورین...

خندیدم و روی زانوانم نشستم. خیلی زیبا بود. لبانش اندازه یک فندق بود. چشمانش از نزدیک سیاه ترین چشمانی بود که تا به حال دیده بودم. موهای روی پیشانی اش را کنار زدم و گفتم:

_خیلی خوشگلی...

نیش اش باز شد و با کنجکاوی بیشتری نگاهم کرد. گونه ظریفش را بوسیدم. بوی صابون دتول می داد.

_تو مامان میشی؟

قلبم به درد آمد. یاسین اخم کرده و ناراحت دستش را درون موهایش کشید.

_نه. تو مامان خودت رو داری...

با چشمان درشت و عاقلش نگاهم کرد. به دنبال کلمات مناسب فارسی بود. احتمالاً فارسی اش چندان قوی نبود.

_اون رفت...

دو گیس بافته از دو طرف گوشهایش اویزان بود. سیاه و پر پشت.

_می دونم، ولی باز هم مامانته...

اخم کرده بود. به نظرم متوجه نمی شد. یاسر از پشت سر من به عربی چیزی به او گفت و در آخر به فارسی گفت:

__خاله رو اذیت نکن. ببوسشون برو خوراکی ات رو بخور...

نمی دانم کی برگشته بود و چقدر از حرفهای ما را شنیده بود. حالت صورتش مثل همیشه بود، ولی رنگش پریده بود.

یاسر از مقابل در کنار رفت و دستش را به نشانه تعارف تکان داد و گفت:

__یاسین بیا یه چیزی بخور، لباس ببوش برو نامزدت رو بگردون...

بعد رو به من کرد و گفت:

__بفرمایید شما...

به حال برگشتیم. همه پشت میز، عصرانه می خوردند. عادت به خوردن عصرانه نداشتم. اما نشستم و سرسری نوکی به میوه ها و شیرینی ها زدم. مامان با شیرین زبانی با آقای اباذری صحبت می کرد و آقای اباذری در حالیکه گیس بافته زنش را از پشت سر در دست گرفته بود و بازی می کرد، با خوش رویی با مامان حرف می زد. صحبت ها درباره سفر مامان به لاهیجان و زیپ لاین سواری اش بود. مامان ان چنان با اب و تاب تعریف می کرد که همه با حسرت به حرفهایش گوش می دادند و نتیجه این شد که خانم اباذری با التماس گفت که وقتی برای عروسی بچه ها به ایران برگشتیم، حتما سری هم به لاهیجان بزنیم. چشمانم را چرخاندم و مامان را به خنده انداختم. تنها صندلی که خالی بود بین مامان و نورین بود. نشستم. به محض نشستن خانم اباذری ظرف دسر را مقابلم گذاشت و با محبت لبخند زد. احتمالاً نداشتن یک دختر، این زن را خیلی تنها کرده بود.

پیش بند بزرگی به گردن نورین بسته بود و میوه های درون بشقابش را خورد کرده بود.

دختر هر از چند ثانیه برمی گشت و با کنجکاوی به من نگاه میکرد. ان قدر زیاد تا

صدای یاسر را در آورد به فارسی گفت که این قدر به خاله نگاه نکن، زشته. بچه بیچاره سرخ شد و با خجالت چیزی به عربی گفت که همه را به خنده انداخت.

خانم اباذری خم شد و او را بوسید و گفت که نورین می گوید، خاله خوشگل است. مامان که عاشق بچه هاست نورین را مچاله کرد و چند بار بوسیدش. یاسین خندید و گفت: _حرف راست از دهن بچه شنیده میشه. به سلیقه ام ایمان اوردم.

بعد از عصرانه هوا تقریباً رو به تاریکی بود که من و یاسین لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدیم. گفت که اول به برج الخلیفه برویم تا ساعت کار فواره ها تمام نشده است. می خواستم گشتی بزنم، ولی نگذاشت و گفت که بعد. چون فواره ها خاموش می شود. میدان برج الخلیفه پر از توریست بود. اروپایی، ایرانی، روس، ترک... سه بار ایستادیم و رقص فواره ها را دیدیم. هر بار با اهنکهای مختلف.

نزدیک ساعت نه بود که به گردش رفتیم و من باز هم دوست داشتم که رقص فواره ها را ببینم. دست در دست هم گشتی در پاساژها زدیم و غذا خوردیم. بیشتر از آن چه که فکر میکردم، خوش گذشت. یاسین از کودکی اش می گفت. و گاهی هم از نوجوانی سخت و پر از کارش. اینکه شبها از کمر درد خوابش نمی برده است و هنوز هم گاهی که زیاد سرپا می ایستاد، کمر درد می گرفت. اثرات بارهایی که در نوجوانی جابه جا کرده بود.

قهوه خوردیم و قدم زدیم و از پاستیلهای رنگینی که بسیار خوشمزه بود و برایم خریده بود، لذت بردیم. نزدیک ساعت یازده بود که به خانه برگشتیم. مامان حمام بود و اقا و خانم اباذری در اتاق بودند. یاسر تلوزیون نگاه میکرد. شب بخیر گفتم به اتاق رفتیم. مامان تازه از حمام بیرون آمده بود. وادارم کرد که از تمام جزییات تفریحمان برایش تعریف کنم.

شب تا دیر وقت بیدار ماندم. خوابم نمی برد. عاقبت برخاستم و گوشی در گوشم گذاشتم و موزیک گوش دادم. یاسین هیچ عیبی نداشت که بتوانم دستم را روی ان بگذارم و

بگویم این است عیب و ایراد بزرگ جناب اباذری. حتی یاسر هم مرد بدی به نظر نمی رسید. کاملاً مشخص بود که ان چنان از من خوشش نیامده است و مثل پدر و مادرش با من احساس راحتی ندارد، ولی تا ان لحظه هیچ دخالت و گستاخی از او ندیده بودم.

انگشترم را در دستم جابه جا کردم. به کجا رسیده بودم؟ در عرض دو ماه از یاسمن تنها، تبدیل به یاسمن نامزد دار شده بودم. شاید اگر بیشتر پیش می رفت تا عید حتی تبدیل به خانم اباذری می شدم.

وقتی که پا به شرکت اسمارت هاووس گذاشتم فکر نمی کردم که پایان کار یاسمن یلدا این باشد. به شرکت رفتم، چون دوست داشتم که پول در بیاورم. دوست داشتم که در جامعه باشم و در میان جریان مردم حرکت کنم. ولی حالا من به این نقطه رسیده بودم. با نیمچه علاقه ایی به مردی که سر سوزنی به من اهمیت نمی داد و یا اگر هم می داد، می خواست که تصمیم درست برایم بگیرد. ادم بی خودی که تنها خودش برایش مهم بود و بس. با مرد نازنینی نامزد شده بودم و هنوز نتوانسته بودم تکلیفم را با خودم مشخص کنم. به این نتیجه رسیدم که یاسمن یلدا اصلاً در نقطه درستی نایستاده است.

موزیک را خاموش کردم و برخاستم. پنجره را باز کردم و بیرون را نگاه کردم. دبی شهر زنده ایی بود. در آپارتمانهای روبه رو بیشتر پنجره ها روشن بود. دقیق شدم. بیشتر خانواده های هندی یا پاکستانی بودند. زنانی که حتی در منزل هم تونیک و شلوارهای گشاد زنان هندی و پاکستانی به تن داشتند.

صدای گریه ایی آمد. گوش تیز کردم. گریه از داخل خانه بود. گریه نورین بود. اهی کشیدم و در را بستم. تشنه بودم ولی خجالت کشیدم که بروم و اب بخورم. به تخت برگشتم و سعی کردم بخوابم. فردا روز دیگری بود. روز دیگری برای فکر کردن.

تمام هفته را به فعالیتهای تکراری پرداختیم. مامان لذت می برد. کاملاً مشخص بود که خلق خوش و سهل گیر مامان، برگشته بود. مثل اینکه اصلاً یادش رفته بود که ما برای چه به این جا آمده ایم. روزها با مادر یاسین به گردش می رفتیم. عصرها هم گاهی

یاسین زودتر به خانه برمی گشت و دو نفری به گردش می رفتیم. روز دوم آقای اباذری مسئله محرمیت را مطرح کرد و مامان گفت که باید با پدرم صحبت کند و روز بعد گفت که بهتر از تا عقد دست نگه داریم. انشالا اگر توافقات انجام گرفت، یک عقد محضری داشته باشیم. یاسین ذوق زده گفت که بعد از ان یاسمن بیاید و چند مدتی را این جا باشد تا موضوع اقامتش ردیف شود. اما مامان با خنده موضوع را رد کرد. خدا را شکر که مامان در زمینه رد کردن موضوع به خیر و خوشی، استاد بود. مادر شیرین زبان من ان جا حسابی خاطرخواه پیدا کرده بود. حتی یاسر خشک و بد خلق را هم رام کرده بود. به طوریکه به مامان من، مامان می گفت.

مامان سعی می کرد که به من خوش بگذرد من هم تمام سعی ام این بود که به یاسین خوش بگذرد. به طوریکه گاهی این وسط حس می کردم که خودم گم شده ام. به نظر می رسید که همه چیز سر جای خودش است. ان طور که باید باشد. یا حداقل امیدوار بودم که باشد. بهترین رابطه ایی که در ان خانه برقرار کرده بودم، با نورین بود. بچه شیرین و بسیار باهوشی بود. به طوریکه فارسی اش، تنها با صحبت کردن با من بسیار بهتر شده بود. یاسر اما از این رابطه ناخوشنود بود. به نظر می رسید کلا یاسر از من ناخوشنود است. از حرف زدن و لباس پوشیدن و حرکات من گرفته تا احیانا حتی قیافه ام. در حالیکه با مامان رابطه ایی خیلی خوب برقرار کرده بود. شاید می ترسید که من برادرش را بدبخت کنم. شاید هم دختر یک تاجر دیگر را برای یاسین در اب نمک خوابانیده بوده و با آمدن من، نقشه هایش به هم خورده بود.

در پایان هفته اول بودیم که سعی کردم این موضوع را با یاسین عنوان کردم. مقابل اینه ایستاده بود و کراوات می بست. در اتاق باز بود و من روی تخت اش نشسته بودم و با گوش اش بازی می کردم. یاسر از مقابل اتاق رد شد و با چنان نگاه سردی و منتقدانه ایی به من نگاه کرد که برای لحظه ایی به سر وضع خودم شک کردم. زیر چشمی به خودم نگاه کردم. همه چیز سر جایش بود. پیراهن استین کوتاه ابی اسمانی و دامن چین

دار بلند. موهایم را دم گوشی کرده بودم. شاید این مدل مو را بیشتر برازنده نورین می دانست تا من؟ شاید نگاهش به همین خاطر بود.

_یاسین؟

از اینه نگاهم کرد.

_جانم؟

صدایم را اهسته کردم و گفتم:

_یه چیزی بگم؟

چشمکی زد و مثل خودم اهسته گفت:

_من کشته و مرده چیزهای یواشکی هستم. بگو عزیزم...

به سمت در رفت و در را با پایش هل داد و پیش کرد. از مقابل اینه کنار رفت و کتش را از چوب لباسی برداشت و اشاره کرد که نگه دارم تا بپوشد. می دیدم که هر روز صبح، مادرش کت پدرش را می گرفت تا بپوشد و برس می کشید. خنده ام گرفت. چشمانم را چرخاندم و برخاستم و کت را گرفتم. چهره اش را از اینه نگاه کردم. نیشخند می زد و خشنود بود.

_این هم یکی از وظایف منه؟

دکمه سردست اش را مرتب کرد.

_اره...

یک ابرویم را بالا دادم.

_امر دیگه؟ نمی خوای مثل ژاپنی ها کفش ات رو دم در جفت کنم؟

خندید و گونه ام را کشید.

مرد از صبح می ره سر کار و جون میکنه، دوست داره که تو خونه ازش مراقبت بشه. زن هم با مراقبت، تشکرش رو ابراز می کنه...

چند ثانیه به چشمانم که گشاد شده بود نگاه کرد و بعد با خنده ایی انفجاری، شلیک خنده اش بلند شد.

قربون اون چشمای گردت...

دستم را کشید و مرا بغل کرد. معذب در بغلش تکان خوردم. اما ولم نکرد.

_اگر این جوری بود مطمئن باش که مامانت تا حالا رفتن پیش صدام رو حتی اگر زنده بود، به زندگی با بابات ترجیح می داد.

بیشتر خندید.

شک نکن! مامان من خودش یه پا فمنیسته پنهانه...

خودم را کنار کشیدم و نفس راحتی کشیدم. با هر دو دستش صورتم را قاب گرفت و با انگشت اشاره اش فکم را نوازش کرد. بسیار بسیار معذب بودم و مثل گل شقایق سرخ شده بودم. حرارت گونه هایم تا بینی ام کشیده شده بود.

شما روی چشم من جا داری. با کت گرفتن و بی کت گرفتن...

خم شد و پیشانی ام را بوسید. بدون هیچ ضربه و هشدار، در اتاق محکم باز شد. نورین میان در ایستاده بود و پشت سرش یاسر ایستاده بود. من اگر همان لحظه اب می شدم و به زمین فرو می رفتم، برایم بهتر بود. قیافه یاسر ان چنان شده بود که هر لحظه امکان داشت جلو بپرد و مقابل چشمان نورین را بگیرد. نورین با دهان باز به ما نگاه کرد. ان چنان عقب پریدم که کم مانده بود از پشت سر نقش زمین شوم. یاسین اما کاملاً خونسرد چیزی به عربی به نورین گفت که اخم های یاسر را حتی از قبل هم بیشتر در هم فرو برد.

از اتاق بیرون زدم. اگر برادر او هوسه بوسه کرده بود، این من نبودم که باید اخم او را تحمل میکردم. عصر وقتی که بیرون رفتیم. اولین بحثمان اتفاق افتاد. من چیزی که صبح می خواستم عنوان کنم را عنوان کردم و یاسین یک دفعه جوش آورد. احتمال دادم که آن روز را با بحث یاسر شروع کرده بود. چیزی که بعد از بیرون رفتن از خانه اتفاق افتاده بود.

__ یاسمن یکبار دیگه هم گفتم، این بحث رو دیگه پیش نکش عزیزم. من باید از تو خوشم بیاد، نه یاسر...

کاملاً ملایم بود، ولی از کوره در رفتن در تمام لغات و کلماتش مشخص بود.

__ یاسر مهم نیست؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

__ اون کسی که تو رو این قدر از یاسر ترسونده، هیچی از اخلاق من نمی دونسته. اینکه که من نمی دارم کسی تو زندگی شخصیم اثر بذاره. حالا می خواد یاسر باشه، می خواد بابا و مامان...

زمزمه کردم.

__ کسی من رو نترسونده...

__ پس چرا این قدر به یاسر بدبینی؟

یک ابرویم را بالا دادم و گفتم:

__ برای اینکه فکر میکنم که یاسر از هیچ چیز من خوشش نمیاد. لباس پوشیدم، حرف زدم، حتی خندیدم.

چند ثانیه نگاهم کرد.

__ یاسر اخلاق خاصی داره...

دیگر ادامه نداد. هومی کردم و گفتم:

__پس خودت هم می دونی که یاسر از من خوشش نمیاد و به عبارت واضح اصلا با این وصلت موافق نیست.

چند ثانیه به من نگاه کرد.

__یاسر مهم نیست. مهم منم عزیزم...

نفسم را محکم بیرون دادم.

__یاسین یک سوال کردم. خواهش می کنم رو راست باش

کمی این پا و آن پا شد.

__اگر موافق هم نباشه، تو اصل قضیه مگه فرقی هم می کنه؟ تو مثلا جوابت عوض میشه؟ اصلا مگه تو می خوای با یاسر زندگی کنی؟...

به میان حرفش ادمم.

__یاسین من جوابم عوض نمیشه. فقط می خوام موقعیت خودم رو تو خونه شما بدونم. همین.

دوباره چند ثانیه مکث کرد و باز هم یک جواب دو پهلوی دیگر داد.

__یاسر مهم نیست. مهم منم که دوستت دارم گلم...

دستم را گرفت و بر پشت دستم بوسه زد. من اما جوابم را گرفته بودم. یاسر اباضری با این وصلت موافق نبود و یاسین هم تا حدودی تحت تاثیر او بود. اما نه به آن اندازه ایی که مسیح گفته بود. یا حداقل امیدوار بودم که این طور نباشد.

فصل بیست و ششم

هفته روز در دبی ماندیم. دیگر ماندن بیشتر درست نبود. خانواده اباذری اصرار خیلی زیادی کردند، ولی مامان برای اولین بار محکم روی حرفش ایستاد و گفت که این بار نوبت یاسین است که به ایران بیاید. یاسر گفت که یاسین کار دارد. ولی مامان با شوخی گفت که همه چیزهای خوب با راحتی به دست نیاید و یاسین کمی باید سختی هم بکشد.

نگاهی که یاسر با این حرف مامان به من کرد، خنده دار بود. به طوریکه من را به جای خشم به خنده انداخت. مثل اینکه می خواست با نگاهش بگوید که یاسمن هم چنان هم چیز خوبی نیست. حالا بعد از دو هفته پی برده بودم که یاسر اباذری بچه تر از نورین بود. گاهی اخلاق های بچگانه ایی از او دیده بودم که از یاسین ندیده بودم.

او کج خلق و خشن بود و به سرعت از کوره در میرفت و یاسین بسیار بسیار ملایم تر و خوش خلق تر از او بود. تمام این هفته روز، یاسین از هیچ کاری برای خوش گذشتن به من فرو گذاری نکرده بود.

نگذاشتم که هیچ هدیه سنگینی برایم بخرد. علی رغم غرولندهایش فقط چیزهای کوچک خریداری شد. اما همان هم نشانه محبت اش بود. هر روز عصر با همه خستگی اش می رفتیم و بیرون قدم می زدیم. گردش هایمان لذت بخش بود. چیزی بود که تا به حال مانند ان را تجربه نکرده بودم. دیگر بحث یاسر را پیش نکشیدم.

تنها یک بار دیگر بحث کوتاه دیگری داشتیم. راجع به موهای من. موهایم را دم گوشی کردم و بافتم و وقتی که از اتاق بیرون امدم، نورین با خنده گفت که خاله شبیه من شده است. یاسر زیر لبی خندید و یاسین هیچ حرفی نزد. البته تا وقتی که از خانه بیرون نزده بودیم. به محض خارج شدن از خانه، با ناراحتی گفت که این چه تیپی است که زده ام و من را شبیه بچه ها کرده است. با حیرت نگاهش کردم. این تیپی بود که او دیده بود. در حقیقت ان قدر ناراحت شده بودم که هیچ حرفی نزدم. شبمان به تلخی گذشت. ان هم شبی

که ما فردای ان عازم بودیم. تمام شب چیز زیادی نگفتم. من ناراحت شده بودم و او هم به نظرم پشیمان شده بود. فقط نمی دانست که چطور باید از دل من در بیاورد. دایم دستم را می گرفت و سعی میکرد که با لمس من، پشیمانی اش را نشان دهد. ولی من واقعا ناراحت شده بودم. ان هم زمانی که فهمیده بودم نیم بیشتر جبهه گرفتن او، به خاطر خنده زیر لبی یاسر بود.

آخر شب وقتی که دیرتر از همیشه به خانه برگشتیم و همه تقریبا برای خواب آماده شده بودند، دست مرا گرفت و برای لحظه ایی به اتاق خودش کشاند. در را بست و چند ثانیه به من نگاه کرد.

_می دونی که خیلی برام مهم شدی؟...

مکت کرد و گونه ام را نوازش کرد و زمزمه کنان گفت:

_یاسمن...

تنها نگاهش کردم.

_این جوری نگام نکن، حس بدی پیدا می کنم. حس میکنم که خیلی قلدربازی در آوردم.

خنده ام گرفت.

_تیپ من رو دوست نداری؟

کش موهایم را باز کرد و با دست گیس بافته شدم ام را باز کرد و با شیفتگی هر چه تمام تر گفت:

_معلومه که دوست دارم. اصلا من عاشق تیپت شدم...

_پس چرا؟

نفسش را عمیق بیرون داد.

دوست ندارم کسی مسخره ات کنه...

با حیرت نگاهش کردم.

_در این صورت اون من نیستم که باید خودم رو عوض کنم یاسین، تو باید به یاسر بگی
که دست از انتقاد کردن من برداره

اخم هایش در هم رفت.

یاسر چیزی نگفت...

نه نگفت، فقط خندید...

و بعد از دهانم پرید و گفتم:

یاسر خیلی بچه است!

چشمانش گشاد شد و بعد به خنده افتاد. با انگشت اشاره اش روی بینی ام ضربه زد.

_فکر کن کسایی که با یاسر مشکل دارن حرفت رو بشنون. یه جماعتی کنار می ایسته و
برات با تمام وجود کف می زنه! یک دختر گفته که یاسر اباذری بچه است..._

با بدجنسی گفتم:

یاسر دشمن داره؟

بیشتر خندید.

چیه؟ می خوای بهشون اضافه بشی؟

چشمانم را چرخاندم.

اون با من مشکل داره...

بیشتر خندید و گفت:

__هیچ کس با تو مشکل نداره. فقط من دارم...

یک ابرویم را با تعجب بالا بردم. خم شد و شقیقه ام را بوسید.

__مشکل من اینکه چرا نمی داری محرم بشیم. من دارم دیوانه میشم...

خندیدم و او را کنار زدم. دوباره شقیقه ام را بوسید و زمزمه کرد.

__به محض اینکه بتونم میام برای عقد...

کمرش را صاف کرد و نگاهم کرد. چشمانش پر از شیفتگی بود. من این خواستن را یک بار دیگر هم دیده بودم. در چشمان یک مرد دیگر، و روز بعدش او بهترین تصمیم را گرفت.

اه عمیقی کشید و با اخم گفت:

__به نظرم یه بوسه حلال...

خم شد و قبل از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم... ان قدر شوکه شده بودم که حتی نتوانستم او را پس بزنم. چشمانم گشاد شده و ترسیده، به نوک دماغ او نگاه میکرد.

__یاسین...

لبخند زد.

__جانم...

زانوانم می لرزید. ناراحت زیر دستش زدم و از در بیرون رفتم. صبح روز بعد در فرودگاه تنها با من دست داد و خم شد و دستم را بوسید. این بار تمام خانواده اش به استثنای یاسر آمده بودند. یاسر را حتی صبح هم ندیدم و نتوانستم با او خداحافظی کنم. صبح زود که نورین را به مهد کودک برده بود از همان جا به سر کار رفته بود.

ان چنان اخم های یاسین در هم بود که مامان را به خنده انداخت. برای لحظه ایی تنها شدیم. دستانش را در جیب کتش کرده بود و با اخم به من نگاه می کرد.

_چیه؟

_چرا حس میکنم از دستم ناراحتی؟

خندیدم.

_برای اینکه هستم...

سرخ شدم و گفتم:

_کار دیشبت خیلی زشت بود...

مودیانہ خندید.

_مهم نیست، مزه داد.

چشمانم را گرد کردم. قهقهه زد و یک دستش را دور شانه من حلقه کرد

_به محض اینکه بتونم برمیگردم. این بار برای عقد ایشالا.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_زوده...

اخم کرد و با غضب ساختگی چشمانش را درشت کرد.

_یاسمن اصلا حرف زود بودن رو نزن که همین جا زنجیر میارم می بندمت...

نگاهی به اطراف کرد و دزدکی سرم را بوسید.

_دوست دارم سفید برفی...

نیشخند زدم و برای لحظه ایی حال قلبم بهتر شد. توجه های یاسین دلچسب بود. ولی همیشه آنی بود. مثل یک جرقه بود. می زد و خاموش می شد. همین برایم ترسناک بود. مامان اشاره کرد که برویم. تا مقابل گیت همراهان امد. در آخرین لحظه برایش دست تکان دادم. دستش را یک بار بالا آورد و تکان داد و بعد روی سینه اش گذاشت. نزدیک قلبش. مرد دوست داشتنی...

تمام طول پرواز را مامان هیچ حرفی نزد که از مامان بسیار بعید بود. ولی به نظر می رسید که مامان عاقلانه مرا به حال خودم رها کرده است. وقتی که به تهران رسیدیم. من به شدت گیج بودم. گیج و ناتوان از فکر کردن. مثل اینکه تمام آن هفته روز فشارش را روی شانه هایم گذاشته بود. چیزی که شاید در آن محیط نتوانسته بودم درک کنم و حالا با رسیدن به خانه و دیدن همه چیزهایی که این جا داشتم، مثل یک کوه مقابلم ایستاده بود. در خانه همه می خواستند از سفرمان بپرسند. ولی من همه را به مامان واگذار کردم و به اتاق رفتم. دوش گرفتم و وسایل روی میزم را مرتب کردم. جعبه ساعت هنوز روی میز بود و در این هفته روز کمی خاک روی مخل سورمه ایی اش پوشانده بود. جعبه را برداشتم و در کشو گذاشتم.

فردا به سر کار برمی گشتم و همه چیز به اوضاع و روال سابق برمی گشت. اما نمی دانستم که چند مدت قرار بود این روال سابق ادامه داشته باشد.

خوابیدم و وقتی که سیما به اتاقم امد، تظاهر به خواب کردم. نمی خواستم با کسی صحبت کنم. حالا نه.

صبح وقتی که به شرکت رفتم. محمد در اتاق ریاست بود. با هم خوش و بش کردیم و او با کنجکاوی از دبی پرسید و بیشتر از همه از یاسر. به نظرم محمد کاملاً می خواست سر از کار ابازری ها در بیاورد و وقتی که من گفتم هیچ چیزی از کارها و بیزنس آنها ندیده ام، ناامید شد.

از احوال برادرش پرسیدم، گفت که برای انجام بعضی کارهای پروژه به دبی رفته است. ان چنان حیرت کردم که کم مانده بود زمین بخورم. وقتی که گفتم من دیشب از دبی برگشتم، با خنده گفت که او هم امروز صبح رفته است. بعد مثل اینکه چیزی به ذهنش رسید، دهانش را باز کرد و بعد دوباره بست. چشمانش را برای لحظه ایی کوتاه روی هم فشرد، ولی چیزی نگفت.

برای لحظه ایی به ذهنم رسید که مسیح با یاسین در تماس بوده و می دانسته که من برای چه روزی بلیط برگشت دارم و برای فردای آن روز بلیط گرفته است. او حتی نمی خواست مرا ببیند. به قول خودش می خواست برای مراسم احتمالی ما به المان برود و حالا هم طوری تنظیم کرده بود که حتی چشمش به من نیافتاد.

حس کردم که تمام خون صورتم پرید. چیزی نگفتم به اتاق خودم رفتم. برای لحظه ایی از خودم متنفر شدم. تا ظهر کار کردم و حتی ناهار هم نخوردم. وقتی که عصر سیما به سراغم آمد از همان مقابل ماشین اعلام کردم که حوصله هیچ حرفی را ندارم. سیما که تعجب کرده بود. چیزی نگفت، ولی به نظر نگران می آمد.

در خانه هم به اتاق رفتم و سعی کردم نگاه نگران مامان و مامان شمس را نادیده بگیرم.

فصل بیست و هفتم

هفته بعد مسیح علوی از دبی برگشت و دو هفته بعد هم یاسین آمد. از فرودگاه مستقیم به شرکت آمد. گفت که می خواسته مرا سورپرایز کند. در حقیقت ان چنان تعجب کرده بودم که زبانم بند رفته بود. حتی به خانه نرفته بود که ماشین بردارد. با تاکسی فرودگاه آمده بود و با بار و بنه.

وقتی که مرا به اتاق رییس احضار کردند، با ناراحتی رفتم. بعد از آنکه مسیح علوی از دبی برگشت، یک بار همدیگر را دیده بودیم. من مقابل اسانسور ایستاده بودم و او از در خارج شد، ولی با دیدن من عقب گرد کرد و عذرخواهانه گفت که چیزی فراموش کرده است. اما احتمالاً فقط نمی خواست با من هم کلام شود. مثل جزامی ها از من فرار می کرد. حالا هم من نمی خواستم ببینمش. حتی برای کارهای شرکت.

ضربه ایی به در اتاق زدم اما قبل از آن حس کردم که صدای خنده یاسین را شنیدم. در را خودش باز کرد و مرا که مات و مبهوت پشت در بودم، به داخل اتاق کشاند. مچم را گرفت و مرا به نرمی به داخل هل داد.

دستم را بلند کرد و محترمانه پشت دستم را بوسید. دهانم باز مانده بود. به لبانم نگاه کرد و همان طور پشت به مسیح، بوسه ایی در هوا به سوی لبانم روانه کرد. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

__کی اومدی؟

با دستش به ساک و چمدانش که گوشه اتاق گذاشته بود، اشاره کرد و گفت

__همین حالا عزیزم، می خواستم سورپرایزت کنم. مثل اینکه کاملاً موفق شدم.

به دهانم اشاره کرد و خندید. مسیح پشت میز نشسته بود و آرام و ساکت به ما نگاه می کرد. چند ثانیه نگاهش کردم و متوجه شدم مثل روزی که او را گرفتند و به کلانتری بردند، بود. رنگش پریده بود و در سکوت مثل کسی که درد می کشید، چهره اش در هم بود. احتمالاً دوباره اسهال گرفته بود!

مودبانه گفتم:

__سلام آقای علوی...

لبخندی زد که به چشمانش نرسید.

_ احوال شما خانم...

اشاره کرد که بشینم. بعد برخاست و به طرف در رفت و گفت:

_ می گم جای بیارن...

از در بیرون رفت. یاسین دستانم را در دست گرفت.

_ لب نخودی، عاشق این تعجب کردنهاست هستم.

هنوز می خندید.

_ چطور شد که اومدی؟

_ یه چیزی هست به اسم دلتنگی، یه چیز دیگه هم هست به اسم دلسنگی... من دلتنگ و

شما هم که دلسنگ. ترکیبش می شه این که الان این جا هستم.

با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد.

_ خب قشنگم دلم برات تنگ شده بود. در ضمن اینکه اومدم این جا یک سری از کارهای

رو ردیف کنم برای عقد و کارهای اقامت شما...

زمزمه کردم.

_ عقد؟

مثل اینکه اصلا حرفم را نشنید. کت اش را از روی دسته صندلی برداشت و گفت:

_ بریم امروز مرخصی ات رو از مسیح گرفتم. زودتر بریم من یکم خسته ام.

چشمکی زد و گفت:

_ شما البته چند وقت دیگه خودت صاحب اختیار میشی تو این شرکت.

چند ثانیه نگاهش کردم.

_من نمی خوام یاسین...

خندید.

_چی رو نمی خوای؟ من رو؟

_شوخی نکن! واقعا نیازی به سهم و این چیزها نیست.

جدی شد و لبه کت اش را صاف کرد و کراواتش را باز کرد و در ساک گذاشت و گفت:

_گلم بحث نمی کنم در این باره. این مهریه زن یاسر هم بود. با اینکه اونها رسم و رسومشون با ما فرق داشت ولی بابا کار خودش رو کرد. بابا عقیده داره مهریه زن باید داده بشه. حق به گردن مرده...

به میان حرفش ادم.

_خیلی خوبه نظرشون ولی واقعا نیازی نیست...

لبخند مهربانی زد.

_بابا رو راضی کن گلم...

_تو خودت راضی نیستی؟

ابروانش بالا پرید

_من گفتم راضی نیستم؟ من دارم قلبم رو بهت می دم، تمام زندگیم رو. پول چه ارزشی داره فدات شم؟ منظورم این بود که من به دلت هستم، حتی اگر نخوای. ولی بابا رو راضی کن.

کمی اخم کرد

_من رو این طوری شناختی قشنگم؟

سرم را تکان دادم و بازویش را لمس کردم.

نه...

چشمانش رنگ مثبت عشق گرفت. این مرد نازنین را دوست داشتم. نه عشق، ولی محبتی که به او پیدا کرده بودم، عمیق بود. محبتم به یاسین مرا نمی ترساند. این رسمیت پیدا کردن محبت بود که مرا می ترساند.

در هفته آینده همه کارها سرعت گرفت. تا آخرین لحظه متوجه نشدم که یاسین روز عقد کنان را روز تولد من در نظر گرفته است. پدر و مادرش به ایران آمدند و یک بار دیگر مراسم خواستگاری برپا شد. این بار با جوی متفاوت تر و صمیمی تر، اما جدی تر و سختگیرانه تر.

صحبت‌هایی درباره مهریه و جهیزیه و مراسم شد و ظاهرا بر سر همه موارد به تفاهم رسیدیم. جوری که بابا از من نظر می خواست و من هم لبخند می زدم. حالی که داشتم، چیزی بود که سارا از آن تحت عنوان در هیروت بودن، نام می برد. عقیده داشت که در اکثر ازدواجهای سنتی این اتفاق می افتاد. ولی بعد از ازدواج، همه چیز در سر جای خودش قرار می گیرد. با صبوری سعی میکردم که این مرحله را طی کنم، چون بعد از ازدواج قرار بود که همه چیز درست شود.

خرید حلقه و آزمایش و بقیه مخلفات، چیزی بود که هیچ باب میل من نبود. طلایی که خریده شد، خیلی زرد بود! من در کل طلا دوست نداشتم، ولی در صورت اجبار، طلای سفید را به زرد ترجیح می دادم. یک سرویس ظریف و ساده و سفید، انتخاب من بود. مخالفت کردم، اما یاسین ناراحت شد و فکر کرد که من تعارف می کنم. عقیده داشتند که طلا باید بزرگ باشد که نشان دهنده سخاوت داماد باشد. به خاطر دلش چیزی نگفتم. گذاشتم طلایی را برای من بگیرند که نشان دهنده حاتم طایی بودن یاسین بود.

یاسین خوشحال بود. شاید حتی فراتر از خوشحال. من هم گاهی و در مقاطعی، واقعا خوشحال بودم. نمی دانم جو مراسم بود یا همراهی با یاسین باعث می شد که روزهای خوب هم، زیاد داشته باشیم

بعد از هر خرید خانواده هایمان را می پیچاند و به گردش می رفتیم. دست در دست هم می چرخیدیم. یاسین خوب بود. دوست داشتنی و یک مرد عالی. و من هم گاهی واقعا اوقات خوشی را با او می گذارندم. اما به محض تنها شدن، ترسهایم به سراغم می آمدند. اگر یک روز این مرد خوب بد شود، و یا اگر یاسر که حتی برای عقد هم نیامده بود، از نفوذش روی او استفاده کند، چه می شود. و تمام این ترسها و فکرها، دوباره با دیدن یاسین موقتا از بین می رفت. یاسین برایم حکم مسکن را پیدا کرده بود. درد را موقتا ساکت می کرد، ولی در اصل قضیه هیچ دخالتی نداشت.

راضی به عقد به این زودی نبودم. ولی او عقیده داشت که دیگر نمی تواند بدون هیچ رسمیتی، کار و زندگی اش را رها کند به ایران بیاید. می ترسید که من بگویم نه و تمام این رفت و آمدها، برای هیچ باشد. دلبستگی او کاملا مشهود بود و دلبستگی من وابسته به او بود. او خود من را دوست داشت و من، دوست داشتن او را. به عبارتی او عاشق یاسمن بود و من، فقط دلبسته عشقی که از او می دیدم.

امید داشتم که بابا ناراضی باشد، ولی بابا کلا تصمیم را به خودم واگذار کرد و من هم نمی توانستم به این چهره امیدوار، نه بگویم. ان هم وقتی که می دیدم با این به تعویق انداختن، تنها مثل فوتبال وقت می خرم و در انتها باید مراسم انجام شود. من بالاخره باید ازدواج می کردم و چه کسی بهتر یاسین.

ترسها همیشه سر جایش بود. به قول سارا حتی در یک ازدواج عاشقانه هم این ترسها از بین نمی رود. ترس از اینکه مرد یا زنی که مدتها است عاشق اش هستی، تنها یک سایه و نقاب باشد و بعد از ازدواج و رفتن به زیر یک سقف، تازه مرد و زن واقعی چهره نشان دهد.

با همه این بحثها و فکرها، من دلبستگی هر چند اندک، به یاسین پیدا کرده بودم. دلبسته توجه و عشقش و اوقات خوبی که با او داشتم. امیدوار بودم که کافی باشید.

روزی که برای عقد به محضر رفتیم. حتی بیرون روی هم پیدا نکرده بودم. که این نشان می داد، هیچ استرسی نداشتم. در حقیقت به نوعی حس خنثی دچار شده بودم. چیزی که فقط امید به انتهای آن مرا دلگرم نگه می داشت. اینکه بعد از تمام این چیزها، حس من ثابت می شود و این حس و حال و شوک سرعت انجام کارها و ورود یک ادم جدید به زندگی و روح و قبلم، از بین می رود و همه چیز رنگ ثابتی به خودش می گیرد. و آن وقت است که محبتم کامل میشود و بعد از مدتی تبدیل به عشق میشود. من به امید آن روز که همه این حس خنثی از بین برود و عشق به یاسین کاملاً در قلبم ریشه کند، بله را دادم.

با سردرگمی و نااطمینانی بله دادم. حس می کردم که در یک چهار دیواری ناامن قرار گرفته ام و هر چه می کنم نمی توانم به بیرون راه پیدا کنم و در ضمن می ترسم که به دیوارها مشت بکوبم و دیوارها روی سر خودم خراب شود.

بسیار با سارا که در جمع زنان خانواده، کمی متعادل تر از هر نظری بود و در زندگی زناشویی هم موفق بود، صحبت میکردم. سارا برعکس سیما مرا به هیچ کاری ترغیب نمی کرد. فقط از حس و حال آن روزهای خودش می گفت و من گاهی می دیدم که چقدر این حس و حال در بعضی جاها شبیه به حس و حال اکنون من است. گاهی هم فرق می کرد. شاید به این دلیل که سارا با یک حس کاملاً بکر، به عمو ستار بله گفته بود و من احساس می کردم که حسم بکر نیست. نه انقدر که بتوانم خیلی سریع دریچه قلبم را روی یاسین باز کنم و آماده پذیرشش شوم.

ولی باز هم من جواب بله دادم. روزهای بعد از آن گاهی از خودم می پرسیدم که واقعا چرا جواب بله دادم؟ تا این حد فکر میکردم که عشق سریع می آید و دلبستگی ایجاد می شود و دیگر زندگی شیرین می شود؟ یا هنوز به آن درجه ی درک از ازدواج نرسیده بودم و فقط رُل یک ادم بزرگ را اجرا می کردم. سیما گاهی عادت داشت که بگوید یاسمن بزرگ شو. شاید من هنوز بزرگ نشده بودم. شاید هم فقط به دنبال چیزی بودم برای فراموشی. برای شروعی دوباره.

به محض عقد کردنمان که هیچ کس جز خودمان در محضر نبودیم، یاسین برای کاری که یاسر او را به سرعت فرا خوانده بود، مجبور به برگشت شد. ناراحت و عصبی، تقریباً یک گلوله آتش به دبی برگشت. تنها چیزی که در ذهن من بود این بود که یاسر با زرنگی هر چه تمام تر، یاسین را بعد از عقد به دبی کشید. حتی مامان و بابا هم ناراحت بودند. اما چیزی بروز نمی دادند.

به یاسین گفتم و یاسین در دفاع از برادرش، کار را بهانه کرد. ما با کمی دلخوری، اما نه ناراحتی زیاد از هم جدا شدیم. در لحظات آخر خودش هم مدام و زیر لبی، به یاسر بد و بیراه می گفت. در تمام یک روز باقی مانده بعد از عقد را با هم گذارنیدم. خانواده ها هم بودند و او بسیار کلافه شده بود. دایم می گفت که می خواسته لحظاتی با من تنها باشد، اما فرصتش پیش نیامد. مادر و پدرش ماندند و به یک سفر تقریباً ایران گردی دست زدند. با شوق و ذوق تمام، برنامه ریزی کردند و از مامان که پیر این جور سفرها و گشت و گذارها بود، تمام جزییات را سوال کردند و به راه افتادند. با ماشین خودشان رفتند. می خواستند که از مناظر لذت ببرند.

همه چیز ظاهراً به روال سابق برگشته بود. من یاسین و همه چیز. ولی در عمق، اصلاً سابقی در کار نبود. وقتی به این فکر میکردم که بالاخره باید بروم. وقتی که به شرکت می رفتم و می دیدم که محمد در اتاق ریاست است و شراره اعتمادی هم دیگر به شرکت نمی آید و احتمالاً با هم به ماه عسل در آلمان رفته اند، می فهمیدم که دیگر هیچ چیز به روال سابق نیست.

سعی می کردم که خودم را جمع و جور کنم. خدا شاهد است که تمام سعی خودم را می کردم. شاید اگر یاسین بعد از عقد کنان در کنارم مانده بود، من تا این حد دچار فروپاشی عصبی نمی شدم.

باید یاسین در کنارم می ماند تا به وجودش عادت می کردم. شاید در انتها می شد مثل تمام لحظات خوشی که در دبی داشتیم و در ذهنم مانده بود. کافی نبود. ولی غنیمت بود.

اما حالا حس می کردم که به شدت از هم دور شدیم. حسی می کردم که تمام آن لحظات خوش، مال سالها قبل بوده است و یا حتی متعلق به کس دیگری.

حسی که داشتم پا در هوا بودن مطلق بود. حس دو دلی که مرا به مرز جنون می کشاند. من گاهی روزها به کافی شاپها سر می زدم و در خیابان قدم می زدم، چون فقط می خواستم خاطرات خوشی داشته باشم. فکر زندگی آینده برایم عذاب بود.

من می ترسیدم. حالا و بعد از عقد، هیچ حس خوشبینی به اینکه همه چیز سازگار می شود را نداشتم. مامان نگران نگاهم می کرد. چیزی نمی گفت. نمی دانم چرا مامان اصلا حرفی پیش نمی کشید. می خواست مرا به حال خودم رها کند تا خودم خودم را سازگار کنم، یا شاید فکر میکرد که من مشکلی با یاسین دارم و ترجیح می داد که دخالت کند. شاید هم بابا چیزی گفته بود.

هر چه بود، همین بی همزبانی مرا به مرز جنون رساند. هیچ کس کاری نمی کرد. همه از روزهای آینده حرف می زدند. من نیاز داشتم که کسی مرا درک کند، نه اینکه بخواهد از مراسم عروسی بگوید. من قرار بود با مردی که تنها دو ماه او را می شناختم، به کشوری غریب، خانه ایی غریب و خانواده ایی غریب بروم. ولی هیچ درک و دلگرمی از جانب کسی نبود. شاید آنها هم همان استرسها و نارحتی های مرا داشتند و فقط نمی خواستند که مرا با استرس خودشان مبتلا تر کنند. به اصطلاح در نهان خودشان را می کشتند و بیرون مردم را.

گاهی سارا صحبت می کرد و می گفت که همه چیز درست می شود. ولی من خودم نبودم. هیچشنایی با این یاسمن یلدای جدید نداشتم. وقتی که در آینه به خودم نگاه می کردم و می دیدم که همه چیز به جز چتری موهایم سرجایش است، به این فکر میکردم که این سر جا بودن همه چیز، قرار است تا کی دوام بیاورد؟ اگر بعد از ازدواج همه چیز عوض شود، چه؟ اگر همین نیمچه شنایی خودم با خودم هم از بین برود، چه؟

نمی دانم که همه این ها دست به دست هم دادند تا من کاری بکنم که کم از فروپاشی عصبی نبود، یا تنها دیدن پشت ساعتی که او به من داده بود، مرا به مرز جنون کشاند.

مشغول گردگیری اتاقم بودم و لوازم زاید را بیرون می ریختم و کتوها را مرتب می کردم. بی اراده جعبه ساعت را برداشتم و باز کردم و نگاه کردم. نگین های الماس کوچکی به جای اعداد دوازده و شش و سه و نه بود. به پشت دستم بستم. طلای زرد و سفید بود. به طوریکه بند ساعت یک در میان، حلقه هایی از طلای زرد و سفید بود. انگشت اشاره ام به قفل ساعت کشیده شد. زبری خاصی زیر پوستم آمد. چرخاندم و نگاه کردم. دقیقاً روی تکه طلای مسطحی که قفل روی آن سوار شده بود، بسیار ریز و با انگلیسی پیوسته، تنها یک کلمه دیده می شد. "یاسی"

نفسم بند رفت. روی صندلی میز ارایش نشستم. دستانم می لرزید. لعنت به تو مسیح علوی! با کیلومترها فاصله و در حالیکه اصلاً نمی دانستم که الان با شراره در کدام قبرستان است، تمام زندگی مرا زیر و رو کرد.

تمام روز بعد را مثل شب سرگردان بودم. مامان شمس با توران خانم و جناب سرهنگ، به مشهد رفته بود. ادیک و ادموند برای دیدن اقوامشان به ارمنستان رفته بودند و مامان و سیما و سارا هم به شدت مشغول کاری بودند که به نظر سیکرت می آمد. شاید می خواستند مرا برای چیزی سورپرایز کنند و شاید هم فقط خوششان می آمد که سری بازی در بیاورند. همین تنهایی باعث شد که من دست به آن کار بزنم.

درحالیکه تنها ده روز از عقمان می گذشت و من هر روز با یاسین تلفنی صحبت میکردم و هر روز همان حرفهای شیرین او تکرار می شد، در یک اقدام جنون آمیز چیزهایی به او گفتم که تنها بعد از چند ثانیه، از گفتن ان پشیمان شدم.

سرما خورده بود. به طوریکه از شدت سرفه زیاد، نمی توانست صحبت کند. خودم تماس گرفتم. با موبایلش. صدا به طور دایم قطع و وصل میشد.

__سرما خوردی؟

_چی عزیزم؟

بلند گفتم:

_میگم سرما خوردی؟

چند سرفه پشت سر هم کرد.

_اره تا حالا...

صدا برای لحظه ایی قطع شد.

_سرمایی نخورده بودم.

_مواظب خودت باش

_مرسی قشنگم! تو خوبی؟

_اره...

_چی؟

_می گم اره...

_خب خدا رو شکر...

با کسی صحبت کرد و دوباره گفت.

_یاسی جان...

گوشی تلفن در دستم خشک شد.

زمزمه کردم.

_به من نگو یاسی...

_چی عزیزم؟

نفس عمیقی کشیدم.

هیچی...

می گم که برات ویزا در اوردم، یک ماهه. احتمالاً فردا پس فردا درست میشه. بیا این جا...

بعد مکث کوتاهی کرد و اهسته گفت:

_دلم برات یه ذره شده، یه جوری مامان و بابات رو راضی کن. ما دیگه محرم هستیم...
مکث کرد و با لحن دلنشینی اهسته اضافه کرد.

زنمی...

گریه ام گرفت. این مرد دوست داشتنتی لایق بهتر از من بود. منی که هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود و هنوز نتوانسته بودم حسی به این وصلت پیدا کنم، مناسب او نبودم. در حقیقت من مناسب هیچ مردی نبودم. ازدواج سنتی یک زمانی برای من مناسب بود.

یاسین...

جان دلم...

اشک از چشمانم سرازیر شد.

فکر می کنم که ما مناسب هم نیستیم. این ازدواج اشتباهه... قبل از خواستگاری تو، من یه اتفاقاتی رو از سر گذروندم. یه جور دلبستگی...

چی؟...

در گوشی تلفن خس خس بلندی ایجاد شد و او دوباره گفت:

چی گفتی یاسی جان؟

نفس عمیقی کشیدم و زمزمه کردم.

هیچی...

چی؟

بلندتر گفتم:

هیچی، مواظب خودت باش...

مرسی قشنگم! تو هم به محض اینکه ویزات...

دوباره قطع شد.

برات بلیط می گیرم.

باشه...

اهسته گفت:

دلم برات تنگ شده. برای بوسه اخرمون...

لحن پسرانه اش مرا به لبخند انداخت. به یاد بوسه اخرش افتادم. در اتاقم... مرا پشت در حبس کرد و مثل یک گرسنه مرا بلعید.

یاسین تو خیلی خوبی...

چی؟

می گم تو خیلی خوبی...

اهسته و در گوشی گفت:

نیستم، فقط خیلی دوستت دارم.

می خواستم بگویم من هم دوستت دارم. یعنی باید می گفتم، ولی باز هم نتوانستم. حالا که تماس قطع شده بود، ان جنونی که باعث شد من ان حرفها را به او بزنم، از بین رفته بود

و به جای آن غم و ناراحتی فراوانی آمده بود. حالا خوشحال بودم که او حرفم را نشنیده بود. چون به سرعت، آن را به تحصیلاتش ربط می داد. در صورتیکه اصلاً این نبود. اما دیگر طاقت شکستن قلبش را نداشتم.

همان طور گوشی در دست، پشت میز آشپزخانه نشستم و از ته دل گریه کردم. کسی خانه نبود و مامان هم با سیما و سارا، برای انتخاب مبل برای سیما رفته بودند.

تا شب گریه کردم. آن قدر زیاد که چشمانم باز نمی شد. بدون شام به اتاقم رفتم و تا صبح بیرون نیامدم. سرم درد می کرد. در حدی که می خواستم به سر کار هم نروم. اما با این حال لباس پوشیدم و سر کار رفتم. نزدیک به تعطیل شدن بود که موبایلم زنگ خورد. یاسین بود. با لبخندی روی لبم گوشی را برداشتم. یاسمن شب قبل، قولهایی به خودش داده بود که باید به آنها پایبند می ماند.

_سلام عزیزم...

_بابی...

آن چنان جا خوردم که چیزی نمونده بود گوشی از دستم رها شود.

_یاسر... حالتون چطوره؟

برای لحظه ایی دلشوره پیدا کردم. ولی به یادم آمد که یاسین سرما خورده است. شاید آن چنان صدایش گرفته که یاسر به نیابت از او زنگ زده است.

_یاسین خوبه؟ بهتر شد؟

_براتون برای پس فردا بلیط گرفتم...

صدایش لرزید.

_چیزی شده؟

صدای من بیشتر از او لرزید.

__باید بیایی...__

__یاسر...__

بغضش ترکید و مردانه زیر گریه زد. در پس زمینه گریه اش، صدای جیغ های بلند زنی می آمد. حس کردم که تمام صدای های اطرافم محو شد. مثل اینکه سرم را یکباره زیر اب فرو کرده بودم. او فهمیده بود... او شنیده بود... او حرفهای من لعنتی را شنیده بود... ناهار نخوردن و حجم شدید شوک، باعث شد که دیگر به حال خودم نباشم و از پشت سر روی زمین ولو شوم.

چیزی که بعد به خاطر اوردم، کسی بود که مرا در اغوش گرفته بود. دستان لطیف و خنکی صورتم را نوازش می کرد و فکم را پایین می داد و چیزی در دهانم می ریخت. کسی هم مچ دستم را در دست گرفته بود...

او فهمیده بود... او شنیده بود... او حرفهای من لعنتی را شنیده بود...

تمام مدتی که در هیروت بودم، این سه جمله در مغزم بالا و پایین می رفت. چیزی که به نظر می رسید در همان چند دقیقه، روی وجودم حک شد و تمام دو سال بعدی زندگیم را تبدیل به جهنمی اختصاصی کرد.

*

پرونده زندگی یاسین اباذری، با مرگ ناشی از حساسیت دارویی بسته شد و پرونده زندگی من به سمت یک دنیای دیگر رفت. دنیایی سراسر از عذاب وجدان. یاسمن یلدا در عرض یک شبانه روز عوض شد. وقتی که چمدان بستم و گفتم که تنها می روم،

مامان و مامان شمسی چیزی نمانده بود که به پاهای من بیفتادند. از هیچ التماس و خواهشی فروگذاری نکردند تا مرا راضی کنند که منتظر بمانم تا ویزای مامان هم آماده شود.

اما من رفتم. تنها رفتم. چیزی که حالا به ان نیاز داشتم، درد بود. دردی که شاید بتواند ان حجم عذاب را کاهش دهد. باید می رفتم. باید می دیدم. این باری بود که باید تنها به دوشم کشیده میشد. این دردی بود که باید تنها کشیده می شد.

فصل بیست و هشتم

از اشپزخانه به مامان و بابا نگاه کردم. بابا مامان را روی پاهای خودش نشانده بود و بینی اش را تا اخر در موهای پریشان مامان فرو برده بود و چیزی می گفت که مامان را به شدت به خنده انداخته بود. خم شد و گردن مامان را بوسید. سر مامان به عقب خم شد... خندیدم. برای زن و شوهری که چند سال از هم دور بودند و هیچ رابطه ای با هم نداشتند و حتی دخترشان هم نتوانسته بود رابطه شکراب بین آنها را بهبود دهد، این عاشقانه ها خیلی بامزه و خنده دار بود.

بابا سریع سرش را کنار کشید و به من که از این اشپزخانه سرک می کشیدم، چشم غره رفت. بیشتر خندیدم که باعث شد مامان مثل فنر از روی پای بابا بلند شود.

بابا فنجان چای به دست به اشپزخانه آمد و کنار من که مشغول گرم کردن شیر برای خودم بودم، ایستاد و گوشم را به نرمی پیچاند.

_کی گفته تو این موقع شب بیدار باشی و زاغ سیاه ما رو چوب بزنی؟

خندیدم و به لیوان شیرم اشاره کردم.

_شیرم رو نخوردم.

_یه شب شیر نخوری هیچی ات نمی شه

_مامان شمسى گفته هیچ وقت نباید بدون شیر بخوابی...

بابا این بار خنده اش گرفت و اشاره کرد که یک لیوان هم برای او بریزم. به کانتیر تکیه داد و من لیوانها را در ماکروبو گذاشتم و درجه اش را تنظیم کردم.

_حالا وقتی که رفتم دلتون برام تنگ می شه میگین کاش یاسمن این جا بود، زاغ سیاه ما رو چوب می زد.

بابا تکان خورد و تکیه اش را از کانتیر برداشت و با ناراحتی گفت:

_کجا می خوای بری؟

دستم را روی بازویش گذاشتم. من فکرم را کرده بودم. این جا، در این بندر و گرما و بیکاری در خانه، من دیوانه می شدم. این جا جای من نبود.

_تهران...

نفس راحتی که کشید از نظرم دور نماند. می دانم که به چه فکر می کرد. اینکه من باز بروم. به بهانه های مختلف، ولی در اصل برای فرار.

_تهران برای چی؟

شیر را از ماکروبو در آوردم و برای خودم ساده و برای بابا شیرین کردم و به دستش دادم.

_کار، زندگی...

اخم کرده و دست به سینه شد و خشن گفت:

__این جا نمیشه کار و زندگی کرد؟

جلو رفتم و پیشانی ام را به شانه اش فشردم.

__بابا می خوام برم...

دستش را با مکث نسبتاً طولانی روی موهایم گذاشت و یخ اش باز شد و نرم و مهربان گفت:

__ما تازه یه خانواده شدیم.

دلم گرفت. راست می گفت. سرم را بالا گرفتم و با چشمکی گفتم:

__تنهایی راحت تر نیستید؟ بی سرخر؟

خنده اش را خورد و کشیده اهسته ایی به گونه ام زد.

__خجالت بکش...

خندیدم.

__خواهر برادر برای من درست نکنید، قول میدم بی من بیشتر بهتون خوش می گذره.

بابا خندید.

__پدر صلواتی...

دستم را سر شانه اش گذاشتم.

__مامان شمسى هم تنهاست.

که البته این بهانه بود. مامان شمسى دو سال گذشته را هم تنها بود و توران خانم هم بعد از فوت جناب سرهنگ به مامان شمسى پیوسته بود و حالا گاهی هر دو نفرشان در خانه

مامان شمسى بودند و گاهى در خانه توران خانم مى ماندند و به قول مامان، خانه سالمندان تشكيل داده بودند.

اما مسئله اين بود كه مامان شمسى نقطه ضعف بابا بود و بابا براى مادرزنش هركارى مى كرد. از اينكه سرش را كلاه بگذارم، متنفّر بودم. از اينكه بگويم فقط مامان شمسى را بهانه كردم. اينكه خيال دارم خانه اجاره كنم. مى خواستم مستقل باشم. من ياسمن دو سال قبل نبودم.

_برنامه ريختى پس؟

سرم را تكان تكان دادم.

_نمى تونم منصرفت كنم؟

لب برچيدم.

_كى مى خواى برى؟

_احتمالا هفته ديگه...

چيزى نگفت، ولى به شدت ناراحت شده بود. بدون ليوان شيرش از اشپزخانه بيرون زد.

به تهران برگشتم. بعد از دو سال دورى. رفتن و نماندن بعد از ياسين، تجربه خوبى براى من بود. زندگى در كشور و شهر غريب، تجربيات خوبى در اختيارم قرار داد. اما ديگر جاى ماندن نبود. حالا و در ان لحظه احساس مى كردم كه اين جا متعلق به من است و در اين برهه از زمان، من بايد به تهران برمى گشتم.

اتاقم در خانه مامان شمسى دست نخورده و تميز بود و البته برگشتن به زندگى با مامان شمسى هم لذت خاص خودش را داشت. همان خاطرات و ورق بازىها و قهوه خوردنها و جمع هاى خودمانى ادريك و هاسميك و توران خانم... همه اينها برايم يادآور خاطرات خوش بود. من در زندگى با مامان شمسى تنها خاطره خوش داشتم و بس. و حالا خيلى

خوشحال بودم که این خاطرات خوش، دست نخورده و خوابیده مانده بود و تنها با یک ورق بازی و فال قهوه بیدار شده بود و مرا پر از حس خوب کرده بود.

تنها یک هفته بود که به تهران برگشته بودم که از طرف سهام مارکت با من تماس گرفته شد. باید برای سهمی که در آن جا داشتم، مراجعه می کردم. سهمی که مهریه ام بود. هدیه یاسین. دوست نداشتم کاری کنم. مثل تمام این مدتی که هیچ کاری با این سهم نکرده بودم اما آنها قاطع گفتند که با آقای اباذری تماس گرفته اند و ایشان گفته اند که از این به بعد خودم عهده دار پول و اموال خواهم بود. حالا یا باید وکیل می گرفتم و یا خودم حضوری مراجعه می کردم.

خودم رفتم. بدم نمی آمد سهام مارکت را از نزدیک ببینم. شرکتی که تن سیما را در این چند وقت اخیر خیلی لرزانده بود. سهام مارکت در عرض چند سال اخیر، تبدیل به یک غول عظیم در عرصه طراحی و ساخت ساختمان های هوشمند، شده بود. غولی که شاید تنها اسمارت هاووس توانایی قد علم کردن در برابر او را داشت.

وقتی که به مقابل شرکت رسیدم، ساعت از وقت ناهار گذشته بود. با سیما تماس گرفتم و گفتم که احتمالا تا عصر به شرکت برنخواهم گشت. علت را پرسید و وقتی که گفتم با خنده گفت که سر منشی را گرم کنم و بروم و از طرح هایشان عکس بگیرم. خندیدم و گفتم که جوراب مشکی شیشه ایی نیاورده ام!

کمی جدی شد و گفت که مواظب رییس سهام مارکت باشم. از آن پدرسوخته هایی است که دومی ندارد. با خنده گفتم که تو را معرفی می کنم و خودم کنار می کشم!

ساختمان سهام مارکت به حق شایسته اسم و رسم شرکت بود. یک ساختمان دو طبقه، که هر دو طبقه در اختیار سهام مارکت بود. نوساز شیک، با طراحی هوشمندی که خودش، خودش را معرفی می کرد.

منشی یک دختر جوان بود که به علت ارایش زیاد اصلا نمی شد سن اش را حدس زد. خودم را معرفی کردم و علت حضورم را عنوان کردم. گفت که منتظر باشم. بعد هم

گوشی را برداشت و چیزی در تلفن پیچ پیچ کرد و گفت که می توانم به اتاق مدیر عامل بروم.

پشت در شالم را مرتب کردم و ضربه ایی به در زدم. دستم به دستگیره بود که کسی از پشت، در را باز کرد و محکم کشید. من و در به جلو سرخوردیم و به کسی که پشت در بود، برخورد کردیم. کاغذهایی که در دستش بود روی زمین ریخت و اطرافمان پخش شد. خم شدم و در حالیکه عذر خواهی می کردم، کاغذها را جمع کردم. خم شد و با صدایی که حیرت و تعجب در آن موج می زد، صدایم کرد.

_پاسمن...

همان طور که دو زانو نشسته بودم، سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. لبخندی صورتم را گرفت. عوض نشده بود. همان صورت و همان چشمان منتقدانه روز اول و همان لبخندی که بعد ها فیکس صورتش شد. لبخندی گشاده، جای حیرتش را گرفت. دستش را به طرفم دراز کرد. کاغذها را به دستش دادم. دست دیگرش را دراز کرد و دستم را در دستش گذاشتم و مرا بلند کرد. تمام صورتم را از نظر گذارند.

_کی اومدی؟

هم چنان لبخند می زدم. دیدنش خوب بود. خیلی خوب.

_یه دو هفته ایی میشه.

چانه اش را بالا برد.

_سیما نگفت اومدی

خندیدم و شانه ام را بالا بردم. سیما بود دیگر. به اتاق اشاره کرد و اهسته گفت:

_منتظرت می مونم.

نگاهم به رییس سهام مارکت افتاد که از پشت میزش بلند شده بود و موشکافانه ما را نگاه می کرد. سرم را تکان دادم و او از در بیرون رفت.

رییس سهام مارکت جلو آمد و خوش و بش کرد. قد بلند و درشت هیکل بود. تقریباً چهل ساله. خوش تیپ و با چشمانی که هیزی و خطرناکی از آن به بیرون می تابید.

حالا معنی حرف سیما را از پدرسوخته گرفتم. نگاهش کثیف بود. کت و شلوار و کراواتش، تنها پوششی بی نقص برای پوشاندن کثافت درون اش بود.

اخم کردم و خیلی خشک و سرد برخورد کردم. من این نبودم. من کلاً ادم برخورد خشک و سرد نبودم، ولی بعضی ادمها این رفتار را می طلبند. سرد و خشک بودن برای من سخت بود، ولی حسابتی که شاید او از بیوه یاسین اباذری برداشت کرده بود، این رفتار را می طلبید.

کمی درباره سهام بحث کردیم. می خواست با زرنگی مرا باز هم به دفترش بکشاند. اما من آخرین تیر ترکش را پرتاب کردم. اینکه یا وکیل با او در تماس خواهد بود و یا یاسر اباذری. البته اگر یاسر لج نمی کرد.

وقتی که از اتاقش بیرون ادم، محمد هم چنان منتظرم نشسته بود. بازویم را گرفت و گفت که به کافی شاپی که در آن نزدیکی است برویم. حال بد ملاقات با رییس سهام مارکت از بین رفته بود و حال خوب دیدن محمد، جا گزین شده بود. با محمد خودم بودم. با محمد نیازی به خشکی و سردی نبود.

جرعه ایی از چایش نوشید و از بالای فنجانش به من نگاه کرد

__چه خبر؟ چطور شد که برگشتی؟

شانه ام را بالا بردم و تکه ایی از کیک ام خوردم.

__باید برمی گشتم. نمی دونم، گاهی ادم فکر میکنه باید بره و گاهی فکر می کنی که درست ترین کار برگشته. الان کار درست، برگشتن بود.

تنها نگاهم کرد و چیزی نگفت.

__اباذری ها چطور بودن؟ باهاشون راحت بودی؟

سرم را تکان تکان دادم. همان چیزهایی که به همه تحویل داده بودم را به او هم گفتم:

__خوب بودن، منو مثل دخترشون می دونستن. البته من در کل با اونها نبودم. ولی دختر

یاسر خیلی باعث میشد که پیششون برم. حداقل تعطیلات آخر هفته رو پیششون بودم.

به عقب تکیه داد و باز هم نگاهم کرد.

__شنیدم یاسر داره میاد تهران، اره؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و چیزی دیگری نگفتم. دست به سینه شد و باز هم مرا

متفکرانه نگاه کرد.

__مشکلی نداشتی باهاش؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. باز هم مرا نگاه کرد. نگاهم را دزدیدم و با کیک ام

مشغول شدم.

__شنیدم یاسر خیلی تند تر شده...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و با ناراحتی خندیدم.

__اره، شده...

اهی کشید و دیگه ادامه نداد.

__پیش سیمایی؟

__اره

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

سیما خیلی اب زیر کاه و تو داره. اصلا نگفت که تو تهرانی...

به لحن دلخورش خندیدم.

تو چطوری؟ خبری نیست؟

چانه اش را بالا برد خندید و گفت:

نه اون خبری که تو منتظرشی

اهی کشیدم و یک بار دیگر نگفتم که با نادیده گرفتن افسون نعمتی، چه کار اشتباهی کرده است. اشکال این دو برادر فرار سریع شان از عشق و بود. وقتی که پای عشق و عاشقی به میان می آمد، برادران علوی دو پا داشتند و دو پای دیگر قرض می کردند و فرار را بر قرار ترجیح می دادند.

تلفن اش زنگ خورد. گوشی را برداشت و سلام و احوال پرسی کرد و دست اخر هم اضافه کرد که با من است. ظاهرا کسی که پشت خط بود، سکوت کرد. ان چنان طولانی که او صدایش کرد.

مسیح... الو؟

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون نگاه کردم. محمد به من نگاه کرد و پشت گوشی گفت:

با یاسمن یلدا...

نگاهش را به من داد. چیزی در نگاهش بود. نوعی آگاهی و درک. دوباره نگاه از او گرفتم و بیرون را نگاه کردم. خداحافظی کرد و تماس را قطع کرد. چند لحظه ایی سکوت بینمان ایجاد شد. فغان نیمه خورده چایش را کنار زد و زمزمه کرد.

خوبی؟

نگاهش کردم. دستم را از روی میز دراز کردم و برای لحظه ایی روی دستش گذاشتم و به جای جواب پرسیدم.

چرا افسون رو نادیده گرفتی؟

با تعجب جا خورد و نگاهم کرد. سکوت کرد. ان قدر طولانی که احساس کردم، جوابم را نخواهد داد. اما در نهایت اهی کشید و با هر دو دست موهایش را شانه کرد.

اشتباه کردم.

اعترافش شجاعانه و ناراحت کننده بود. چیزی که دیگر قابل درست کردن نبود. ان هم زمانی که افسون نعمتی شوهر کرده و از زندگی او خارج شده بود. دستش را فشردم و دیگر بحث را ادامه ندادم. برخاستیم و از در بیرون زدیم.

بیا یه سر شرکت. بچه ها از دیدنت خوشحال می شن.

سرم را تکان دادم و با لبخند احوال منصور خان را پرسید.

بابا چطوره؟

خندید.

خوبه. درگیر و دار نازکشیدن خاله گرامی شماست. یکم با سیما صحبت کن. بابا مریضه. بذار اخر عمری به وصال هم برس.

سیما چی می گه؟

هیچی والا... وعده های سر خرمن سیما، از صد تا دختر نوجوون هم بیشتره. تقریباً یکی دو هفته قبل از فوت یاسین خدا بیامرز سیما راضی شد، ولی بعد از فوت یاسین یه دفعه زد زیرش.

لبخند از روی اجباری زدم و گفتم که سعی خودم را خواهم کرد. سلام بلندی برای منصور خان فرستادم و از او که هم چنان متفکرانه مرا نگاه می کرد، جدا شدم.

عینکم را بالای سرم فرستادم و خمیازه کشیدم و سرم را روی میز نقشه کشی گذاشتم و چرت زدم. اضافه کاری ایستاده بودم و حالا حس میکردم که از شدت خستگی حتی امکان اینکه ایستاده هم خوابم ببرد، زیاد است.

شرکت خلوت بود و تنها سیما در اتاق خودش بود. سرم را بلند کردم تا به ساعت نگاه کنم. اما با دیدن کسی که مقابل در ایستاده بود، ان چنان ترسیدم و از جا پریدم که صندلی از زیر پاهایم در رفت و به عقب پرت شد.

در میان در ایستاده بود و در سکوت به من نگاه می کرد. عوض نشده بود. فقط کمی توپر تر شده بود. چهارشانه تر و خوش اندام تر. ته ریش پرفسوری به صورتش می امد. کت و شلوار و جلیقه پوشیده بود. کیف اش به دست چپ اش بود و در دست راستش تعدادی نقشه و کاغذ بود.

زبانم بند رفته بود. ظاهرا او هم حرفی برای گفتن نداشت. تنها در سکوت به نظربازی ناراحت کننده اش اصرار داشت. باز هم همان درد در صورتش بود. دردی که زمان تشیع جنازه یاسین دیده بودم. به دبی امد. به عنوان نماینده شرکت اسمارت هاووس. می خواست با من حرف بزند، ولی من نگذاشتم. او زندگی مرا به گند کشیده بود. ان زمان این نظر قطعی من بود. من داغ بودم. داغ و غمگین. می خواستم تمام بار گناه خودم را به دوش کس دیگری بگذارم. چه کسی بهتر از او که مرا به این جنون سوق داده بود. خوب یادم هست وقتی که با او دست دادم، دستش مثل یخ بود و لرزش خفیفی داشت. دستم را جور خاصی فشرد. اما من رها کردم، نگرفتم. نه منظورش را و نه دستش را. او را به یاسر حواله دادم. گفتم که نماینده اسمارت هاووس برای ادای احترام امده است. رفتم و حتی نگذاشتم که یک ثانیه دیگر مرا ببیند و حرفی بزند. حالا او این جا بود. همان که همیشه بود. ولی من یاسمن همیشه نبودم. نمی خواستم که باشم.

اهسته سلام کردم. خم شدم و صندلی را برداشتم و سر جایش گذاشتم. یک قدم به درون اتاق گذاشت. حالا صورتش در زیر نور لامپ بود. زمان جذابیت اش بود. پلک اش افتادگی بیشتری پیدا کرده بود. نگاهش را از من نمی گرفت. فقط چشمان و صورتم. کاغذها را به دست چپ اش داد و دستش را به سمتم دراز کرد.

__یاسی...__

اسم را مثل یک آه گفت. مثل یک دعا... قلبم پایین ریخت. دو سال بود که کسی مرا یاسی صدا نکرده بود. دستم را در دستش گذاشتم. فشرد. نرم و آرام. نگاهش را از چشمانم به دستانمان داد. به چه نگاه می کرد؟ چیزی که وجود نداشت؟ دستش را جلوتر کشید و مچم را لمس کرد. جای خالی النگوهای چوبی و رنگینم را. دستم را کنار کشیدم. رها کرد، ولی قدمی به جلو گذاشت.

__برگشتی...__

سوالی نبود. خبری هم نبود. یک جمله خاص بود. جمله ایی که شاید هنوز اسمی در دستور زبان فارسی نداشت.

سیما با سرو صدا وارد اتاق شد و با دیدن او به شدت جا خورد و ساکت شد.

__مسیح...__

با یک تاخیر دو ثانیه...

__...جان، کی اومدی؟__

کاملاً مشخص بود که سیما از آمدن او راضی نیست.

__نقشه ها رو اوردم.

سرفه ایی کرد و صدایش را صاف کرد. نگاهش را از من گرفت و به سیما نگاه کرد. با دلخوری و ناراحتی.

_واسه چی زحمت کشیدی این همه راه... میدادی پیک می آورد.

به جای جواب سیما، گفت:

_نگفته بودی یاسمن برگشته.

سیما یک ابرویش را بالا برد و با ناراحتی گفت:

_نمی دونستم باید از شما اجازه بگیره

تقریبا نقشه ها را کف دست سیما کوبید.

_خیلی غیر قابل تحملی سیما...

بدون خداحافظی و با خشونت از اتاق بیرون زد. سیما هاج و واج به در نگاه کرد.

_چی گفت به تو؟

سرم را به جمع کردن وسایلم گرم کردم.

_هیچی...

_از کجا می دونست تو برگشتی؟

بی حوصله گفتم:

_دیروز تو سهام مارکت محمد رو دیدم.

سیما پوف بلندی کرد و گفت:

_یاسر تماس گرفت...

برای عوض کردن بحث، بهترین موضوع را انتخاب کرده بود. خم شدم و بند کتانی هایم

را بستم. و کفش هایم را در کیسه کنار میزم گذاشتم. حالا در شرکت خودمان می دیدم که

رسمی پوشیدن چقدر لازم است. حالا من یاسمن رسمی بودم.

_چی می گفت؟

سیما نقشه های روی میز مرا هم جمع کرد.

تهرانہ...

دهانم باز ماند و روی صندلی ولو شدم و سرم را در بین دستانم گرفتم. سیما مقابل پاهایم زانو زد. نقشه ها را روی زمین گذاشت و دستانم را در دست گرفت.

_مشکلی داری باهانش؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. خندید و گفت:

دروغ نگو بچه...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

یه شرکت سهام مارکت و اسمارت هاووس با یاسر اباذری مشکل دارن...

اهی کشیدم.

_یاسر یاسین نیست. یاسر تنده، پاچه می گیره.

متفکرانه نگاهم کرد.

_پاچه تو رو هم گرفته؟

نفسم را محکم بیرون دادم.

ولش کن سیما...

برخاستم.

_یاسر برای ما خوبه. تو رو خدا گند نزن تو اخلاقش.

چپ چپ نگاهش کردم.

_می خوای چی کار کنم؟ برم ماجش کنم؟

نقشه ها را از روی زمین برداشت و درحالیکه از اتاق خارج می شد گفت:

_ دور مسیح رو قلم بگیر..._

وسایلم را برداشتم و بدون خداحافظی از اتاق بیرون زدم و بدون آنکه منتظرش بمانم از شرکت بیرون امدم و به خانه برگشتم. تلفنم را خاموش کردم و از مامان شمس می هم خواستم که حتی اگر خدا هم تماس گرفت، بگوید که یاسمن خوابیده است.

به اتاق رفتم و در را روی خودم بستم ولی تا ساعت سه صبح بیدار ماندم. صبح با صدای ورزش صبحگاهی مامان شمس می، بلند شدم. آماده شدم و سرکار رفتم. حالا از سگ پشیمان تر بودم که به تهران برگشته بودم. باید در عسلویه می ماندم. نباید می امدم. باید روزهایم را به بطالت می گذراندم و همراه مامان به باشگاه و کلاس و هزار جور سرگرمی دیگر می پرداختم. نباید به تهران برمی گشتم.

تا عصر گوش به زنگ بودم. با هر صدایی از جا می پریدم. برای شنیدن آمدن یاسر، یا چیز دیگری. سرم را به کار گرم کردم تا هر فکری از ذهنم خارج شود.

آخر وقت، بدون گفتن به سیما از شرکت بیرون زدم. با ماشین مثل پسرهای جوان دنبالم افتاده بود و سایه به سایه مرا تعقیب می کرد. برای چه؟ خدا می داند. گاهی واقعا نمی توانستم حدس بزنم که در ذهن سیما چه می گذرد. به خانه رفتم. مامان شمس می و توران خانم، سریال نگاه می کردند و بحث های کارشناسی جالبی درباره سریال می کردند.

به اتاق خودم رفتم و به مامان زنگ زدم. نزدیک ظهر زنگ زده بود و چون سرم خیلی شلوغ بود، جوابش را نداده بودم. حالا به نظر می رسید که سر او شلوغ است. می خندید و هر از چند ثانیه آرام به بابا می گفت که نکند! خنده ام گرفت. لیلی و مجنون بازی آنها، ان هم در این سن، خنده دار بود و اگر مامان همین روزها زنگ می زد و خبر حاملگی اش را می داد، من واقعا تعجب نمی کردم.

صبح زودتر از خانه بیرون زدم. اما ظاهر خانم حسابی منشی مان از من هم زودتر بیرون زده بود. سیما هم چند ثانیه بعد از من رسید و دو جعبه بزرگ شیرینی در دستش بود. با حیرت نگاهش کردم. ابرویش را بالا برد و گفت که گاز در اسمارت هاووس قطع شده و جلسه سهام داران به شرکت ما منتقل شده است.

دهانش را برای حرف دیگری هم باز کرد، اما سریع پشیمان شد و تنها شیرینی ها را روی این کوچک اسپزخانه گذاشت و به اتاق خودش رفت.

تازه وسایلم را بیرون آورده بودم که محمد پیدایش شد. با تعدادی نقشه امد و خواست که کمک اش کنم. مشغول خوش و بش با خانم حسابی بود که من سراغش رفتم. با تعجب نگاهش کردم. بیشتر از آن چه که از عادت محمد می دانستم، با خانم حسابی گرم صحبت شده بود.

نقشه ها را از دستش گرفتم و به بزرگترین اتاقی که در شرکت بود و برای جلسات گذاشته بودیم، رفتم و روی برد سوزن کردم.

__گازتون قطع شده؟

در حالیکه یک سوزن در دهانش بود سرش را تکان داد. ناخودآگاه به یاد روزی افتادم که اب شرکت قطع بود و مسیح اسهال گرفته بود و برای دست به اب رفتن، به طبقه سوم می رفت.

__این ساختمون هم شده ماشین مشدی مدعلی، هر روز یه عیبی می کنه.

خندید و گفت:

__به مسیح هم همینو می گم. روا نیست این صمدی فلان فلان شده تو اون ساختمون هوشمند دفتر بزنه، ما جامون رو عوض نکنیم. مسیح تمام تمرکزش رو گذاشته رو پروژه دبی. همین روزهاست که صدای سهام دارها دربیاد.

خندیدم و گفتم:

_شرکت تو دبی خیلی معروفه. می دونستی همه فکر می کنن که مدیر شرکت هندیه؟
خندید.

_تو رو خدا؟

بیشتر خندیدم. او هم به شدت به خنده افتاد.

_به یاسر می خوره، ولی مسیح نه زیاد.

سرم را تکان تکان دادم.

_اره یاسر شبیه هندیاست.

سیما به اتاق امد و با گنگی پرسید :

_کی شبیه هندیاست؟

_یاسر... شبیه هنرپیشه های هندیه.

ابروانش را بالا برد و با حالت بامزه ایی گفت:

_اره، منم جینا لولوبریجیدا هستم!

محمد قهقهه زدم. با بدجنسی گفتم:

_سیما جان یه هنرپیشه به روزتر می گفتی، این جوری همه سن و سالت دستشون میاد.

محمد از شدت خنده میز را چسبیده بود. سیما اگر می توانست، زبانش را هم بیرون می آورد.

_لوس بیمزه!

از اتاق بیرون زد. محمد پشت میز نشست و پرونده هایی که آورده بود را مرتب کرد.

_حرف زدی باهаш؟

چپ چپ نگاهش کردم.

__به نظرت واقعا جواب می ده؟

__اگر تو بگی، اره.

اهی کشیدم

__هنوز سرو کله ام زیادی نکرده!

از اتاق بیرون رفتم. در هال مسیح که تازه رسیده بود، با سیما حرف می زد. کت و شلوار و جلیقه و کراوات پوشیده بود. پالتوی سه ربع مشکی اش کاملاً نو و شیک بود. در نور روز صورتش بهتر دیده می شد. موهایش را کمی کوتاه تر از آخرین باری که او را دیده بودم، کرده بود. ته ریش کم رنگی روی صورتش بود که حالت صورتش را به جای مردانه تر، پسرانه تر و تخس تر کرده بود. یک دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و با جدیت با سیما بحث می کرد. نگاهش کاملاً روی سیما بود، اما برای لحظه ایی سرش را بلند کرد و مرا دید. سریع به اتاق خودم رفتم و خودم را مشغول کردم. نمی خواستم به یاد زمانهایی بیفتم که مرا مجازات کرده بود تا منشی خصوصی اش شوم. نمی خواستم چیزی از گذشته به خاطر بیاورم. یاد اوری از گذشته، معادل با یاد اوری یاسین هم بود

ده دقیقه بعد ضربه ایی به در خورد و خودش به اتاقم آمد. به احترامش برخاستم. قدم زنان و آرام به داخل آمد. مثل اینکه ان روز هیچ کاری به غیر از آمدن به اتاق من، و گپ زدن با من نداشت. هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو کرده بود و به وسایل اتاقم نگاه می کرد. آمد و مقابلم توقف کرد. نگاهی به سرتا پای من انداخت. مانتوی کتی و مقنعه ام. کفش های رسمی پاشنه بلند و تیپی که تمام مدتی که در شرکتش کار می کردم، برای بودن من در ان، خودش را کشته بود.

__دختر النگو و چتری و فانتزی کجاست؟

نگاهش کردم. در عمق چشمانش چیزی بود که نمی فهمیدم چیست. چیزی که تلاش می کرد تا از نگاهش خوانده شود، ولی من نمی خواندم. نمی خواستم که بخوانم. عذاب من هنوز تمام نشده بود. هنوز هم شبها با کابوس حرفهایی که به یاسین در پشت تلفن زدم، بیدار می شدم. من ادم بودم. نمی دانم چرا مسیح علوی فکر میکرد که من عروسک هستم.

اهی کشیدم و گفتم:

_همین جاست...

کمی اخم کرد. دستش را دراز کرد و زیر مقنعه ام برد و دسته از موهای مقابل پیشانی ام را بیرون کشید. موهایم بیرون ریخت. موهایی که دیگر چتری نبود. بلند بود و تا روی چانه ام می آمد. اه از ته دلی کشید و با انگشت اشاره اش دوباره موها را کنار گونه و بناگوشم برد و زیر مقنعه فرو کرد.

_نه نیست...

تنها نگاهش کردم. به میز تکیه داد و او هم تنها مرا نگاه کرد.

_عوض شدی یاسی

سرش را برای لحظه پایین انداخت.

_ساعت زنونه می اندازی و موهاش رو بلند می کنی.

با لحن سردی گفتم:

_ممنون میشم که منو خانم یلدا صدا کنید.

جا خورد. ان قدر، که تکان خوردنش را احساس کردم. هیچ لذتی در این ناراحت کردن او نبود. ولی نمی دانستم چرا این کار را کردم.

هوم اهسته ایی گفت. پلکش بیشتر پرید. سرش را پایین انداخت و چند ثانیه مقابل پاهایش را نگاه کرد و بعد دوباره مرا نگاه کرد.

_یاسر برگشته...

خنده ام گرفت. یاسر در این دو سال اخیر برای ساختمان سازها و شرکتهای مهندسی، حکم دون کورلئونه را پیدا کرده بود. اسم اش که می امد، تن و بدن همه شان می لرزید.

_می دونم

چشمانش را کمی تنگ کرد و مرا برانداز کرد.

_برای چی اومده؟

یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:

_برنامه کاری یاسر دست من نیست. من یه زمانی زن برادرش بودم...

صدایم لرزید و دیگر ادامه ندادم. برگشتم و سعی کردم به کارم برسم. همان جا ایستاده بود و بدون حرف مرا نگاه می کرد. سنگینی نگاهش، ازار دهنده بود.

سیما به اتاق من امد و با ناراحتی نگاهی به مسیح کرد و گفت:

_جناب مدیر عامل جلسه رسمی شده، تشریف نمیاری؟

مسیح چند ثانیه نگاهش کرد و بعد با خشم روی پاشنه پایش چرخید و اهسته زمزمه کرد

_سیما پا رو دُم من نذار...

از اتاق بیرون زد. سیما می خواست چیزی بگوید، ولی با دیدن حال من، بدون حرف از در بیرون زد. تمام مدت جلسه را در اتاق ماندم. اگر یاسر تهران بود. احتمالاً حالا هم برای جلسه امده بود. پروژه دبی بیشتر از آنچه که فکر می کردند، وقت و انرژی و

هزینه مصرف کرده بود و اگر این پروژه بیشتر از این طول می کشید، یاسر همه را زنده زنده کباب می کرد.

سرکی از اتاق به بیرون کشیدم. هنوز صدای صحبت از اتاق می آمد. البته صحبت که نه. صدای بلند حرف زدن. حرف زدنی که می رفت تا به بحث و دعوا تبدیل شود. گوش ایستادم. صداها گنگ بود. به آشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم و با شیرینی و میوه به اتاقم بردم. در میان راه یک دفعه در اتاق کنفرانس باز شد و ابتدا یاسر و مسیح، و بعد به ترتیب سهام داران دیگر بیرون آمدند. خشکم زد. ظرف شیرینی به دست، ان هم نه یکی، پنج دانه شیرینی و میوه و چای در یک سینی. نه راه پس داشتم و نه پیش!

مسیح صحبت اش را قطع کرد و با حیرت به من نگاه کرد. سعی کردم خونسرد باشم. مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیافتاده است. برای لحظه ایی گوشه لبش بالا رفت و چشمانش رنگ آشنایی به خود گرفت. از همان نگاه هایی که وقتی با هم به قهوه خوری با النگو می رفتیم، به من می کرد. زمانیکه می خواستم برای قهوه ام، کیک هم سفارش بدهد.

سینی را روی نزدیک ترین میز، که میز خانم حسابی بود، گذاشتم و جلو رفتم و سلام کردم. یاسر چند ثانیه مرا برانداز کرد و دستش را جلو آورد. لعنت، دستم خیس بود. مثل بچه ها کف دستم را به مانتویم کشیدم و خشک کردم.

دستم را تنها ثانیه ایی فشرد و بدون هیچ حرفی به بحث اش با مسیح برگشت. مسیح با حیرت نگاهش را بین ما حرکت داد. اما من دیگر انقدر یاسر را می شناختم که از هیچ کار او متعجب نشوم. راهم را کج کردم و سینی خوراکی هایم را برداشتم و به اتاقم رفتم. لحظه ایی بعد، سیما برگشت و با ذوق گفت که یاسر با زمان بیشتر موافقت کرده است.

لبخند کجی زدم و گازی به شیرینی ام زد.

نمی میری یکم ذوق از خودت نشون بدی...

خندیدم.

_باشه ذوق... در عوض چی خواست؟

سیما با اعتماد به نفس گفت:

هیچی...

بیشتر خندیدم.

_پس یا اصلاً یاسر ابزاری نبوده و بدلش بوده، یا شما نگرفتید که چی میخواد. یاسر زیر

پوستی خواسته هاش رو عنوان می کنه..._

کسی از پشت سرم گفت:

زیر پوستی نبود. قرار شد که مابه التفاوت رو اپارتمان برداره...

مسیح بود که جلوی در اتاق ایستاده بود. سیما با حیرت گفت:

چرا قبول کردی؟

مسیح یکدفعه از کوره در رفت.

چی کار باید می کردم؟ سیما مثل اینکه تو حالت نیست با کی طرفیم؟

خندیدم. سیما با خشم نگاهم کرد و مسیح، با نگاهی که باز هم نمی خواستم ان را رمز

گشایی کنم. من دیگر در برابر نگاه های مسیح علوی، مصونیت پیدا کرده بودم.

گاز بزرگی به شیرینی ام زدم و با بی خیالی گفتم:

سیما خانم شما اگر خیلی زرنگی، یاسر رو بفرست سراغ صمدی...

با خشم گفت:

صمدی دیگه کدوم خریه؟

همون خری که کم مونده بود بندازت زندان!

ابروانش بالا رفت.

__ رئیس سهام مارکت رو می گی؟

سرم را تکان دادم.

__ بره سراغ صمدی که چی بشه؟ تو اگر مشکلی با صمدی داری، ربطی به شرکت نداره. به من ربط داره. خودم می رم فردا از وسط دو نصفش می کنم...

از گوشه ی چشم دیدم که مسیح سر جایش سیخ شد و گفت:

__ چه مشکلی با صمدی داری؟

سوالش از من بود. تنها نگاهش کردم و باز هم به خوردن ادامه دادم و شیرینی درون دهانم را قورت دادم و رو به سیما گفتم:

__ مشکل من با صمدی به خودم مربوطه، نه یاسر، یا تو. یاسر که بره سراغ صمدی، صمدی خودش رو از تو بازار دبی می کشه بیرون...

یک ابرویم را بالا بردم و گفتم:

__ صمدی این اواخر زیاد تو دبی دیده شده بود. از من گفتن...

سیما جا خورده و ترسیده گفت:

__ جون ادم رو به لب میاری یاسمن با این تلگرافی حرف زدنت. صمدی میخواد با یاسر کار کنه؟

دهانم را پاک کردم و با خونسردی چایم را نوشیدم. مسیح دست به سینه شد و با خنده به حرکات آرام من و خشم سیما نگاه کرد.

__ با یاسر نه. با یه شرکت دیگه. یه شرکت هندی...

فنجانم را در دستم جابه جا کردم. چه میشد که مسیح بیرون می رفت و با این نگاه مرا زیر نظر نمی گرفت.

__یاسر که خودش رو نشون بده، صمدی یکم دست و پاش رو جمع می کنه...

سیما با ناراحتی تقریباً از اتاق بیرون دوید. شاید رفت که در پله ها یاسر را خفت کند و او را با بهانه لاس زدن صمدی با من، به دفتر صمدی بفرستد. ان هم با توپ پر و آماده شلیک.

به داخل اتاق امد و در را بست.

__صمدی چی کارت کرده؟

عینکم را از بالای موهایم برداشتم و روی چشمم گذاشتم.

__کاری نکرده...

امد و مقابل میزم ایستاد و به کارم نگاه کرد. چند ثانیه در سکوت. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. با تحسینی در نگاهش، به طرح زیر دستم نگاه می کرد. دست به سینه شدم.

__پس سیما چی میگه؟

__برای سهامم رفتم، لاس زد...

فکش منقبض شد. پلکش چند ثانیه پایین ماند. به طوریکه دستش را روی چشمش کشید.

__کثافت تر از صمدی خودشه...

سرم را به نشانه تایید حرفش تکان دادم و به کارم پرداختم. مقابل پنجره رفت و سیگاری اتش زد و با آرامش کشید. بی قرار در صندلی تکان خوردم. نمی خواستم که ان جا باشد. نمی خواستم که نگاهش روی من باشد و من را این طور تحت نظر بگیرد.

سیگارش را خاموش کرد و پنجره را بست و به طرف در اتاق رفت. مقابل در توقف کرد و گفت:

اون صمدی مادر به خطا رو بسپار به من...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

به یاسر می گم...

روی پاشنه پایش چرخید و با سرگشتگی به من نگاه کرد.

یاسر...

جمله اش حالت سوالی داشت. اما یک سوال نیمه کاره.

جوابش را ندادم و سرم را به کار گرم کردم. از در بیرون زد. بدون حرف و حتی خداحافظی. بعد از رفتنش ان حجم معذب بودن، جایش را به غم و اندوه داد. یاسر اسلحه ایی بود که نمی خواستم از ان در برابر مسیح استفاده کنم. در حقیقت یاسر اسلحه ایی بود که در صورت استفاده، به صاحبش صدمه می زد. ولی چاره ایی نداشتم.

تا ظهر کار کردم و ظهر برای ناهار بیرون رفتم. دیگر در قید و بند پس انداز نبودم. سهام یاسین این پشتوانه را به من داده بود، یا اینکه کلا دیگر در خط پول درآوردن نبودم. پول خوبی در می آوردم و به همان اندازه هم خرج می کردم. تازه پشت میز نشسته بودم که کسی کنارم ایستاد. یاسر بود. به احترامش برخاستم. دستش را برای لحظه ایی روی شانه ام گذاشت و مرا به نشستن دعوت کرد.

ناهار خوردین؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

مشکلت با صمدی چیه؟

خنده ام گرفت. حدسم درست بود، سیما او را در راه پله ها گیر انداخته بود. چانه ام را بالا بردم و ایینه از کیفم بیرون آوردم و موهایم را درست کردم.

_من مشکلی نداشتم. اون داشت. مشکلش این بود که هر ماه حضوری برم دفترش، سود سهامم رو بگیرم.

چانه اش را بالا داد و روی صندلی لم داد و یک دستش را روی لبه صندلی گذاشت.

_تو چی گفتی؟

رژ لبم را در از کیفم بیرون نیاوردم و در همان کیفم، به لبم زدم. چشمانش را تنگ کرد و برای لحظه ایی مرا پایید.

_این همه سرب که با غذا می فرستی تو معده ات، اخرش تو رو می کشه.

خندیدم.

_همه یه روز می میرن. من دوست دارم متفاوت بمیرم. مرگ با سرب، خیلی لاکچریه...

برای لحظه ایی گوشه چشمانش چین خورد. ولی دهانش چیزی بروز نداد. دستش را برای صدا کردن گارسون بالا برد.

_چرا این جا؟

نگاهی به در و دیوار رستوران کرد. از مد افتاده و قدیمی. همان رستورانی که اولین ناهار را با مسیح در آن خوردم. اکثر مواقع به این جا می امدم، اما فقط به خاطر کیفیت خوب غذایش بود، نه چیز دیگری. خندیدم و گفتم:

_غذاش خوبه...

تنها سرش را تکان داد.

_چی می خوری؟

بدون نگاه کردن به منو گفتم:

_جوجه کباب

سفارش داد و در سکوت به در و دیوار رستوران نگاه کرد. بیشتر خندیدم.

_نگران نباشین. سم نمی ریزه تو غذاهاش! یعنی تا حالا که برای من نریخته!

ابروانش را بالا برد.

_نمی خوای برگردی؟

دستم را زیر چانه ام زدم.

_باید برگردم؟

گوشه لبش بالا رفت.

_مامان میگه نورین حسابی بهانه ات رو می گیره...

اهی کشیدم و گفتم:

_تو رو خدا یاسر از نورین استفاده ابزاری نکنین.

به صندلی تکیه داد و با نیم لبخندی در صورتش گفت:

_استفاده ی چی چی؟

ناگهان یک فلش به بک به گذشته شد. روزی به مسیح گفتم که از عطیه شریف استفاده ابزاری کرده است. خنده ام گرفت. دیگر خاطراتی که با مسیح داشتم، برایم رنج آور نبود. فقط یک خاطره از گذشته بود. یک خاطره از مردی که به قلب یک دختر سانتی مانتال و رمانتیک، تونل زد. اما بعد از مدتی این تونل مسدود شد. خودش ان را مسدود کرد.

استفاده ایزاری...

سرش را چند بار تکان تکان داد.

اینکه بگم نورین دلتنگته، استفاده ایزاریه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

می خوای بمونی این جا که صمدی و امثال صمدی چشم هرز داشته باشن بهت؟

پوف صدا داری کردم.

یاسر واقعا که خیلی بچه هستین!

برای لحظه ایی فقط مرا نگاه کرد. مدتها بود که دیگر به این طرز صحبت کردن من عادت کرده بود. اما گاهی اوقات هم پیش می آمد که هنوز شگفت زده می شد. ان اوایل تمام مدت با هم جر و بحث داشتیم. یاسر بچه بازی در می آورد و از نورین هم بچه تر میشد و من هم عصاب لوس شدن هایش را نداشتم و حتی گاهی مامان سما را هم بر ضدش می شوراندم.

می دونستی طرز حرف زدنم خیلی بده؟

خیلی جدی سرم را به نشانه مثبت تکان تکان دادم که باعث شده خنده اش بگیرد. گفتم:

_صمدی حالا یه غلطی کرد. من که نباید باز هم خودم رو اواره کنم.

دستش را روی دهانش کشید و آرام گفت:

_پس برای چی این دو سال خودت رو اواره کردی؟ اگر واقعا حسست نسبت به زندگی

کردن تو دبی این بود؟

در لحن اش بدجنسی نبود. اما من از شدت ناراحتی سرم گیج رفت. هنوز بعد از دو سال نتوانسته بودم او را درست بشناسم. هنوز هم زوایایی در رفتار و روح در یاسر ابادری

بود که دیدنش من را لحظه ایی متعجب می کرد. یاد روزی افتادم که مسیح گفت هر کسی در زندگی نقطه تاریکی دارد. نقطه تاریک زندگی من هم حرفهایی بود که تنها یک روز قبل از مرگ یاسین، پشت گوشی به او گفتم. تمام این دو سال این درد با من بود که اگر او آنها را شنیده و تنها تظاهر به نشنیدن کرده است، چه؟ اگر ناراحتی او را انقدر بهم ریخته که متوجه خوردن داروی حساسیت برانگیز نبوده، چه؟ حالا که او زنده و من مرده هستم، چه؟ مامان شمسی همیشه عادت دارد که بگوید ما مرده و مرده ها، زنده هستند. آنها همه چیز را از گذشته و آینده می دانند. در تمام این دو سال، همین ها سوهان روح من بود. و حالا یاسر نمکدان اش را برداشته بود و مستقیماً روی زخمم را نمک می پاشید. یاسر گاهی می دانست هر کسی را چطور شکنجه دهد.

__ولش کنین...

لبخندش این بار با بدجنسی هر چه تمام تر همراه بود. درست مثل گربه ایی که به موش بیچاره ایی که در دام انداخته، نیشخند می زند. به خنده افتادم. غذایمان رسید و شروع کردیم.

__می خواستم سهامم حلال باشه.

سرش را از روی بشقابش بلند کرد و خیلی خونسرد گفت:

__سهامت ارزشش خیلی بیشتر از کار کردن دو سال تو شرکت دبیه... درست رو هم ادامه دادی. حقوقت رو هم که گرفتی. اپارتمان هم که سر جاش بود. مامان هم که شد مامان سمای شما... دیگه چه کار مجانی کردی که سهامت حلال باشه؟

رک بود. مثل همیشه. ان اوایل روزی نبود که از دستش به گریه نیفتم. ولی حالا بعد از دو سال دیگر او را می شناختم. خندیدم. اما ته دلم مثل خشک کن ماشین لباس شویی روی دور تند افتاده بود.

__مهم احساس خودمه، نه حرف شما. احساسم به من میگه که کارم درست بوده و سهامم حقمه...

پوزخند زد و چیز نگفت.

تا انتهای غذا، فقط از پروژهِ دبی گفت. بعد از غذا از جا بلند شدیم و او حساب را پرداخت که مسیح و یک مرد جوان وارد شدند. با دیدن ما با هم جا خورد. اما چیزی نگفت. البته چه کسی جرات دارد که به یاسر اباذری چیزی بگوید.

سلام و احوال پرسِی کوتاهی با ما کردند و ما از رستوران بیرون زدیم. خداحافظی کردم و با ماشینِ خودم به شرکت برگشتم. عصر دلم هوای کافی شاپ کرده بود. از شرکت بیرون زدم و به کافی شاپی که آن دست خیابان بود، رفتم. هنوز چیزی سفارش نداده بودم که کسی بالای سرم آمد. سرم را بلند کردم. مسیح بود. امروز روز مچ گیری های شکمی من بود. بی تعارف آمد و مقابلم روی نیمکت نشست. هنوز هم کت و شلوار و جلیقه و پالتوی صبح تنش بود. فقط کراواتش را باز کرده بود. ارنج اش را روی میز گذاشت و هر دو دستش را بالا آورد و روی صورتش کشید. به نظر خسته می رسید.

کسی برای سفارش گرفتن بالای سرمان آمد. قهوه سفارش داد با یک تکه کیک. در سکوت به بیرون خیره شده بود. وقتی که سفارش آورده شد، کیک را به طرف من هل داد.

__نه مرسی...__

چند ثانیه مرا نگاه کرد. دوباره گفتم:

__ممنون کیک نمی خوام...__

به عقب تکیه داد و چند ثانیه مرا نگاه کرد. با انگشت شصت اش، پایین لبش را لمس کرد و بشقاب کیک را به طرف خودش کشید. و در سکوت قهوه و کیک خورد. من هم با قهوه ام مشغول شدم.

میز کناری دختر پُرسی نشسته بودند. هر دو در یک سمت نیمکت نشسته بودند، نه روبه روی هم. در هم فرو رفته بودند و سرشان در سر هم بود. نگاهم را گرفتم و به او نگاه

کردم. یک دستش را زیر چانه اش زده بود و انگشت اشاره اش روی لب بالایی اش و انگشت شصت اش روی گونه اش قرار گرفته بود. به من نگاه می کرد. دیگر دردی در نگاهش نبود. تنها یک نوع بی حسی خاص در نگاهش بود.

__عاشقن...

همان طور که دستش مقابل دهانش بود، احساس کردم که گوشه های لبش به طرف بالا کشیده شد. چند ثانیه دیگر هم نگاهم کرد و عاقبت دستش را پایین انداخت و با هر دو دستش فنجان را در دست گرفت. یک دست به دسته فنجان، و دست دیگر به لبه فنجان.

__چرا دو سال تمام خودت رو اواره کردی؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

__من اواره نبودم، داشتم زندگیم رو می کردم. برام فرصت خوبی بود. کسب تجربه، درس خوندن، زندگی...

یک ابرویش را بالا برد.

__درس خوندن اون هم تو مملکتی که دانشگاهاش نصف ارزش دانشگاه ایران رو نداره...

هر دو ابرویم را بالا بردم.

__نمی دونستم تازگی ها علاوه بر صفات دیگه ات، یه شوونیست پیرو پاتال هم شدی!!

برای لحظه ایی با چشمان گشاد به من نگاه کرد. بعد پلک زد و به خنده افتاد.

__منم داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که برم یاسر رو به صلابه بکشم. چون واقعا فکر کردم که تو رو اونجا عوض کردن. یه چیزی مثل ربات یاسی...

اهی کشیدم. کیفم را از کنار دستم برداشتم و از داخلش ساعت طلای کادوی او را بیرون آوردم و روی میز، مقابلش گذاشتم.

_مال خودت...

اخم هایش به شدت در هم رفت. به عقب تکیه داد و گفت:

_هدیه رو پس نمی دن دختر خانم! تو اون دو سال این رو یادت ندادن اون خانواده مایه دار اباذری؟!!

لحنش تلخ و با متلک همراه بود. کمی از قهوه ام نوشیدم و چند ثانیه فقط نگاهش کردم. پلکش شروع به افتادگی کرد. برخلاف صبح، فقط معمولی بود. نه مثل همیشه خاص و جذاب. این ثانیه، خدا تصمیم بر عادی بودن او داشت.

_بده اش به یه دختر دیگه...

با انگشت اشاره ام به قفل ساعت اشاره کردم و گفتم:

_یه یاسی دیگه...

ززمه کرد.

_یاسی دیگه ایی وجود نداره...

خندیدم.

_معلومه که وجود داره. برای مسیح علوی همیشه یک نم کرده وجود داره!!

به شدت جا خورد. خودم هم از صراحتم جا خوردم و کمی عقب نشینی کردم. مدت زمان طولانی هیچ کدام حرف نمی زدیم. نمی دانم یاسمنی که می توانست ساعتها با او حرف بزند و از تمام نگوهای زندگی اش بگوید، کجا رفته بود. من تا به حال در زندگیم در مقابل دو مرد، خودم بودم. او و یاسر. هیچ زمانی نتوانستم در مقابل مردی که با او پیمان زندگی زناشویی بستم و اگر زنده می ماند الان شوهرم بود، خودم باشم.

اما در مقابل این دو مرد که همیشه باعث ناراحتی من بودند، خود واقعی ام بودم. با این تفاوت که زمانی به او دلبسته بودم و هیچ زمانی، هیچ حسی به یاسر پیدا نکردم. من

حتی به یاسر علاقه برادرانه هم نداشتیم. گاهی یاسر برای من مثل نورین می شد. و گاهی دلم می خواست توانایی این را داشته باشم که سرش را از تنش جدا کنم. اما با این حال همیشه مقابل یاسر احساس راحتی می کردم.

_اگر این قدر راحت بودی، چرا برگشتی؟

اهی کشیدم.

_نمی دونم، باید برمی گشتم...

برای لحظه ایی چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد. اهی کشیدم و با خنده گفتم:

_اون چیزی که تو فکر می کنی، نیست

_نیست؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم

_و اون وقت من به چی فکر می کنم؟

با خنده گفتم:

_افکار پلید شاید...

لبخند کوچکی زد.

_راجع به کی؟

چشمانم را درشت کردم و گفتم:

_یاسر اباذری...

لبانش را جلو داد و چند ثانیه براندازم کرد.

_من برای یاسر تره هم خورد نمی کنم.

ان چنان به خنده افتادم که قهوه از بینی ام بیرون زد.

__ببخشید، ولی حرفت خیلی بلوف بود.

__نبود...

دستمالی از جعبه در آورد و مقابلم گرفت. دهان و بینی ام را خشک کردم.

__خودش هم می دونه که من همین حالا هم می تونم سهام دارها رو راضی کنم که پروژه

دبی سود اور نبوده تا بکشن بیرون. اون وقت کی می مونه؟ یاسر اباذری...

__و البته تو...

خونسرد قهوه اش را نوشید.

__من فقط یه سهم کم سرمایه گذاری کردم. میری و یاسر بیشترین سرمایه گذاری رو

کردن، ولی در کل سهام دارها می تونن بگن که پروژه شکست خورده است و متوقفش

کنن. تا الان هم یاسر باید بیاد دست من رو ببوسه، چون تا الان من سهام دارها رو

متقاعد کردم که پروژه هنوز می تونه موفق باشه

__خب حالا واقعا پروژه موفق بوده؟

گوشه لبش بالا رفت.

__نه...

__پس چی جوری؟

یک ابرویش را بالا داد و با تکبر گفت:

__من می تونم سهام دارها رو متقاعد کنم. این هنر منه!

اهی کشیدم. مسیح علوی قطعا یک مدیر موفق و یک پدرسوخته متقاعد گر بود. ساعت

را به طرفم هل داد و اشاره ایی به مچ دستم کرد و گفت:

_برش دار

یک ابرویم را بالا بردم و با تکبری مانند خودش گفتم:

_و اون وقت چرا فکر می کنی که می تونی من رو هم متقاعد کنی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. صورتش آرام بود، ولی در عمق نگاهش یک درد قدیمی بود.

دردی که در تمام دوران نامزدی من و یاسین در نگاهش بود و دم نزد.

_چون یک بار کردم.

به عقب تکیه دادم و نگاهش کردم.

_تو من رو متقاعد نکردی...

مکت کردم و با لحن نیش داری گفتم:

_تو فقط به نفع خودت کار کردی...

فجایم را برداشتم و با خونسردی نوشیدم. دعا کردم که لرزش دستانم درونم را لو ندهد.

_تصمیم درست...

اخم کرد. چند ثانیه نگاهم کرد. دستش را با حالتی عصبی روی دهانش کشید. پلکش

افتاد. چشمانش را روی هم فشرد. ساعت را بیشتر به طرفم هل داد.

_هنوز هم معتقدم که بهترین تصمیم بود.

گوشه لبم بالا رفت. دلم میخواست بپرسم اگر تصمیم درست بود، پس این درد بی درمانی

که در چشمانت است؛ برای چیست؟ این لبخندی که با درد است... ساعت را نادیده گرفتم

و با حالت معمولی پرسیدم.

_شراره چطوره؟

چند ثانیه موشکافانه مرا نگاه کرد. خونسرد سیگاری در آورد، ولی آتش نزد. کافی شاپ سیگار ازاد نبود. همان مقابل در، تابلو سیگار نکشید، نصب شده بود. کمی در دستش این طرف و آن طرف کرد.

_بی خبرم...

_که این طور...

از جا برخاست. کیفم را از کنار دستم برداشت. با خونسردی هر چه تمام تر در کیفم را باز کرد. جیغ خفه ای کشیدم و کیف را از دستش قاپیدم. یک ابرویش بالا رفت و به من که کیف را مثل سپر به سینه ام چسبانده بودم، نگاه کرد.

_خبریه؟ سر بریده توش داری؟

چشم غره رفتم.

_کیف زن مثل ناموشه...

هر دو ابرویش بالا رفت و چند ثانیه تنها نگاهم کرد. بعد گوشه لبش بالا رفت.

_مثلا چی توشه، خانم ناموس پرست؟!

از جیبش پول در آورد و روی میز گذاشت و بازوی مرا در یک دست، و ساعت را در دست دیگرش گرفت از در کافی شاپ بیرون برد.

_به جز رژ لب صورتی ات و لاک ناخن و کیف پول و موبایل و یه مشتش خرت و پرت، چی دیگه تو این کیفه؟

همان طور که قفل ماشین را از پیاده رو می زد، نیم نگاهی کرد و گفت:

_شاید هم النگو؟ هان؟

زمزمه کردم.

_نه النگو ندارم.

ایستاد. باز هم چند ثانیه نگاهم کرد.

_می رسونمت...

_ماشین دارم

سرش را تکان تکان داد. می خواست چیزی بگوید، ولی پشیمان شد. فقط ساعت را به طرفم دراز کرد. نگرتم. چشمانش را با خشم روی هم فشرد. حس کردم که چیزی به از پا در آمدن اش نمانده است. از فشار و ناراحتی، یا خشم.

_خواهش می کنم یاسی...

با پریشانی قدمی از من دور شد و به کنار باغچه رفت و سیگارش را آتش زد. پشت به من کشید.

_این رو به عنوان هدیه تولدت قبول کن.

نزدیک شد و از کنار شانه ام ساعت را در کیفم که درش باز بود، انداخت.

چیزی نگفتم. نتوانستم. تنها سرم را تکان دادم و بدون کلامی از او فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم و به سمت خانه راندم. اما چند لحظه بیشتر نتوانستم رانندگی کنم. کنار زدم و از داشبورد دستمال در آوردم و اشکهایم را پاک کردم. این ساعت برای من یادآور حماقتم بود. یادآور چیزهایی که به یاسین گفتم. نمی خواستم ان را داشته باشم. اما این ساعت باز هم راهش را به زندگی من باز کرده بود.

صبح تازه رسیده بودم که یک پیک برایم یک جعبه آورد. درون ان پر از النگوهای رنگین بود. مثل تافی های رنگین. ابنباتهای لیسی کودکی هایم هم، این همه رنگین نبود. درون همه این النگوها، یک قیچی کوچک هم بود و زیر همه اینها، یک جلد از کتاب

غرور و تعصب. بدون هیچ یادداشتی. در جعبه را بستم و زیر میزم گذاشتم. به طرف پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. " تو از چه تیپی خوشت میاد؟ از تیپ تو..."

اهی کشیدم و پیشانی ام را به دستم تکیه دادم. من یاسمن قبل نبودم، نمی خواستم باشم. نزدیک دو سال بود که الگوهای رنگینم را ته کمد اندخته بودم و استفاده ایی نمی کردم. اما او با بی رحمی حس مرا قلقلک داده بود. قدم زنان به میزم برگشتم و دوباره به کنار پنجره برگشتم. تا ظهر چند بار وسوسه شدم، اما خودم را کنترل کردم. نزدیک غروب بالاخره نتوانستم خودم را کنترل کنم و یکی از الگوها را برداشتم و به دستم انداختم. ناخواسته و با ذوق نگاهش کردم. صورتی و سفید و در هم پیچیده شده بود. پهن بود و سبک. دیگر در نیاوردم و بقیه را هم در کیفم گذاشتم و به خانه رفتم.

در خانه ساعتها مقابل آینه نشستم و قیچی را درون دستم این طرف و آن طرف کردم. آخرین بار در دبی موهایم را کوتاه کرده بودم. آن هم نه چتری. معمولی. دو سال بود که موهایم را چتری نزده بودم. خودم هم تازگی ها حس می کردم که صورتم تکراری شده است. اما نمی خواستم دوباره آن یاسی برگردد. مامان شمس به اتاق آمد و به من که مات و مبهوت به قیچی نگاه می کرد، نگاه کرد.

_یاسمن...

_مامانی...

آمد و کنارم ایستاد.

_چی شده؟ این قیچی چیه تو دستت؟

سرم را به شکم اش تکیه دادم

_مامان شمس دوست دارم موهام رو کوتاه کنم...

مکت کردم و سرم را بلند کردم و به چشمانش نگاه کردم. نگاهش پر از محبت و حس خوب درک کردن بود. ادامه دادم:

_ولی دوست ندارم اون یاسمن برگرده.

موهایم را نوازش کرد.

_اون یاسمن رو دوست نداشتی؟

_چرا دوست داشتم. اون یاسمن خودم بود.

_الان خودت نیستی؟

گوشم و بناگوشم را نوازش کرد.

_می خوام باشم، ولی بعضی وقتها حس می کنم که نباشم بهتره...

هومی کرد و گفت:

_چرا نمی خوای اون یاسمن برگرده؟ به خاطر یاسین؟

سرم را تکان تکان دادم. اهی کشید و با ناراحتی گفت:

_مرگ یاسین خیلی تو رو عوض کرد.

_مامان شمس...

خم شد و کنارم روی زمین نشست. من هم از صندلی ارایشم پایین ادم و روی زمین

کنار پاهایش نشستم و سرم را روی پاهایش گذاشتم.

_بعضی وقتها به اتفاقهایی تو زندگی ادم می افته که زندگی رو برای ادم از این رو به

اون رو می کنه. ولی این دلیل نمیشه که ادم دست از خودش بودن بکشه و به کس دیگه

ایی که اصلا شبیه خودش نیست، تظاهر کنه...

اه عمیقی کشید. قیچی را از دستم گرفت و گفت:

_موهات رو بزن و خودت باش. ولی دیگه نذار هیچ چی داغونت کنه. محکم بودن به این نیست که خودت نباشی و جوری که دوست داری، نگردي. محکم بودن اینه که هر وقت زمین می خوری، بلند شی و از سر نو شروع کنی.

چیزی نگفتم. نگفتم که عذاب مرا اواره کرد. نگفتم که عذاب حرفهایی که یاسین حتی نشنید، مرا به جنون رساند و مرا از خودم دور کرد.

توران خانم را صدا کرد. توران خانم جوانی هایش یک دوره ارایشگری رفته بود.

_توری جان! بیا جلوی موهای یاسمن رو بزن.

مرا به حمام بردند و به جای جلوی موهایم، همه موهایم را زدند. بلندی پشت موهایم را به سر شانه ام رساندند و مامان شمسی رنگ موهای قهوه خوش رنگش را هم آورد و موهایم را رنگ کرد. وقتی که از حمام بیرون امدم، یاسی در ایینه نگاهم می کرد. چتری های کوتاهی که تقریباً همیشه انها را داشتم. من از ان دخترهایی هستم که موی چتری پُر خیلی به صورتم می اید و خیلی سال بود که موهایم این فرم ارایش را داشتند. ولی در این دو سال دیگر انها را کوتاه نکرده بودم. حالا به شدت احساس خودم بودن را داشتم. با ذوق چند بار مقابل ایینه سرم را این طرف و آن طرف کردم. برای لحظه ایی فکر کردم که شاید نباید موهایم را به این سرعت می زدم. حالا او چه فکری می کند؟ اما به سرعت حرف مامان شمسی مقابل نظرم امد. اینکه خودم باشم. یاسمن همیشگی، هیچ چیزی برایش اهمیت ندارد به جز احساس خودش و حس خوب و بدی که از انجام هر کاری می گیرد. من حالا و در این لحظه حس خوبی از کوتاه کردن موهایم داشتم. دیگر نباید چیزی برایم ارزش دیگری داشته باشد. نه فکر مسیح و نه کنایه و متلکهای یاسر. الان فقط یاسمن مهم بود که برگشته بود و من اصلاً خیال نداشتم که با کوتاهی و کم محلی، او را برنجانم.

صبح وقتی که به سر کار می رفتم، حس خوبی داشتم. یک نوع حس ازادی و آرامش. باد باز هم به موهایم می خورد و حال خوبی را به من منتقل می کرد.

مقابل در شرکت منصور خان و سیما ایستاده بودند. منصور خان با دیدن من لبخند
مهربان همیشه اش را زد.

__یاسمن دختر صفورا... چطوری؟

لبخند زدم و دست دادم.

__منصور خان جویای احوالتون هستم.

سرش را با محبت تکون داد

__کاش این خاله بی معرفت هم یکم مثل تو و صفورا بود. صفورا هم گاهی زنگ می
زنه، حال و احوال می کنه.

نیشخندی به سیما زدم که باعث شد چشم غره ام برود و نیشخند من بیشتر شود. منصور
خان به خنده افتاد.

__تشریف نمیارید بالا؟

سیما چشمانش را با نارضایتی چرخاند

__نخیر تشریف می برن.

اما منصور خان بی توجه به حرف سیما با من بالا آمد. سیما از پشت سر می آمد و از
سر و صداهایی که با دهانش در می آورد، معلوم بود که عصبی است.

در شرکت با منصور خان از دبی صحبت کردیم. از اقامت من پرسید و من هم گفتم که
اقامت نداشتم و اوایل ویزاهای سه ماهه می گرفتم و می آمد و می رفتم. ولی تهران
نیامدم در این دو سال. به عسلویه می رفتم و دوباره برای سه ماه دیگر به دبی برمی
گشتم. بعد هم که شروع به درس خواندن کردم، یک جور ویزای تحصیلی گرفتم که فقط
برای تحصیل در آن جا معتبر بود. از عسلویه و مامان و بابا پرسید.

گاهی هم یواشکی از سیما می پرسید. من هم با خنده جوابش را می دادم. سیما هم می آمد و می رفت و ما را نگاه می کرد. گاهی که حواسش نبود، متوجه می شدم که هنوز در ته نگاهش نسبت به منصور خان عشق بود. شاید یک حس خفته. ولی سیما با لجاجت ان را نفی می کرد، عقب می زد و انکار می کرد.

نزدیک ظهر بود که منصور خان خداحافظی کرد و رفت. برای ناهار دیرتر رفتم. نزدیک ساعت دو نیم بود که تعطیل کردم و برای ناهار رفتم.

دستانم را شستم و نشستم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم و چتری هایم را بالا دادم و دستم را همان جا نگه داشتم و به میز خیره شدم. کسی آمد و صندلی کنارم را کشید و نشست.

ان چنان پریدم که خودم هم خنده ام گرفت. او هم با دیدن من از جا پرید. با حیرت کمی از کمر کج شد و مرا نگاه کرد. بعد نفسش را محکم بیرون داد. نگاهش را از من گرفت و مستقیم نشست و هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و در زیر دستانش، تقریباً آرام نالید.

دستانش را برداشت و پشت دستش را روی پیشانی اش کشید. مثل کسی که می خواهد عرقش را خشک کند. دوباره مرا نگاه کرد. نگاهش این بار پر از شیفتگی بود. به طوریکه مرا از جا پراند. من نمی خواستم. دیگر این شیفتگی را نمی خواستم. این خواستن درون نگاهش، حالا برایم دردناک بود.

__این جا چی کار می کنی؟

نگاهش جدی شد. منو را برداشت و مقابل صورتش گرفت و خونسرد گفت:

__غذا می خورم

چیزی نگفتم. توان بحث کردن با او را نداشتم. یا شاید هم دلش را نداشتم. بدون آنکه چیزی بپرسد، برای هر دو نفرمان جوجه کباب سفارش داد. رد نکردم. نگفتم که روز قبل جوجه کباب خوردم. نگاهم را به بیرون دادم.

گفتم شاید با یاسر باشی...

به چشمانم نگاه کرد. می خواست چیزی از نگاهم بخواند؟ چیزی که وجود نداشت.

نه از یاسر خبری ندارم.

قاشق و چنگالم را بیرون کشیدم و بر طبق عادت، با دستمال برق انداختم. به حرکات من نگاه می کرد. معمولی گفتم:

راستی نگفتی شراره چگونه؟

اسلحه ام را به طرفش نشانه گرفته بودم. چند ثانیه مرا نگاه کرد. نگاهش هیچ تغییری نکرد.

گفتم که ازش بی خبرم

نگاهش را گرفت و با انگشت اشاره و شصت اش، هم زمان چشمانش را مالید.

به چی می خوای بررسی یاسی؟

لبخند معصومانه ایی زدم.

فقط یه احوال بررسی ساده...

گوشه لبش بالا رفت. یک دستش را زیر چانه اش زد و به من خیره شد. درست مثل کسی که به بهترین و زیبا ترین چیز زندگیش نگاه می کند. زمزمه کردم

النگوهات قشنگ بودن. مرسی...

مچ دستم را بالا گرفتم و تکان تکان دادم. دو تا از زیباترین هایش را به دستم انداخته بودم. چیزی نگفت و باز هم تنها نگاه کرد. نگاه می کرد و نگاه می کرد. گاهی فکر می کردم که اگر نگاه ها می توانست گویا باشد، دیگر شاید نیازی به صحبت نبود.

قاشق و چنگالش را از لفاف خارج کرد و خیلی صاف و منظم کنار بشقابش گذاشت.
_شراره هیچ وقت تو زندگی من نبود...

لحنش کاملاً صادقانه بود. در واقع او هیچ وقت راجع به زندگی خصوصی اش به من دروغ نگفته بود. اما من با بی رحمی یک ابرویم بالا رفت و با خوشرویی ساختگی گفتم:

_پس چرا من فکر میکردم که برای ماه عسل رفتن المان؟ عجب ادم خیالبافی هستم من...
جدی شد. نگاهش کاملاً عوض شد.

_من فقط و فقط برای کار رفتم المان. خودت هم این رو می دونی. شراره هیچ کجا با من نیومد.

دروغ می گفت؟ ان هم کسی که هیچ وقت از او دروغی نشنیده بودم؟ چیزی که سیما دقیقاً قبل از رفتن او به المان برای آن دوره آموزشی گفت، این بود که او و شراره دوباره به هم برگشته اند.

_سیما که چیز دیگه ایی می گفت...

هنوز این حرف کاملاً از دهانم خارج نشده بود که او از جا پرید.

_مسیح...

بی توجه به حرف من، از در رستوران بیرون زد. کیفم را برداشتم و دنبالش دویدم. گارسون هم که سفارش ما را آورده بود، هاج و واج به ما نگاه می کرد. بیرون دویدم و پشت سرش بلند گفتم:

__چی شد؟

جواب نداد. به نظر می رسید که راه نمی رفت. پرواز می کرد. ان چنان با قدم های بلند گام برمی داشت که به او نرسیدم. سوار ماشین شد و روشن کرد و چنان گازی داد که ماشین جیغ وحشتناکی کشید. سر پیچ خیابان دستی را کشید که باعث شد ته ماشین کمی سُرخورد.

با دهان باز به رفتنش نگاه کردم. به قدری جا خورده و ترسیده بودم که دستانم موقع روشن کردن ماشین می لرزید و باعث شد که سوییچ از دستم کف ماشین بیفتاد. کورمال دنبال سوییچ گشتم و روشن کردم. وقتی که به دفتر رسیدم، احتمالا پنج دقیقه ایی از مسیح عقب افتاده بودم. از همان پایین سرو صدا می امد. دوان دوان بالا رفتم و از گوشه در سرک کشیدم. مسیح مستقیم وسط دفتر ایستاده بود و و سیما روبه رویش. هیچ کس دیگری نبود. احتمالا کارمندان را رد کرده بود. پس هنوز کمی عقل برایش باقی مانده بود. دو رو بر مسیح پر بود از کاغذ. کاغذهایی که به نظر می رسید در اتاق پرواز کرده اند. سیما ترسیده، ولی هنوز محکم مقابلش ایستاده بود. مسیح صدایش را روی سرش انداخته بود و با تمام وجود فریاد می زد.

__گند زدی به زندگی هممون... تو با این غرور نکبتی ات، با این اخلاق گندت...

زاویه در ورودی جوری بود که من دیده نمی شدم. مگر اینکه کاملا به داخل سالن پا می گذاشتم. کمی عقب کشیدم و گوش دادم.

__سیما چی کار کردی با من؟

این بار تقریبا نالید. مثل یک حیوان تیر خورده. سیما فریاد کشید.

__خودت کردی، به من هیچ ربطی نداره. برای من فقط یاسمن مهمه، نه هیچ کس دیگه...

صدای شکستن چیزی امد و باعث شد که از جا بپریم.

__همیشه ادعا داشتی که ما بچه هات بودیم. اگر غریب بودم، چه می کردی؟

سیما برای لحظه ایی کوتاه امد.

_می خواستم برات بهترین بشه. خودت گند زدی. منم فقط برایم یاسمن مهم بود.

چند ثانیه کوتاه سکوت برقرار شد.

_چرا بهش دورغ گفتی؟ تو که گند زدی به زندگی هممون... چرا کردی سیما؟

صدایش مثل کسی بود که هر لحظه منتظر است عزرایل بیاید سراغش.

_دروغ نگفتم. شراره تو رو می خواست...

_گور بابای شراره و بزا و پس اندازش!

ان چنان فریاد کشید که حس کردم پنجره ها ارتعاش پیدا کرد. کف دستانم عرق کرده بود.

_جواب خاطرخواهی یکی دیگه رو من باید بدم؟

_من چیزی نگفتم...

صدای سیما شکست خورده شد. ضعیف و درمانده.

_اگر مرد بودی سیما...

صدایش می لرزید.

_به همین قبله اگر مرد بودی...

مکث کوتاهی کرد و صدای قدم هایش امد. به طرف در نزدیک می شد.

_همین حالا گردنت رو شکسته بودم...

از در بیرون زد و تقریبا به من برخورد کرد. اما سریع به خودش امد و مرا گرفت، تا هر دو از پشت سر به پایین پله ها سرنگون نشویم. نگاهش ان چنان مجنون بود که مرا

ترساند و باعث شد که خودم را عقب بکشم. چند ثانیه همان طور بازوی مرا در دستش نگاه داشت. چیزی نمی گفت، اما به نظر می رسید که ان جنون از بین رفته و جای ان را غم و ناراحتی گرفته است.

_جریان چیه؟

صدایم گرفته بود. پلکش پایین افتاد و چند ثانیه نفسش را محکم فرو داد و بعد رها کرد. هم دست مرا و هم نفسش را.

_چرا نمودی غذات رو بخوری؟

با حیرت نگاهش کردم. او فکر می کرد که با بچه طرف است؟

_می گیم جریان چیه، میگی غذا...

صدایم کاملاً بالا رفت. چند ثانیه با حیرت به من نگاه کرد.

_از خاله ات بپرس...

خواست تا برود، ولی مرا دستش را گرفتم.

_از تو می پرسم

یک ابرویش را بالا برد و خیلی جدی گفت:

_سناریست یکی دیگه است یاسی جان، اشتباه گرفتی عزیزم. من فقط سیاه لشکر بودم...

دستش را کشید و از پله ها سرازیر شد. با حیرت رفتنش را نگاه کردم. به داخل دفتر رفتم. خسارت ان چنانی نزده بود. کاغذهایی که این جا و ان جا پراکنده شده بود و یک گلدان بی ارزش سفالی که روی میز خانم حسابی بود و در ان قلم و خودکارهایش را می گذاشت. سیما هنوز وسط سالن ایستاده بود. ترسیده، بلاتکلیف، و بسیار ناراحت.

حتی سرش را بلند نکرد تا مرا نگاه کند. احتمالاً مکالمه ما را شنیده بود.

_سیما جریان چیه؟

جوابم را نداد.

_سیما...

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. اشک از چشمانش سرازير بود. گريه می کرد. گريه ایی که تنها در یک ثانيه بعد ان چنان تبديل به یک گريه حسابی شد که مرا ترساند. این سیما نبود که این طور زار زار گريه می کرد. این زن شکست خورده که این طور گريه می کرد، ان هم با این بغض و این حجم بیچارگی، خاله همه چی تمام و محکم من نبود. اصلا باورم نمی شد. روی دو زانو به زمین افتاد. مثل بچه ها هر دو دستش را مقابل صورتش گرفت و با صدای بلند هق هق کرد. دهانم باز مانده بود. من خشم سیما را دیده بودم. گريه او را هم دیده بودم. ولی این گريه نبود. این پذیرفتن شکست بود. پذیرفتن یک حقیقت ساده، که سیما را به انتهای خط رسانده بود.

زانوانم می لرزید. روی صندلی نشستم و تنها دعا کردم که کسی پیدایش نشود. حساب ساعت از دستم در رفت. سیما گريه کرد و گريه کرد. به نظر می رسید که تمام مشکلاتی که شاید از آغاز به دنیا آمدن اش داشته است، حالا و در این لحظه سر باز کرده بود. ان چنان گريه می کرد که به نظر می رسید تمامی ندارد.

_اگر می خوی از من متنفر باشی، باش...

از جا برخاست. گريه نمی کرد، ولی به حدی حالت صورتش رقت انگیز شده بود که هیچ حسی به جز همدردی را به همراه نداشت.

حتی کاغذها را هم جمع نکرد. کیفش را برداشت و از شرکت بیرون زد.

_سیما...

با سریع ترین حالتی که می توانستم به خودم امد و به دنبالش دویدم.

__سیما...__

اما او به سرعت نور از پله ها سرازیر شد و رفت. لعنت کنان و خسته به بالا برگشتم و در شرکت را قفل کردم. سوار ماشین شدم و چند ثانیه گیج و بلاتکلیف فقط به مقابلم نگاه کردم. دیوار بتنی پارکینگ. تلفنم را برداشتم و شماره اش را گرفتم. خاموش بود. با مامان شمسى تماس گرفتم، خبری نداشت. به خانه اش رفتم و زنگ زدم، ولی جوابی نداد. تا شب مقابل اپارتمانم ایستادم. ولی خبری نبود. یا سیما اصلاً به خانه نیامده بود، یا در خانه بود و چراغ ها را خاموش کرده بود. با سارا تماس گرفتم او هم خبری نداشت و حتی نگران هم شد. گفتم که با هم بحث کوتاهی کردیم و بعد از آن سیما ناپدید شده است. توافق کردیم که این قضیه بین خودمان باشد و چیزی به مامان شمسى نگوییم. باز هم مقابل خانه اش ایستادم. ساعت از نه گذشته بود و خبری نبود. شماره مسیح را گرفتم. گوشی اش خاموش بود. چیزی به جنون و دیوانگی ام نمانده بود. بی خبری از هر دردی بدتر است. با محمد تماس گرفتم. با خوشرویی جواب داد.

__یاسمن چطوری؟ همین حالا تو فکرت بودم...__

لبخند زدم. محمد همیشه حالم را خوب می کرد.

__خیر باشه...__

خندید.

__خیر بود. می خواستم ازت بخوام پس فردا بیای بریم کادو بخریم. تولد سیما هفته آینده است، بابا می خواد کادو بهش بده. گفتم با سلیقه تو باشه.

اهی کشیدم. راست می گفت، هفته دیگر تولد سیما بود. پیشانی ام را روی فرمان گذاشتم.

__محمد یه چیزی شده...__

صدایش سریع جدی و گوش به زنگ شد.

__چی شده؟

__سیما با مسیح بحث اش شد و گذاشت رفت.

نفس راحتی که کشید، واضح بود

__ترسوندیم...

خندید و ادامه داد.

__این که کار همیشه شونه.

__نه محمد این دفعه خیلی جدی بود. یه چیزی بود. خیلی بد بود. درباره من بود احتمالاً...

سکوت اش ان قدر طولانی شد که صدایش کردم.

__جانم، بله هستم. فکر می کردم.

__چی شده؟

به جای جواب من گفت:

__سیما خونه نیست؟

__نه! من از ظهر جلوی خونه اش منتظرم.

__که این طور...

__مسیح هم گوشی رو خاموش کرده.

__که این طور...

به نظر می رسید که ذهن محمد کاملاً درگیر شده است.

__میشه ادرس خونه مسیح رو بدی؟

__می خوامی بری سراغش؟

_می خوام بدونم چی شده

چند ثانیه مکث کرد. مثل اینکه مشغول سبک و سنگین کردن موضوع در ذهنش بود.

_برات پیامک می کنم.

تشکر کردم و خداحافظی کردم. لحظه آخر گفت که می رود سراغ سیما می گردد و اگر خبری شد به من هم خبر می دهد.

به ادرسی که چند دقیقه بعد به گوشی ام رسید، نگاه کردم و ماشین را روشن کردم و دور زدم و حرکت کردم. یک ساعت بعد مقابل ادرسی که محمد فرستاده بود، ایستادم. کوچه خلوت و تاریک بود. تنها یک لامپ کوچه را روشن کرده بود که ان هم نیم سوز بود و هر از چند ثانیه، پت پت می کرد و خاموش و روشن می شد. از ماشین پیاده شدم و زنگ ها را شمردم و بعد با نااطمینانی ان را فشردم. با بیقراری پابه پا شدم. هیچ کس جواب نداد. دوباره فشردم. او یا مثل سیما خانه نبود و یا مرا می دید و باز نمی کرد. صورتم را به دوربین کوچک نزدیک کردم. کاش می شد از ان دید که کسی در خانه هست، یا نه. انگشت اشاره ام را روی زنگ گذاشتم و برنداشتم. دعا کردم که حداقل زنگ را درست زده باشم. چند ثانیه بعد جواب داد.

_انگشتت رو بردار...

در تیک اهسته ایی کرد و باز شد.

بالا رفتم. در اپارتمان را باز گذاشته بود. با تردید سرک کشیدم. کسی در راهروی کوتاه نبود. نگاهی دوباره به شماره واحد کردم. درست بود. کاملاً داخل شدم و کفشهایم را کندم و در را بستم. یک راهروی کوتاه بود که جا کفشی و یک قاب نقاشی در ان بود. یک قاب نقاشی اب رنگ، از پل گلدن گیت.

در هال هم کسی نبود. یک هال نسبتاً بزرگ با مبلمان و میز ناهارخوری. بزرگ و شیک و به طور شگفت اوری تمیز و مرتب. از اشپزخانه سرو صدا می امد. تمام چراغ

ها خاموش بود. تنها یک دیوار کوب و یک اباژور در هال روشن بود. اما از اشپزخانه نور خوبی می آمد. وقتی که کاملاً به درون هال قدم گذاشتم، چراغ ها روشن شد. نگاهی به سقف کردم. سیستم خانه اش هوشمند بود. تمام خانه با صدای آرام و یکنواخت اهنگ "هلو" لیونل ریچی پر شده بود. به طرف اشپزخانه رفتم. کنار مایکروویو و چای ساز ایستاده بود و منتظر جوش آمدن کتری بود. یک دستش را به کابینت بالای سرش تکیه داده بود و سرش را هم به دستش، و به کف زمین زل زده بود. شلوار گرمکن سرمه ایی، با یک سویشرت کلاه دار به تن داشت. موهای نامرتب و اشفته و پاهای برهنه اش او را مثل یک پسر جوان دبیرستانی کرده بود. سرش را بلند نکرد تا مرا ببیند. فقط وقتی که کتری جوش آمد و خاموش شد سرش را بلند کرد و کتری را برداشت و آب جوش در فنجانهایی که تی بگ در آنها بود، ریخت. سیگاری گوشه لبش بود که روشن نکرده بود. همان طور کج گوشه لبش گذاشته بود. مثل پوستری از جیمز دین که سارا زمان مجردی اش به در کمدش زده بود. با ژستی که سیگار کج، همیشه کنج لبش بود. با این تفاوت که جیمز دین جوانمرگ شده، از او جذاب تر بود.

خونسرد فنجانها را در سینی زیبایی گذاشت و قندان در آورد و یک ظرف دیگر هم در آورد و با سلیقه کامل در سینی کنار آنها گذاشت. پولکی و شکلات.

از کنار من گذشت و به هال برگشت. من هم دنبالش روان شدم.

پشت میز ناهارخوری نشست. صندلی را بیرون کشیدم و کنارش نشستم. فنجانی مقابلم گذاشت و سیگارش را روشن کرد و زیرسیگاری کریستالی که کمی ان طرفتر بود، مقابلش گذاشت.

__مسیح...

نگاهم کرد. نگاهش ان قدر خاص و متفاوت بود که برای لحظه ایی ترسیدم. نگاهش غریب و متفاوت شده بود. مثل اینکه من این مردی که مقابلم بود را حتی یکبار هم در عمرم ندیده بودم.

سیما غیش زده...

پک محکمی به سیگارش زد و با دقت خاکستر را در زیر سیگاری تکاند. سکوت کرده بود. ان قدر طولانی که از آمدن خودم ناامید شدم.

خبری ندارم ازش...

بحثتون سر من بود. چی شده؟

دوباره یک سکوت دیگر. چیزی به جنون من هم نمانده بود. اگر او و سیما ادم نمی شدند، دیوانه بعدی خود من بودم.

از خودش بپرس...

دیگر نتوانستم و از کوره در رفتم. من کم از کوره در می روم، ولی وقتی که جدا عصبی می شوم، یک محشر کبرا واقعی راه می اندازم.

از تو می پرسم...

بلند بلند گفتم. تقریباً جا خورد. به عقب تکیه داد و چپ چپ مرا نگاه کرد.

چیه؟

باز هم صدایم جیغ جیغ کنان بود.

چرا شما دو نفر فکر می کنید که من ادم نیستم؟ اون از خاله نادونم که گذاشته رفته، این هم از جنابعالی...

برخاستم و با دستم تمام هیکلش را با تمسخر نشان دادم و با حرص گفتم:

اقای تصمیم های درست و عاقلانه...

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

از خودش بپرس...

مسیح...

این بار حتی جیغ هم نکشیدم. فقط با بیچارگی و استیصال، صدایش کردم. برخاست و مقابل من ایستاد. سیگارش را روی جاسیگاری خاموش کرد و هر دو دستش را در جیب شلوارش کرد.

چی می خوای بدونی؟

لیونل ریچی تمام شد و اهنگ بعدی پلی شد. اهنگی که نمی دانم از چه کسی بود؟ کسی که راجع به یاسمن می خواند. و اینکه ای کاش یاسمن عشق او شود.

دهانم باز ماند. اما او با خونسردی فنجان چایش را سر کشید و قدم زنان به سمت استریو رفت و با ریموت اهنگ را عوض کرد. سعی کردم دهانم را ببندم. این اهنگ تنها یک تصادف بود، یا چیزی که شاید او گوش کرده بود. شاید بارها و بارها.

به طرف پنجره رفت و در سکوت به بیرون خیره شد. به طرفش رفتم و کنارش ایستادم.

سیما درباره شراره دروغ گفته؟

بدون آنکه نگاهم کند، تنها سرش را تکان مختصری داد.

تو دوباره بهش برنگشتی؟

باز هم نگاهم نکرد.

_بار اولی وجود نداشت که بخواد دوباره باشه

صدایش سرد بود.

تو دوران دانشجویی تون...

به میان حرفم امد.

_چیزی بین ما نبود.

به نیم رخش نگاه کردم. سرد و جدی بود. حتی اخم هم نداشت. دهانش کمی باز بود و نفس نفس می زد. فقط همین نشان می داد که او عادی نبود و شاید از درون، در حال متلاشی شدن بود.

_سیگار مشترک می کشیدین...

حرفم را نیمه کاره گذاشتم. تنها سرش را کمی به طرف من چرخاند، اما چشمانش هم چنان به بیرون خیره بود.

_من آقای تصمیم های عاقلانه و درست هستم. یادت رفت؟ همین چند لحظه ی قبل گفتی...

برای یک لحظه ی کوتاه مرا نگاه کرد. نگاهش سوزان بود. برای ثانیه ضربان قلبم را بالا برد.

_چرا؟

صدایم پر از شگفتی بود. دستش را از جیبش بیرون آورد و درون موهای اشفته اش کشید و با تمسخر گفت:

_تصمیم درست...

به میان حرفش پریدم

_گور بابای تصمیم درست...

یک ابرویش بالا رفت. او این روی یاسمن را ندیده بود.

_چه غلطی کردین شما دو تا؟ تو و سیما؟

کامل به طرفم چرخید.

_اروم تر...

خنده ام گرفت. من اصلا ادم سلیطه گری نیستم و همیشه در میان هوچی گری های ندرتی ام، خنده ام می گیرد. از ان خنده های جنون امیزی که تا ان را رها نکنم، از بین نمی رود.

نمی خوام...

به لحن لج باز من که نیم خنده ایی هم در خودش داشت، چپ چپ نگاه کرد. جدی شدم و انگشت اشاره ام را مقابل صورتش تکان تکان دادم.

_اگر نگی به خاک یاسین تا عمر داری دیگه من رو نمی بینی. می رم و دیگه اگر پشت گوشت رو دیدی، من رو هم می بینی

یک قدم کوتاه بینمان را جلو امد و انگشت اشاره ام را با ملایمت گرفت و خم کرد. چند ثانیه نگاهم کرد. با همان خواستنی که همیشه در نگاهش بود. با ملایمتی که تنها یکبار هنگام حرف زدن با عطیه شریف از او دیده بودم، گفت:

من رو تهدید نکن بلومه!!

پوزخندی از سر ناراحتی هم در انتها حواله ام کرد. با حیرت نگاهش کردم. لحنش ان قدر ملایم و به قول سارا یک جوری بود که قلبم پایین ریخت. ان چنان که هیچ پروازی چنین بلایی را سر قلبم نیاورده بود. مثل اینکه یک وزنه صد کیلویی به قلبم بست و ان را از بالا به پایین پرت کرد. حس کردم که تمام خون بدنم به سمت صورتم امد. معنی بلومه را نمی دانستم. جایی و زمانی ان را شنیده بودم، ولی از یاد برده بودم. واژه ایی فرانسوی بود، شاید المانی، شاید هم انگلیسی. اما این اصلا مهم نبود. مهم نگاه و لحنی بود که این واژه را بیان کرده بود. برای اینکه اشفته گی ام را مخفی کنم، با بی تفاوتی گفتم:

چیزی خوردی؟

به خنده افتاد.

_خاله جنابعالی برای یه مستی تمام عیار کافیه. نیاز به چیزی نیست. سیما کلا مغز ادم رو از کار می اندازه.

انگشتم را کشیدم. رها نکرد. چند ثانیه چشم در چشم ماندیم. خواستن در تمام رگ و پی نگاهش بود. سرم را پایین انداختم. انگشتم را رها کرد. به جای آن چانه ام را گرفت و بالا داد تا دوباره در چشمانش نگاه کنم. نگاهش جدی بود.

_سیما گفت که اگر دست از سرت برندارم، میره به بابات با سند و مدرک جریان عطیه رو میگه و میگه که دنبال دخترش افتادم...

دیگر ادامه نداد. شاید چون دیگر نیازی به ادامه نبود. دهانم باز مانده بود. نفسم بالا نمی آمد.

_من هم بهترین تصمیم رو گرفتم...

دوباره چرخید و دست به سینه به بیرون خیره شد. به آسمان تیره و بدون ستاره.

_چرا؟

صدایم زمزمه ایی ضعیف بود.

_لابد از نظر خودش بهترین کاری بود که می شد برات بکنه...

نگاهش کردم. من منظورم او بود، نه سیما.

_منظورم تویی... تو چرا این کار رو کردی؟

گردنش را کج کرد و نگاهم کرد. اخم کرده بود. حالت چشمانش به ثانیه ایی عوض شد.

_چی کار باید می کردم؟ گفتمی می خوام شوهر کنی. همان زمان هم یاسین اومد جلو.

حالا سرکار خانم بگو چی کار باید می کردم که نکردم؟ خودم می اومدم خواستگاری؟...

بدون هیچ ملاحظه ای صدایم را در سرم انداختم و ان چنان فریاد کشیدم که اب دهانم در صورتش پاشید.

_لعنت بهت مسیح علوی، لعنت همه دنیا بهت...

چرخ زدم از هال به طرف در دویدم. زودتر از من دوید و ان چنان قدمی برداشت که قالی کوچک زیر پایش، از زیر در رفت و او سر خورد و محکم به میز کنسول کنار دیوار کوبیده شد و باعث شد که ایینه میز روی زمین بیفتاد و با صدای بدی بشکند. اما توانست به موقع بازویم را بگیرد.

هر دو نفرمان نفس نفس می زدیم.

_تو که لعنت همه دنیا رو به من فرستادی، چرا دیگه می ری؟

بازویم را از دستش کشیدم. رها نکرد

_ولم کن...

این بار دیگر جیغ نکشیدم. مقابل در ایستاده بودیم و من نمی خواستم که برای او ابروریزی شود. هنوز ان قدر عقل در سرم بود و دعا می کردم که او من را قبل از انکه همان هم زایل شود، رها کند. بازویم را رها کرد، ولی دستش را سر شانه ام گذاشت و مرا محکم نگه داشت.

_چی کار باید می کردم؟

صدایش آرام بود. مثل خودش آرام، ولی با خشمی مهار شده گفتم:

_هیچی... هیچی... بهترین تصمیم رو گرفتی.

دوباره چرخیدم تا بروم. ناسزایی زیر لب گفتم و کمی به طرفم خم شد و اهسته گفت:

_یه کاری نکن بزنم پس کولم ببرمت تو هال. من واقعا امشب بریدم یاسی. تو رو جون

هر کی می پرستی، هر چند ثانیه واسه رفتن خیز برندار...

کمرم را گرفت و تقریباً مرا به طرف هال، کشان کشان برد. روی مبل نشاند و خودش هم بالای سرم ایستاد.

_چی کار باید می کردم؟

_هیچی گفتم که تصمیم درست گرفتی

هر دو دستش را روی صورتش کشید و از زیر دستانش نالید.

_لااله الاالله...

آمد و کنارم روی مبل نشست. به جلو خم شد و ارنج هایش را روی زانوانش گذاشت و سرش را در دستش گرفت.

_من ادم ازدواج نبودم. اون زمان تو خودم نمی دیدم که بخوام کسی رو پاسوز خودم بکنم...

به میان حرفش ادمم و بلند گفتم:

_نمی خوام بشنوم.

کمی چرخید و نگاهم کرد.

_اگر نمی خوای بشونی... اگر نمی خوای بدونی، پس اصلاً برای چی اومدی این جا؟

_اشتباه کردم

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی پشیمان شد. برخاست و گفت:

_چیزی خوردی؟

جوابش را ندادم.

_می گم چیزی خوردی؟ رنگت پریده...

بدون آنکه نگاهش کنم، گفتم:

__میل ندارم.

__می تو نم بدون اینکه بذاری بری، دو دقیقه تنهات بذارم؟

__می خوام برم. دلیلی نداره که بمونم

خم شد و دستم را گرفت و مرا به زور از جایم بلند کرد و به طرف اشپزخانه برد. در یخچال را باز کرد و یک طرف غذا بیرون آورد و روی گاز گذاشت. چند لحظه بعد عطر خوش غذایی مثل تاس کباب در خانه پیچید. بشقاب از کابینت بیرون آورد و روی میز گذاشت. با سلیقه هر چه تمام تر سبزی خوردن را در سبد چوبی ریخت و نان سنگک از فریز در آورد و در توستر گرم کرد.

پشت میز نشست و اشاره کرد که من هم بنشینم. نمی خواستم مثل بچه ها لج کنم. واقعا هیچ انرژی و توانی برای دعوا کردن با او نداشتم. حداقل نه در آن لحظه و آن جا. اشتباه کردم که ادمم و حالا دستم بسته بود. اشتباه بزرگ ترم خشم ام بود. این خشم خیلی چیزها را به او نشان داده بود. ناخواسته او را از درونم آگاه کرده بودم.

__دستشویی کجاست؟

به راهرویی که آن طرف سالن بود و احتمالا به اتاقهای خواب و سرویس بهداشتی منتهی می شد، اشاره کرد. شالم را از سرم باز کردم و با شنلم روی میبل انداختم. در دستشویی چند لحظه ایی روی توالت فرنگی نشستم. دلم می خواست گریه کنم. حرفهایم. این حرفهای لعنتی اش. " من ادم ازدواج نبودم. اون زمان تو خودم نمی دیدم که بخوام کسی رو پاسوز خودم بکنم "

به خاطر جلوگیری از گریه، به نفس نفس افتاده بودم. سرم را میان دستانم گرفتم و چند ثانیه به کف زمین خیره شدم. حالا می توانستم با تمام وجود، حال و روز عطیه شریف را درک کنم. او حتی نصف عطیه هم به من محبت نکرده بود. برخاستم و صورتم را

شستم. زیر چشمانم را پاک کردم و چتری هایم را مرتب کردم. صورتم سرخ و برافروخته شده بود. به هال برگشتم. برایم غذا کشیده بود. ارنجهایش را روی میز گذاشته بود و هر دو دستش را مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود. اهنگ بی کلام ملایمی گذاشته بود. شاید می ترسید که چیز دیگری باز هم او را لو بدهد. کنارش ننشستم. میز را دور زدم و روبه رویش نشستم. گوشه لبش بالا رفت و بشقاب غذایم را مقابلم گذاشت.

_ نمی خواستم...

به میان حرفش پریدم و با تحکم گفتم:

_ نمی خوام چیزی بشنوم...

حتی نگاهش هم نکردم. یکبار دیگر فکر کردم که خشم ام تا چه حد اشتباه بود. خشمم این را به او نشان داد که تا چه حد به روی من تاثیر گذاشته بود. قاشق اش را کنار گذاشت و به من خیره شد. توجه نکردم و قاشقی خوردم. خوشمزه بود. طمع خوش به و الو خوب به خورد غذا رفته بود. گلویم به خاطر بغض و خشم درد می کرد. حالی داشتم که با کوچکتترین اشاره اشکم سرازیر می شد.

_ یاسی...

جوابش را ندادم. حتی سرم را بلند نکردم و به بشقابم نگاه کردم.

_ یاسی...

صدایش ان چنان پر از محبت بود که اشک تا پشت پلکهایم آمد. دو سال زجر کشیدم و او حالا خیلی راحت گفت که چه کار باید می کرده؟ می آمده خواستگاری؟

_ بلومه!

دستش را از روی میز دراز کرد و دستم را لمس کرد. دستم را کنار کشیدم. نفسش را محکم بیرون داد. برخاست و چند قدم در سالن بالا و پایین رفت. اشفته و بی قرار بود. امد و کنارم نشست. باز هم خشم بالا زد. پتانسیل این را داشتم که اگر یک کلام محبت امیز بگوید، لیوان نوشابه ام را روی صورتش خالی کنم.

__یه لحظه به من گوش می دی؟

جوابش را ندادم. یک دستش را پشت صندلی من گذاشت و یک دستش را روی میز و خودش را کمی به من نزدیک تر کرد. تکان نخوردم. بوی هیچ عطری نمی داد. بوی تن خودش، همراه با عطر ملایم صابون. تمیز و طبیعی و مردانه.

__یاسی...

در ته صدایش خواهش کامل و مطلق دیده می شد. اشتباه کردم و سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش پر از خواستن بود. شیفتگی که دیگر پنهانش نمی کرد. نگاهش از هر بوسه عاشقانه ای، تاثیر گذارتر بود.

__نمی خواستم ادیتت کنم. می خواستم برات بهترین بشه...

اخم کرد و چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد.

__باور نمی کنی؟

__باید بکنم؟

__عین حقیقته

قاشقم را کنار گذاشتم. اما دستش را دراز کرد و مچم را گرفت و با ملایمت قاشق را در دستم گذاشت.

__بخور، رنگت پریده...

دست دراز کرد و با ملایمت موهایم را پشت گردنم فرستاد و زمزمه کرد.

_Meine Blümchen

مثل خودش زمزمه کردم

_یعنی چی؟

تقریبا کنار گوشم، ارام گفت:

_گل کوچولوی من...

چشمانم را روی هم فشردم.

_مسیح...

_جانم...

دیگر نتوانستم و اشک از چشمانم سرازیر شد. تحمل من تمام شده بود. از این مسیح دمدمی خسته شده بودم. نمی خواستم مقابلش ضعف نشان دهم، ولی دو سال از بهترین روزهای عمر من که به سختی و عذاب وجدان گذشته بود، به دلیل وجود او بود. حالا همه این ها مقابلم رژه می رفت. حماقت خودم، سیما و او. از جا پریدم. شنلم و شال و کیفم را چنگ زدم و بدون آنکه تنم کنم از کنار اینه شکسته رد شدم و از در بیرون زدم. دنبالم آمد. مقابل در مچم را گرفت.

_یاسی...

مچم را کشیدم و اشک ریزان گفتم:

_خواهش میکنم مسیح... بذار برم. خواهش می کنم

از شدت گریه به سکسکه افتاده بودم. نمی دانم چه در نگاهم دید که رهايم کرد. تلوتلو خوران و حتی بدون حجاب، از در بیرون زدم و در اسانسور، شالم روی سرم انداختم و شنلم را دورم پیچیدم. من در آن دو سال، شبهای جهنمی زیادی را تجربه کردم. زمانهایی که عرق ریزان از خواب بلند می شدم و می لرزیدم. چون لحظه به لحظه مکالمه با

یاسین را خواب دیده بودم. ولی عذابی که امروز و امشب تجربه کردم، سوزنده تر از همه عذابهای این دو سال بود.

به خانه برگشتم. دیگر هیچ چیزی اهمیت نداشت. گوشی را خاموش کردم. مامان شمسى خانه نبود. یادداشت گذاشته بود که خانه توران خانم است. چراغ ادیک و ادموند هم خاموش بود. یا خواب بودند و یا اصلا خانه نبودند. روی تخت ولو شدم و بدون گریه و با چشمانی سوزان و خشک، به سقف خیره شدم.

صبح فردا در حالیکه فقط یکساعت ان هم با کابوس خوابیده بودم، بلند شدم و جمع کردم و راه افتادم. گور بابای شرکت و همه چیز.

به طرف رودهن راندم. عمو خسرو را از یاد برده بودم. عمو خسرو جان می داد برای زمانهایی که از همه جا بریده اید، پیش او بروید. او را از یاد برده بودم، برای اینکه هیچ وقت در زندگی نبریده بودم. زندگی من همیشه بر وفق مراد بود. من همیشه شاد بودم و حالا همه چیز برعکس شده بود. بابا گاهی وقتها، مخصوصا به قول مامان شمسى ان اوایل طلاق گرفتن مامان، زیاد با عمو خسرو دم خور بود.

تماس نگرفتم. چون می دانستم جایی را ندارد که برود. در یکی از خانه های ویلایی رودهن بود. از ان خانه هایی که حیاط بزرگ دارند، با مخزن اب و گل و درخت و حتی یک درخت گل یخ. این خانه قدیمی بود. مال زمانهایی که رودهن هنوز ان قدر به تهران نزدیک نبود و طبیعت خودش را داشت.

زنگ زدم و منتظر ماندم. آخرین بار عید سه سال قبل او را دیدم. قبل از تمام این جریانات. او حتی برای عقد من هم نیامد. بابا زنگ زد و گفت، و او تنها تبریک گفت.

در اهنی قدیمی جیر جیر کرد و باز شد. سرش را که پر از موهای سفید و سیاه بود، از لای در بیرون کرد و با همان نگاه مات و بی حالش، چند ثانیه مرا نگاه کرد.

__یاسمن؟

خنده ام گرفت. مثل اینکه به چشمانش اعتماد نداشت.

_سلام خسرو...

هیچ وقت او را عمو صدا نکردم. در حقیقت من از بچگی سرتق بودم و هیچ کدام از خاله ها و تنها عمویم را به نسبت هایشان، صدا نکرده بودم.

با دهان باز نگاهم کرد. دلم برای معصومیت خاص نگاهش گرفت.

_خودتی؟

لبخند زدم.

_اره خسرو جان ...

در را کاملاً باز کرد. پیژامای مامان دوز راه راه پوشیده بود، با پلور یقه برگشته. موهایش اشفته بود. کمی شکم آورده بود. اما هم چنان چهار شانه و قد بلند بود. با احتیاط بغلش کردم. با خسرو همیشه باید با احتیاط رفتار می شد. خسرو اصلاً قابل پیش بینی نبود. دستانش اوخته، در دو طرفش مانده بود. اما چند ثانیه بعد بالا آورد و دور بدن من حلقه کرد.

_خوبی؟

سرم را تکان تکان دادم.

_تو چطوری جناب سرهنگ؟

گوشه لبش بالا رفت و دستش را درون موهای اشفته اش کشید.

_چه بی خبر؟

ساک کوچکم را از کنار در برداشتم. از دستم گرفت.

_حوصله مهمون داری چند روز؟

تنها نگاهم کرد. خنده ام گرفت. اگر می گفت، نه باید می رفتم. اما بعد از چند ثانیه به این نتیجه رسید که احتمالا می تواند مرا تحمل کند. سرش را تکان مختصری داد. با هم به داخل رفتیم. داخل خانه بر عکس خانه مسیح، بازار شام بود. چرخه داخل هال شلوغ و پر از کتاب زدم.

__پاتو نذاری روی اون...__

تقریبا پایم رویش بود و به عقب پرت شدم. خم شد و لاک پشت کوچکی را از روی زمین برداشت. لاک پشت به محض اینکه دست خسرو به او خورد، سرش را از لاک در آورد و با نگاهی که احتمالا حتی برای یک لاک پشت هم می توانست طلبکارانه باشد، به من نگاه کرد. خنده ام گرفت

__این رو از کجا آوردی؟__

تنها شانه اش را بالا برد و لاک پشت را طرف دیگر اتاق گذاشت. جایی که روی زمین، کمی کاهوی پلاسیده ریخته شده بود.

__خوشگل شدی...__

خندیدم و چیزی نگفتم. اینکه خسرو بگوید خوشگل شده ام، یعنی که خیلی حواسش را جمع کرده است.

__شبیه صفو شدی چقدر...__

چرخید و نگاهم کرد.

__وقتی طلاق گرفت و رفت و رضا رو بیچاره کرد، به سن و سال تو بود.

بدون تعارف روی مبل نشستم.

__بهم برگشتن

چیزی نگفت و به اشپزخانه رفت.

_صبحانه خوردی؟

_اره بیا بشین

چای ریخت و آورد. کنارم نشست. دستم را روی دستش گذاشتم و به طور معجزه اسایی،
او هم دستش را روی دست من گذاشت.

_رضا چگونه؟

_خوبه...

باز هم فقط سرش را تکان تکان داد.

_دیشب شهلا این جا بود...

دهانم باز ماند. اصلاً نمی دانستم چه باید بگویم. فقط نگاهش کردم. بابا می گفت که در
این جور مواقع، اصلاً چیزی نگوئیم.

_تو چگونه؟

خوشحال شدم که بحث را از زن عموی مرده ام بیرون کشید.

_خوبم. تو خوبی؟

باز هم سرش را تکان تکان داد.

به روبه رو خیره شد.

_نگفتی می تونم چند روز بمونم یا نه؟

بدون آنکه نگاهش را از روبه رو بگیرد گفت:

_بمون...

بدون آنکه دستش را رها کنم، سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم. سرش را خم کرد و روی سر من گذاشت.

__شوهرت کو؟

اهی کشیدم. خسرو بعضی وقتها شش و هشت می زد.

__فوت شد خسرو جان...

هومی گفت و چیزی نگفت و بعد از چند دقیقه طولانی گفت:

__صفو برگشته به رضا؟

__اره

دوباره هوم کرد.

__شهلا هم گاهی وقتها میاد. ولی زیاد نمی مونه، میره...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش هنوز به مقابل بود.

__اره می دونم. خودت خوبی؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

__اره، خوبم.

برخاست و لباس پوشید و گفت که به کارگاه می رود. سالها قبل، بابا برایش در پشت خانه یک کارگاه نجاری علم کرده بود. خراطی خسرو عالی بود. مجسمه های چوبی و کنده کاری و در کل هر چیزی که با چوب سروکار داشت، در دستان خسرو مثل موم بود.

از فرصت استفاده کردم و به خانه اش سرو سامان دادم. ظرفهای کثیف را شستم و کف اشپزخانه را با برس و وایتکس سابیدم و شلنگ از حیاط آوردم و کف را شستم. بعد

جارو اوردم و تمام خانه را جارو کردم. کاهوهای پلاسیده را جمع کردم و لاک پشت را با عزت و احترام به حمام بردم و وان را پر کردم و ان را در وان انداختم. به ترتیب تمام خانه را تمیز کردم و جلو رفتم. غذا چیزی گذاشتم و برای صدا کردن خسرو رفتم. صدای اره می امد. سرکی کشیدم. کارگاه را دوست داشتم. زمان کودکیم هر وقت که به این جا می امدم، خسرو چیزی برایم درست می کرد. یکبار یک اویز چوبی به شکل صورتک قبایل سرخ پوستی برایم درست کرد که ان را به گردنم می اویختم و سیما همیشه مسخره ام می کرد.

صدایش کردم و گفتم که غذا حاضر است. با حیرت به تمام خانه نگاه کرد. مات و با دهن باز.

__چه خوب شد

خندیدم. نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

__بچه کو؟

با حیرت نگاهش کردم و وقتی که او به سمت جایی که کاهوهای پلاسیده قرار داشت، نگاه کرد، فهمیدم که منظورش لاک پشت است!

__گذاشتمش تو وان کیف کنه واسه خودش

لبخند محوی زد و با من پشت میز نشست. برایش غذا کشیدم. بی حوصله نوکی به غذا زدم.

__عاشق شدی؟

با ان چنان حیرتی نگاهش کردم که حد و اندازه نداشت. اصلا زبانم بند رفته بود.

__از چی داری فرار می کنی؟

__هیچی...

لقمه گنده ایی در دهانش گذاشت و مرا نگاه کرد.

__هر کسی که از چیزی فرار میکنه، میاد این جا...__

__نه مشکلی نیست

باز هم فقط با نگاهی مات نگاهم کرد. بعضی وقتها خسرو مثل یک بچه می شد و بعضی وقتها از هر عاقلی، عاقلتر.

__رضا از دست صفو داشت دق می کرد، اومد این جا. صفو می خواست به رضا

برگرده، نمی دونست چی جوری باید عنوان کنه، اومد این جا. سیما بعد از اینکه

شوهرش انداختش بیرون، اومد این جا. حالا تو واسه چی اومدی؟

دهانم ان چنان باز مانده بود که نمی توانستم تحت هیچ عنوانی ان را ببندم. امدن بابا به

این جا را می دانستم، ولی از امدن مامان و سیما تا حال چیزی نشنیده بودم.

__مگه مامان و سیما هم اومده بودن این جا؟

تنها سرش را تکان تکان داد و کمی اب خورد.

__تو واسه چی اومدی؟

خسرو تا سر در نمی آورد، ول نمی کرد. چه بسا اگر نمی گفتم، مرا رد هم می کرد.

خسرو از پنهان کاری متنفر بود. ولی می دانستم که به محض فهمیدن، دیگر چیزی نمی

گوید و کاری ندارد.

__من از خودم فرار می کنم

چند ثانیه نگاهم کرد. فهمیدن اینکه چه در سر خسرو می گذرد، جز ناممکن ترین

کارهای دنیا بود.

__چرا؟

اهی کشیدم و گفتم:

_ نمی دونم با خودم چی کار باید بکنم...

به میان حرفم امد.

_ عاشقی؟

کتمان جایز نبود. حداقل نه با خسرو

_ اره فکر کنم...

_ عاشقی که فکر کردن نمی خواد. یا هستی، یا نیستی. واضح تر از این حس، دیگه تو دنیا نیست.

لبخند زدم. به خاطر همین رفتار و حرفها بود که بودن با خسرو، زمانهایی که ادم از همه جا می برید، بهترین کار ممکن بود.

دستم را روی دستش گذاشتم. برای لحظه ی کوتاهی نوازش کرد و برخاست و بشقاب خالی غذایش را برداشت و به اشپزخانه برد.

پشت سرش به اشپزخانه رفتم. برای خودش و من چای می ریخت.

_ طرف دوستت نداره؟

_ نمی دونم. بلاتکلیف تر از این ادم تا حالا ندیدم.

به کابینت تکیه داد و گفت:

_ شهلا هم تازگیها این طوری شده...

لبخند مهربانی زدم.

_ باهانش حرف می زنم.

نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد. نگاهی که می گفت یعنی تو نمی دانی شهلا مرده است.
خنده ام گرفت. هیچ وقت نمی شد فهمید که خسرو کی به حال خودش است و کی نیست.

__به مامان و سیما چی گفتی که بهترشون کردی؟

از بالای فنجان چایش به من نگاه کرد.

__مگه سیما و صفو این جا بودن؟

خندیدم و با اعتراض نامش را بردم.

__خسرو...

نیم لبخندی آرام گوشه لبش آمد.

__چی کار می خوای بکنی؟

__می خوام چند روز بمونم.

__بعدش؟

نفسم را عمیق به درون کشیدم

__نمی دونم.

چای ام را به طرف گرفت. گرفتم و به کابینت تکیه دادم.

__فرار کردن درست نیست.

دلم می خواست بگویم پس تو چرا فرار می کنی؟ چرا تو بیست سال است از مرگ شهلا

فرار کرده ای؟ تمام مدت تظاهر می کنی که شهلا کنار تو است. شهلا می آید و می

رود، شهلا دمدمی شده است، شهلا مسافرت است، شهلا خانه پدرش است،... همه اینها

را می گویی، ولی یک کلام نمی گویی که شهلا مرده است.

__اون بیشتر فرار کرده

فنجانش را کنار گذاشت و گفت که به کارگاه می رود.

__ بیا اگر دوست داشتی حرف بزن.

سرم را تکان دادم.

__ فعلا نه.

هیچ حرفی نزد و به کارگاه رفت. تا شب خودم را سرگرم کردم. در حیاط و در خانه، با کتابهای خسرو و دیدن البوم عکس هایش. در عکسهای قبل از فوت شهلا، چقدر خسرو متفاوت بود. خوش تیپ و هیکلی با چشمانی زنده و خندان. با لباس نظامی در کنار همکارانش، کنار هواپیمای شکاری و با لباس کامل پرواز، با لباس رسمی و کت و شلوار، با لباس ورزشی، در پیست اسکی و همراه بابا، در عروسی مامان و بابا، در حالیکه وسط ایستاده بود و هر دو دستش را دور کمر مامان و بابا حلقه کرده بود و با سیبیل یک دست مشکی، خندان و خوش بود. با لباس کردی در کردستان و در زمان جنگ. در تمام این عکسها، خسرو کس دیگری بود. کم کم شهلا هم در عکس ها بود. حالت چشمان خسرو عوض شده بود. چشمانش عاشق و مفتون بود. من این نگاه را در چشمان کس دیگری هم دیده بودم. این شیفتگی ناب، مثل نگاه مسیح در آن آخرین لحظه بود. زمانی که برای بار آخر، به من بلومه گفت. بعد از فوت شهلا، دیگر خسرو هیچ عکسی نداشت. مثل اینکه بعد از شهلا، اصلا خسرو هم از زمین محو شده بود. دیگر هیچ رد پایی از خسروی بعد از شهلا نبود.

البوم را بستم و تلفن را برداشتم و روشن کردم. سیل فحش و ناسزا از طرف سارا به سمتم روانه شده بود و یک پیام از مامان شمس که گفته بود به خسرو سلام برسانم و مواظب خودم باشم. با سارا تماس گرفتم و گفتم که برای دیدن خسرو آمده ام. گفت که هنوز خبری از سیما ندارد و در نهایت پرسید، چیزی شده که به دیدن خسرو رفته ام و من هم گفتم که مشکلی نیست و فقط برای دیدن اش آمده ام. با اینکه باور نکرد، ولی دیگر چیزی نپرسید.

هیچ پیامی از او نبود. کمی بعد از ساعت نه شب، زمانی که خسرو خوابیده بود و من در حیاط و تاریکی، نشسته بودم و به شنل را به دور خودم پیچیده بودم و به آسمان نگاه می کردم، گوشی زنگ خورد. شماره ی نا آشنا بود. به احتمال اینکه شاید یاسر باشد، گوشی را برداشتم.

__بفرمایید؟

چند ثانیه هیچ حرفی نزد. تنها صدای نفس های آرامش شنیده می شد. می دانستم خودش است. می خواستم قطع کنم که صدایش آمد.

__یاسی...

چرا هر بار که او اسمم را این گونه می برد، قلبم پایین می ریخت؟

__قطع نکن...

چطور فهمید که می خواهم قطع کنم؟ چیزی نگفتم. او هم چیزی نگفت. تنها صدای آرام نفس هایش بود که نشان می داد تماس هنوز برقرار است.

__باید با هم حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشیدم.

__من خوبم مسیح، مشکلی نیست که بخوایم درباره اش حرف بزنیم.

سعی کردم لحنم شاد باشد. شاد و آرام.

__کجایی؟

صادقانه گفتم:

__خونه ی عموم

دوباره گفت:

_باید با هم حرف بزنیم

_من خوبم...

به میان حرفم امد.

_من خوب نیستم...

دیگر ادامه نداد و مکث کرد. صدای تق تق فندکش امد و بعد بریده بریده و از میان سیگار بر لبش، گفت:

_ادرس بده پیام دیدنت...

چشمانم را به روی هم فشردم.

_نیازی نیست. من زیاد این جا نمی می مونم.

_کی برمی گردی؟

معلوم نبود. اما به دروغ گفتم که دو روز دیگر. چند ثانیه مکث کرد.

_تو با دلخوری از خونه ی من رفتی...

صدایش گرفته بود.

_نه این طور نیست.

باز هم صدایم را شاد و معمولی نگه داشتم.

_چرا بلومه، همین طوره...

نفسم را حبس کردم. دستم را مقابل دهانم گرفتم. دیگر نمی خواستم که او هیچ چیز از قلب من بداند.

_مهم نیست مسیح. ولی اگر هم بود، برای تو که نباید مهم باشه...

جوابم را نداد. نمی دانم ناراحت شده بود و یا اصلا منظورم را نگرفته بود، که چیزی نگفت.

_تو برام مهمی. همیشه بودی...

_واقعا؟

اه عمیقی کشید.

_هیچ وقت درباره هیچ چی به تو دروغ نگفتم. نمی دونم چرا، ولی نگفتم. از همون اولین روز اشناییمون. می تونستم خیلی راحت درباره عطیه بهت دروغ بگم، ولی نگفتم. نمی گم اصلا تا حالا تو عمرم دروغ نگفتم، ولی به تو تا حالا دروغ نگفتم. حالا چی باعث شده که فکر کنی راجع به این که تو برام مهمی، دارم دروغ میگم؟

_ولش کن مسیح...

دوباره چند ثانیه مکث کرد. حرف زدن در پشت تلفن، ان هم زمانی که پای احساس در میان باشد، واقعا دشوار می شود. من هیچ چیز از حالات و حرکات او نمی دیدم، و همین باعث میشد که گیج شوم.

_باید ببینمت...

لبم را گزیدم تا ارام بمانم.

_باشه حتما...

_برگشتی تهران خبرم کن

_حتما، خداحافظ...

_یاسی...

چشمانم را روی هم فشردم و در دل از خدا طلب صبر کردم.

__بله؟

__تو خیلی وقته که برای من مهمی...__

هیچ حرفی نزد. تنها سکوت کردم. صدای نفس هایش که حالا به نظر می رسید به شماره افتاده است، می آمد. کمی بعد حتی بدون خداحافظی قطع کرد.

مدتی در حیاط نشستم. نمی دانستم چه باید بکنم. بلا تکلیفی و سردرگمی چیزی بود که تا قبل از آشنا شدن با مسیح علوی، هیچ وقت به آن مبتلا نبودم. و حالا واقعا حسی پا در هوا و عذاب دهنده داشتم. مثل حسی که زمان بله دادن به یاسین داشتم. سه سال تمام بود که همیشه حس بد و ناراحتی با من بود. و من داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که ایا روزی می رسد که من یاسمن بی خیال قبل شوم؟ اسوده و فارغ از همه جا، در کافی شاپی لم بدهم و کتاب عاشقانه بخوانم. به داخل برگشتم و خوابیدم.

صبح با سرو صدای اره و تق تق کارگاه خسرو بیدار شدم. یک پرنده کوچک روی شاخه درخت کنار پنجره نشسته بود. لحظه ایی که پرید، شاخه زیر بار وزنش، کمی تکان تکان خورد و دوباره ثابت شد. روی تخت نشستم و چشمانم را مالیدم. خواب یاسین را دیده بودم. برخلاف کابوسهای همیشه که می دیدم، بود. ملایم ترین خوابی بود که تا به حال درباره یاسین دیده بودم. پر از خنده و شوخی و دورهمی بود.

پاهایم را از تخت اویزان کردم که باعث شد برای لحظه ایی سرم گیج برود. به آشپزخانه رفتم. خسرو سعی کرده بود بدون برهم زدن نظم و تمیزی خانه، صبحانه برای خودش مهیا کند. تنها به قول او "بچه" بود که در کمال آرامش و پررویی، کف هال راه می رفت.

برای خودم چای ریختم و در ایوان نشستم. صدای کارگاه تعطیل شد و خسرو آمد و کنار من نشست. یک تکه چوب دستش بود که به صورت مکعب بود. البته یک مکعب نیمه کاره. یک ضلع نداشت.

__چی شد تکلیفت با خودت؟__

خنده ام گرفت.

_خسرو؟

_هوم؟

در جیب هایش به دنبال چیزی می گشت. احتمالاً به دنبال مدادش. خم شدم و مداد را از پشت گوش اش برداشتم و به دستش دادم.

_تو وقتی که نمی دونی چی کار باید بکنی، چی کار می کنی؟

_هیچ کار...

خندیدم. با مداد علامتی روی مکعب زد و دوباره ان را پشت گوش اش فرستاد.

_دیشب باهаш حرف زدی؟

با چشمان گشاد نگاهش کردم.

_مگه تو خواب نبودی؟

بدون آنکه از مکعب چشم برگیرد، گفت:

_چرا خواب نما شدم.

با مشت اهسته به شانه اش زدم.

_ا... اذیت نکن دیگه خسرو

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. نیم خنده ایی روی لبش بود.

_تو طرف رو دوست داری و این جوری باهаш حرف زدی؟ اگر نمی خواستی، چی

جوری حرف می زدی؟

غش غش خندیدم. اما خودش تنها لبخند زد.

__مگه چی جوری حرف زدم؟

باز هم به مکعب گیر داد.

__شهلا اصلا این جوری حرف نمی زنه. صفو هم. حتی اون موقع که با رضا مشکل داشت. یکم از مامانت یاد بگیر. سیما ولی این جوری بود. خشک و خشن. حتی زمانی که دختر خونه بود...

با حیرت نگاهش کردم. همیشه سیما به من می گفت که ناز و اداهایم، مثل مامان است. و حالا خسرو می گفت که من خشک و سرد هستم.

__مشکل ما یکم زیادی مشکله...

مکعب را کنار دستش روی کاشی های ایوان گذاشت و به روبه رو خیره شد. اما همین حرکت او نشان می داد که منتظر حرفهایم است.

__پسر منصور، شوهر سابق سیما است

نیم نگاهی به من کرد و دوباره به روبه رو زل زد

__خب این بلاهت مزمن داره، مواظبتش باش...

خندیدم. می دانستم که شوخی می کند.

__سیما چی میگه؟

پوفی کردم و گفتم:

__یه پای همه درسر ها سیما است

مداد را از پشت گوش اش برداشت و فرق سرش را با ان خاراند.

__سیما همیشه همین طوری بود.

خندیدم و ادامه دادم

اون یکم از ازدواج و تشکیل خانواده، گریزونه. وقتیکه برای من یه خواستگار خوب پیدا شد، خودش رفت تحقیق کرد و گفت که طرف عالیه و یه جورهایی خودش بانی امر خیر ازدواج من شد...

اهی کشیدم و به خسرو که حالا چرخیده بود و مرا نگاه می کرد، نگاه کردم.

خب حالا از کجا می دونی که اصلا طرف هم نظری به تو داشته؟ چیزی بهت گفته بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان تکان دادم. ابروان خسرو بالا رفت و نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد که باعث شد خنده ام بگیرد.

_اون جورها هم نبود خسرو. بی نظر بی نظر نبود. نگاهش، کارهاش، حرکاتش، یه چیزهایی رو می گفت. ولی موضوع این بود که این ادم، مثل بیماری واگیردار از عشق می ترسید. هنوز هم می ترسه.

حالا ابروانش به هم نزدیک شده بود و به نظر متفکر می امد. شروع کردم و مو به مو برایش تعریف کردم. جریان ساعت و همه لحظه به لحظه ایی که با هم داشتیم. اینکه مرا به خاطر هیچ و پوچ مجازات کرد و وادار کرد که به اتاقش نقل مکان کنم، در حالیکه اصلا و ابدا ادم لاس زدن با منشی نبود و منشی را جز به اضطرار، به اتاقش راه نمی داد.

از جریان خواستگاری یاسین گفتم و اینکه او بهترین تصمیم را گرفت و ما همان رابطه نیم بندی که داشتیم را هم از دست دادیم. متفکرانه و در سکوت، به تمام حرف هایم گوش می داد. مدت طولانی بعد از پایان حرف هایم، هیچ حرفی نزد. و در نهایت وقتی که از جا برخاست و مکعب را هم از کنار دستش برداشت، گفت:

بذار حرفش رو بزنه...

اخره خسرو...

با دستش علامت سکوت داد.

__این جوری حداقل خودت از دودلی و تردید در میای. می فهمی که اون با خودش چند چنده و تو کجای زندگی اون هستی.

اهی کشیدم و چانه ام را روی زانویم گذاشتم.

__اون چیزی نمیگه. اون تودار و مغروره. فقط میگه من تصمیم درست گرفتم.

خسرو خم شد و برای لحظه ایی دستش را روی موهایم گذاشت و به نوازش پایین کشید.

__بد نمیگه. بد هم نکرده. ادم تاهل نبوده، ولی پا در هوا نگه ات نداشته. با اینکه شاید یه به قول تو نیمچه علاقه ایی هم بهت پیدا کرده بوده، ولی پا رو دلش گذاشته و بهترین تصمیم رو گرفته. پس ادم نامردی نیست...

مکت کرد و به اسمان نگاه کرد.

__بذار حرف بزنه...

به طرف کارگاه رفت. در همان حال گفت که احتمالا فردا بارانی است.

صبح پیش بینی هواشناسی خسرو درست در آمد و هوا بارانی شد. تمام صبح را پشت پنجره نشستم و به باران نگاه کردم. نزدیک ظهر لباس پوشیدم و بچه را برداشتم و به خسرو که هنوز در کارگاه بود گفتم که غذا را حاضر کردم و خودم برای قدم زدن به بیرون می روم. تنها از پشت سر دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد. از در بیرون زدم. بدون چتر. تنها کلاه شنلم را روی سرم کشیدم و صورتم را رو به باران نم نم بالا گرفتم. قدم زنان تا انتهای کوچه باغ رفتم. خلوت بود و باران هم نم نم می آمد و هوا هم خیلی سرد نبود. چیزی در حدود یک ساعت قدم زدم.

لاک پشت در بغلم هم چنان سرش را در لاکش فرو برده بود و بیرون نمی آمد. نگاهی به ساعت مچی ام کردم. از یک گذشته بود. راه برگشت را پیش گرفتم.

نزدیک خانه ماشین اش را دیدم که با دنده یک و آرام می آمد. خودش هم سرش به این طرف و آن طرف می چرخید. مشخص بود که دنبال چیزی است. مرا که دید، ایستاد. چند ثانیه مرا نگاه کرد و بعد خاموش کرد و از ماشین پیاده شد. پالتوی بلندش را پوشیده بود، با پلیور یقه هفت و شلوار کتان. ریش و سبیلش را تراشیده بود و کاملاً ته ریش را برداشته بود. دوست داشتم بگویم که ته ریش بیشتر به تو می آید، اما به موقع جلوی زبانم را گرفتم. دستانش را در جیبش کرده بود و آن چنان قدم زنان می آمد، مثل اینکه به تعطیلات رفته است، نه برای باز کردن سفره دلش و احیاناً دلجویی از یک دختر.

_سلام!

چند ثانیه به تمام صورتم نگاه کرد. به چشمانم بیشتر. دستش را دراز کرد و از زیر کلاه شنم، چتری هایم که قطرات باران روی آنها نشسته بود را مرتب کرد.

_سلام...

ادامه نداد. نگاهی به سرتاپایم کرد. به لاک پشت درون دستم و بعد با تعجب اشاره کرد و گفت:

_این چیه؟

خندیدم.

_لاک پشت عمومه. ولی یه چیزی مثل سگ خونگيه...

دوباره به چشمانم نگاه کرد. با شیفتگی هر چه تمام تر. باز هم دستش را دراز کرد و با نوک انگشت اشاره اش، دورتا دور صورتم را دست کشید. خودم را کنار کشیدم و او هم انگشت اش را.

_از کی ادرس گرفتی؟

خونسرد یکی از دستانش را از جیب درآورد و گوشه بازویم را گرفت و اشاره کرد که قدم بزنیم.

__سیما... عمو گفت که رفتی بیرون قدم بزنی.

با تعجب نگاهش کردم.

__پیداش کردی؟

__من اگر کاری بخوام بکنم، می‌کنم. سیما زیر سنگ هم که بود، پیداش میکردم.

چرخیدم و نگاهش کردم. به مقابلش نگاه میکرد.

__یاسر دنبالته...

چهره اش سرد و خشک شد.

__نگرانیت بود. دیروز اومد سراغ من. گفت که شرکت نرفتی.

__خب تو چی بهش گفتی؟

پلکش برای مدت طولانی تری افتادگی پیدا کرد.

__بهش گفتم که دماغش رو از زندگی تو بکشه بیرون...

ایستادم و با حیرت و ناباوری نگاهش کردم.

__چی؟

__نباید این جور می‌گفتی

بازویم را رها کرد و دست به سینه شد.

__چرا؟

چهره اش آرام بود. حتی ذره ای ناراحتی و خشم در صورتش دیده نمی شد.

_چون فکر میکنه که چیزی بین ماست...

لبانش را جلو داد و نگاهی به سرتاپای من کرد.

_اشکالی داره؟

با عصبانیت گفتم:

_معلومه که داره...

گوشه ی لبش کمی بالا رفت، اما سریع جدی شد.

_چرا نظرش برات مهمه؟

_چرا باید برای چیزی که نیست، خودم را بدنام کنم؟ اون هم پیش یاسر اباذری

سرش را کج کرد و مرا با دقت خاصی نگاهم کرد. نگاهی پر از محبت.

_می خوای چیزی باشه؟

خونسرد ابروانم را بالا بردم.

_نه...

لبانش به لبخندی کش آمد. سرش را برای لحظه کوتاه پایین انداخت و به کفشهایش نگاه کرد.

_غرور...

مکت کرد و سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

_اصلا به یاسمن یلدا نمیاد.

سرم را تکان دادم، ولی چیزی نگفتم. گاهی او راه فرار من را می بست.

_نه غرور نیست. فقط حقیقته...

دیگر ادامه ندادم.

__حقیقت؟...__

مکت کرد. سرش را برای لحظه ایی به آسمان گرفت.

__حقیقت اینه که من تا خرخره درگیر تو شدم. حقیقت اینه که مامان گند به زندگی ما، سیما گندش رو بیشتر کرد، سمیرا هم تیر خلاص من رو زد. حقیقت اینه که من حاضر شدم که تو با یاسین ازدواج کنی، چون خودم واقعا ادم زندگی متاهلی نیستم. حقیقت اینه که سه ساله هیچ رابطه ایی نداشتم، ولی باز هم عشق مثل یه غوله برام...__

نگاهم کرد. دهانم باز مانده بود. دستم را گرفت. انگشتانش را در انگشتم قفل کرد. قدم زدیم.

__یاسین رو دوست داشتی؟__

این اولین باری بود که راجع به ان سه سال و یاسین می پرسید.

__اره دوستش داشتم. اینقدر مثبت و خوب بود که نمی شد، دوستش نداشتم...__

صدایم می لرزید. ابراز علاقه نسبی اش نفس مرا گرفته بود. او از عشق می ترسید. تا به حال اعترافی به این سادگی نشنیده بودم.

باران شدت گرفت. اشاره کرد که سوار ماشین شویم. سوار شدیم. بخاری را روشن کرد. دستش را عقب برد و یک فلاسک کوچک بیرون کشید. اشاره کرد که از داشبورد، علی کافه در بیاورم. لیوان کاغذی بیرون آورد و قهوه فوری درست کرد. همراه با کاپ کیک های کوچکی که رویشان پر از ترافل های رنگین بود. با لبخند به کاپ کیکها نگاه کردم. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، تا تشکر کنم. با لبخندی ملایم نگاهم می کرد.

__مرسی...__

چشمانش را برای لحظه ایی کوتاه باز و بسته کرد.

_این هم قهوه خوری با النگو حساب می شه؟

خندیدیم. با شیفتگی به خنده ام نگاه کرد. گفتم:

_اره میشه

مدت طولانی در سکوت قهوه خوردیم و به صدای باران گوش دادیم.

_عاشقش شدی؟

نگاهش کردم. نگاهش را به انتهای خیابان داده بود. می دانستم که منظورش یاسین است. صادقانه گفتم

_نه...

باز هم بدون انکه نگاهم کند، گفت:

_یاسر چی؟

چشمانم را چرخاندم

_چه دلیلی داره من از روابطم به تو بگم، مسیح؟

سکوت کرد.

_بعد از اینکه یاسین فوت شد و من از المان برگشتم، سمیرا اومد سراغم. داغون بود. گفت که خودش رو می کشه. ازم خواهش کرد که بهم برگردیم. می خواست با من باشه. به هر طریقی. شرعی، رو هوا، غیر شرعی... اصلا براش مهم نبود. فقط می گفت که من رو می خواد...

شیشه را کمی پایین داد. سیگارش را در آورد، ولی آتش نزد. در دستش این طرف و آن طرف کرد.

_مامان رو سراغم فرستاد که پسر بیا عقد دختر خاله و پسر خاله رو حالا تو اسمون که نه، ولی دیگه روی زمین از اوجب الواجباته...

نیم لبخندی گوشه لبش امد.

_خب تو چی گفتی؟

سیگارش را آتش زد.

_گفتم بره به درک

پک عمیقی زد.

_اون چی گفت؟

_رگش رو زد...

ان چنان خونسرد گفت، مثل اینکه داشت راجع به گوسفندان عید قربان حرف میزد. دستم را روی دهانم گرفتم. شوکه شده بودم

_مُرد؟

خندید.

_یه درصد فکر کن که ایل و تبار مامان من، اهل این مرگهای تراژیک باشن. اینها یک دل نه، صد دل عاشق خودشون هستن. فقط می خواست بگه که من هستم، ببین هر کاری می کنم. خراش اونقدر جزیی بود که فقط پانسمان کردن. خندید. به تلخی.

بیرون را نگاه کرد. مدت طولانی حرف نزد. سیگارش را با سیگار دیگری آتش کرد. ان دیگری را هم با خونسردی کشید.

_یاسر برای چی دنبالته؟

از کوره در رفتم. درباره خودش تلگرافی حرف می زد. کوتاه و مبهم. درباره خودش و کس و کارش و احساسش. اما نوبت به من که می رسید، می خواست سر از همه چیز در بیاورد.

اول تو...

با انگشتم به او اشاره کردم. چرخید و به در تکیه داد و من را نگاه کرد.

من چی؟

اول تو همه چیز رو می گی. بعد من اگر دلم خواست بهت میگم که یاسر چرا دنبال منه. سمیرا چی شد؟

از تعجبی که در نگاهش پیدا شد، لذت بردم. سیگارش را به بیرون شوت کرد و دست به سینه شد و مرا نگاه کرد.

می خواستی چی بشه؟

یک ابرویم را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:

نمی دونم. شاید سمیرا هم خانم شریف دیگه شد...

هر دو ابرویش با حیرت و ناراحتی بالا رفت.

سگ عطیه به سمیرا شرف داره. عطیه خانم بود. سمیرا، کثیف و یه اتابکی واقعیه. دورو و کثیف و پشت هم انداز...

اتابکی؟

ها خنده دار تمسخر آمیزی از میان لبهایش بیرون داد.

فامیل مامانم اتابکیه. این جوک بین ماست. که اتابکی ها همه کثیف و دورو و حرومزاده ان...

با حیرت گفتم:

__مسیح اون مامانته...

به میان حرفم امد.

__مهم نیست. هر چی درباره اش بگم حق...

دیگر ادامه نداد. حالت صورتش ان چنان شده بود که ناخودآگاه دستم را جلو بردم و دستش را گرفتم. مثل یک کودک کتک خورده و بی پناه شده بود. حتی دستم را نگرفت. از ماشین بیرون پرید و در باران چند قدم دور تر شد. دستانش را در جیب کرده بود و همان طور در یک دایره فرضی، قدم می زد. شوریده و ناآرام و عصبی بود. خواستم پیاده شوم. ولی در لحظه آخر تصمیم ام برگشت. به نظر می رسید که تنها باشد بهتر است.

کمی بعد برگشت و سوار شد. یک قهوه دیگر برای خودش درست کرد. سکوت کرده بود. قهوه اش را مزه مزه کرد.

__مامان اومد سراغم. می خواست با تهدید و زور و زبون، من رو خام کنه.

محتاطانه پرسیدم.

__تو چی کار کردی؟

__از دفتر پرتش کردم بیرون...

چشمانم گشاد شد. قطعاً مبالغه می کرد.

جرعه ایی دیگر قهوه نوشید.

__دستش رو گرفتم و خیلی اروم بردمش بیرون، گذاشتمش تو اسانسور، دکمه رو زدم. بعد هم گفتم اگر باز این طرفها پیداش بشه، پلیس خبر می کنم.

_ چرا خونه نمياد؟

نيم نگاهي كرد و گفت:

_ شيوه اتا بكيها. همه هوچي و سليطه...

اهي كشيد و قهوه اش را روي جاي ليواني گذاشت و هر دو دستش را روي صورتش
كشيد.

_ بابا سليقه اش تو انتخاب زن افتضاح بود...

خنده ام گرفت.

_ تو چي؟

بدون انكه به سوالم جواب بدهد، دوباره پرسيد.

_ ياسر براي چي دنبالته؟

اخم كردم و گفتم:

_ سوزن خوردي؟

گوشه لبش بالا رفت، اما چيزي نگفت. نگاهي به ساعت كردم. لاک پشت هم چنان روي
دامنم، سر در لاکش فرو، خوابيده بود.

_ برگرديم؛ خسرو نگران ميشه

_ خسرو؟

_ عموم

لبخند بامزه ابي زد.

_ تو به خاله و عمو و عمه ات، اسمشون رو ميگي؟

_دایی و عمه ندارم. اگر داشتم، اره احتمالاً به اونها هم اسمشون رو می گفتم.

روشن کرد و حرکت کرد.

سرتق...

خندیدم. مقابل خانه ی خسرو نگه داشت.

فردا برمی گردی تهران؟

چند ثانیه نگاهش کرد. در نگاهش خواهش بود. خواهش و دلتنگی.

برگردم تهران که چی بشه؟

_می خوای بمونی این جا که چی بشه؟ دو سال فرار کردی رفتی. چی شد؟ اخرش

برگشتی سر خونه اولت..._

خونه اول، منظورت کجاست؟

جوابم را نداد.

مسیح...

یک دفعه چرخید و مرا از جا پراند. اما با ملایمت چتربهایم را بهم ریخت. به چشمانم نگاه کرد. وقتی که این طور نگاه می کرد. چیزی در دلم فرو می ریخت. این نگاهی بود

که هرگز یاسین نداشت. گاهی دلم می گرفتم. که شاید من فرصت این نگاه را به او

ندادم. من یا زندگی. فرقی نداشت. در هر حال یاسین فرصت کافی نداشت.

می دونی...

مکت کرد. دستم را گرفت. چند ثانیه با انگشت شصت اش پشت دستم را نوازش کرد.

بعد دستم را بلند کرد و با احترام بوسید.

خیلی خوبه...

باز هم ادامه نداد. وقتی این طور مبهم و تلگرافی حرف می زد، می فهمیدم که حرف زدن برایش دشوار است.

_چی خوبه؟

ابروانش در هم گره خورد، اما نه از روی اخم. بیشتر حس سردرگمی را القا می کرد. زمزمه کرد.

وقتی اسمم رو این جوری می گی...

دستم را رها کرد. اشاره کرد که پیاده شوم. پیاده شدم. کلاه شنلم را روی سرم کشیدم. باران شدید شده بود. خم شدم و نگاهش کردم.

_چی جوری؟

لبخند کوتاهی گوشه لبش آمد.

_برو تو سرما می خوری. فردا تو شرکت منتظرتم. فردا بهم بگو یاسر چی کارت داره

یک ابرویم را بالا بردم و لجوجانه گفتم:

_من دیگه کارمند تو نیستم.

لبخندش بیشتر شد.

_تو جلسه سهام دارها...

با بدجنسی گفتم:

_یاسر میاد...

لبخندش کنار نرفت. اما حالتی سرد در چشمانش پیدا شد.

_یاسر کاره ایی نیست که بخواد از طرف تو حرف بزنه...

دستش را به نشانه خداحافظی تکان داد.

_منتظرم...

حرکت کرد و رفت. کلید انداختم و به خانه رفتم. خسرو مشغول ناهار خوردن بود. کمی غذا برای خودم کشید و لاک پشت را هم در وان گذاشتم، تا کمی دست و پاهایش را تکان تکان دهد. اگر به همین وضع پیش می رفت، اضافه وزن پیدا می کرد.

خسرو سکوت کرده بود. حتی به این هم اشاره نکرد که مسیح به در خانه اش آمده است. در سکوت غذا خوردیم.

_فردا برمی گردی تهران؟

برای خودش چای ریخت و به کانتر تکیه داد و مرا نگاه کرد. موهایش ژولیده و پر از تراشه های چوب بود.

_نه...

_مگه مشکلتون حل نشد؟

خنده ام گرفت. اگر خسرو یک اعتراف نصفه نیمه را حل شدن مشکل می دانست، بله حل شده بود. ولی من اصلاً خیال کوتاه آمدن نداشتم.

_نه...

چند ثانیه با چشمان بی خیال و در هیپروتش، مرا نگاه کرد و بعد سرش را تکان تکان داد و به کارگاهش برگشت.

فصل سی ام

به تهران برگشتم. دو روز بعد محمد را به سراغ من فرستاد. محمد آمد با خنده و شوخی، ولی در اصل برای بردن من. گفتم که فعلا دارم از تعطیلات لذت می برم. چیزی نگفت و فقط با هم گشتی در اطراف خانه و حیاط و کارگاه خسرو زدیم و او به تهران برگشت. نفر بعدی که به دیدنم آمد، یاسر بود.

طبق معمول که وقتی می خواست کسی را برای اولین بار ببیند و طرف را تحت تاثیر جلال و جبروت خودش قرار دهد، با راننده آمده بود. کت و شلوار و جلیقه و کراوات. گاهی از کارهای یاسر به شدت خنده ام می گرفت. فکر کرده بود خسرو کیست؟ کسی که اصلا ذره ایی به او و تیپ و کلاسش اهمیت بدهد و ارزش قایل باشد؟ خسرو کسی بود که از تمام زندگی دست شسته بود. دیگر دک و پز یاسر ابزاری که در درجه آخر اهمیت قرار داشت.

خسرو با او و با آن کلاس و تیپ و راننده، همان برخوردی را داشت که با محمد و احتمالا با مسیح داشته بود. همانطور خاکی و بی ادعا و کمی در هیپروت. با تعجب به خسرو نگاه کرد که بی توجه به او به طرف کارگاهش رفت.

__عموت مشکل داره؟

سرم را تکان دادم و گفتم که اگر بخواهد می تواند به داخل بیاید. اما گفت که ترجیح می دهد جایی برای ناهار برویم. گفت که منتظر می ماند، تا لباس عوض کنم.

لباس پوشیدم و راه افتادیم. هوا افتابی بود، ولی سرد و با باد شدید.

__چه مشکلی داره؟

خنده ام گرفت. یاسر تا سر از چیزی در نمی آورد، ول نمی کرد.

تو تصادف همسرش رو از دست داد و خودش هم ضربه شدیدی به سرش خورد. بعد از اینکه به هوش اومد یه ذره تعادلش به هم خورد و مرگ همسرش بیشترش هم کرد. نمی شه بگی مشکل داره. یکم از دنیا دست شسته است. شاید باید گفت که یکم صاف و صادق شده...

همان طور که پشت میز نشسته بودیم و منتظر غذا بودیم، بدون هیچ حسی در صورتش، نگاهم کرد. گاهی فکر میکردم که یاسر اباذری، چیزی به اسم احساس هم دارد؟

_پریروز جلسه سهام داران بود.

سرم را تکان دادم.

_می دونم.

_چرا نیومدی؟

برای خودم از قوطی نوشابه در لیوان ریختم. اما قبل از ان لیوان را دستمال کشیدم و تمیز کردم. همان طور که به حرکاتم نگاه می کرد، گفت:

_هنوز تمیز کاری می کنی؟

خندیدم و گفتم:

_می خواین برای شما هم تمیز کنم؟

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

من چیزهای اشغال تر این خوردم، این که چیزی نیست...

مکث کرد و سوال قبل اش را از نو پرسید

_چرا نیومدی؟

_تو تعطیلات هستم

هر دو ابرویش بالا رفت.

_این رو به علوی هم گفتی؟

_مسیح منظورتونه؟

کمی مرا نگاه کرد و بعد لبانش را جلو داد و گفت:

_مسیح شما، علوی ما...

به شدت خندیدم.

_مثل بچه ها هستین

دست به سینه شد و گفت:

_کی؟ من یا مسیح شما؟

_اون مسیح من نیست

یک ابرویش بالا رفت و گفت:

_واقعا؟ پس لابد برای من سیبیل کلفت، یقه جر می ده!

برای لحظه ای ناخودآگاه نگاهم به پشت لبان بی سیبیلش رفت و بعد خندیدم. اما در حقیقت خجالت و حیرت بی اندازه ام را پنهان کردم. نگاهم را دید و برای لحظه ای او هم خنده اش گرفت. اما سریع خودش را جمع و جور کرد.

_خب...

سرم را بلند کردم و گفتم:

_خب چی؟

جوابم را نداد. یاسر یک سوال را بیشتر از یک بار نمی پرسید. تازه در حق من لطف کرده بود که دوبار پرسیده بود. پس بار سوم دیگر از محالات بود.

_نیومدم، چون حوصله نداشتم.

همان طور خونسرد مرا نگاه کرد. می دانست که دروغ می گویم. به عقب تکیه داد و مرا زیر ذره بین نگاهش گرفت.

_این جوری نگاه نکنین

برای لحظه ایی نگاهش را گرفت و به گارسون که ناهار را آورد چشم دوخت.

_چی بهش گفتمی که از این رو به اون رو شده بود؟

تکه ایی جوجه برداشتم و در دهانم گذاشتم. این به من فرصت فکر کردن درباره سوال یاسر را می داد. در گذشته من بارها مقابل یاسر بدون فکر جواب داده بودم و تنها خودم از این مسئله ضربه خورده بودم. در مقابل یاسر باید دست به عصا راه می رفتم. تجربه هم نشینی با او، به من چیزهای زیادی را آموخته بود. یاسر ناخواسته مرا بزرگ و عاقل کرده بود.

_چرا فکر می کنین که من اصلا اون رو دیدم و با اون حرف زدم؟

چند ثانیه نگاه عاقل اندر سفیه به من کرد. بعد بدون حرف شروع به خوردن کرد و بعد از دومین لقمه اش گفت:

_برای اینکه دو روز قبل اومد این جا. با ماشین اول قدم زدین و بعد هم تو ماشین...

مکث کرد و گفت:

_تو ماشین که شیشه دودی داره و این پلیس ایران هم اصلا انگار نه انگار... شما خانم یلدای سابق، اباذری فعلی، چه کار می کردی با یه مرد نامحرم غریبه؟

دهانم باز ماند. او ما را، یا به عبارتی او را تعقیب کرده بود و این مسیح احمق اصلاً متوجه نشده بود؟ خدا باید صبر مرا سه برابر ادمهای معمولی بکند. وجود یک مسیح و یک یاسر در زندگی هر آدمی، مساوی است با مرگ حاصل از دیوانگی!

__ شما ما رو تعقیب کردین؟

تنها لحظه ایی سرش را از بشقاب غذایش بلند کرد و مرا نگاه کرد.

__ من اونقدر بیکارم؟

با بدجنسی گفتم:

__یه زمانی که کاره تون تعقیب کردن اون دختره شده بود. همون مصریه. اسمش چی بود؟ سلما؟

زمانی که در دویی بودم، یاسر چند مدتی را در نخ دختری بود. به قول خودش رقیب کاری بودند، ولی در حقیقت یاسر از او خوشش آمده بود، یا حداقل من اینطور فکر میکردم که سمپاتی اندکی به آن دختر پیدا کرده بود. منتها به شیوه یاسری و کاملاً متفاوت. مثل جیمز باند دختر را تعقیب می کرد و حتی مرا هم وادار کرد که دو بار به جایش دختر را تعقیب کنم. اما بعد از تصادفی که با یک عرب کردم و آن چنان از ترسیده بودم که زبانه بند رفته بود، مرا از این کار معاف کرد. البته با زخم زبان زدن بی وقفه شش ماهه، که من آن قدر بی عرضه بودم که نتوانستم یک هم جنس خودم را تعقیب کنم. خوب یادم هست که دختر زیبایی بود. اما ظاهراً به جایی نرسیدند. یا اگر هم رسیدند، هیچ وقت چیزی به من نگفت. یاسر تودار و بسیار بسیار محافظه کار بود. از زندگی و کار معمولی اش کسی خبر دار نمی شد، چه رسد به زندگی عشقی.

__خب تو ماشین چی کار می کردی؟

نفسم را بیرون دادم.

__وای خدا...__

به عقب تکیه دادم و دست از خوردن کشیدم.

__یاسر تو رو خدا... اخه چی کار می خواستین کرده باشیم؟ حرف زدیم دیگه...__

سرد و بی تفاوت نگاهم کرد.

__خانم یلدای سابق، اباذری فعلی...__

به میان حرفش پریدم.

__من یاسمن یلدا هستم. شکر خدا تو این مملکت، زن نام فامیل شوهرش رو نمی گیره.

خودش نام فامیل داره خیر سرش...__

چند ثانیه به خشم من نگاه کرد و بعد تیر خلاص را زد.

__به خاطر این پسره اون حرفها رو به برادر من گفتی؟__

به نفس نفس افتادم. ولی او هم چنان سرد و بی تفاوت نگاه می کرد. از جا برخاستم و

تلوتلو خوران از در رستوران بیرون زدم. یاسر همیشه می دانست که چه موقع باید چه

چیزی را بگوید. همیشه می دانست که ضربه را کجای ادم بزند که ادم نمیرد، ولی

روزی صد هزار بار از خدا ارزوی مرگ داشته باشد.

به خانه برگشتم و همان لحظه جمع کردم و علی رغم اصرار و حتی التماس خسرو، به

تهران برگشتم. وقتی که به خانه رسیدم، شب بود و مامان شمس می که با زنگ خسرو

نگران شده بود، چادر به سر مقابل خانه ایستاده بود و توران خانم هم پشت ماشین روشن

نشسته بود، تا احوال را به سراغ من بیاورد. هیچ کس هیچ حرفی نزد. به اتاق رفتم و می

دانستم که مامان شمس می حتی به مامان هم چیزی نگفته است.

صبح به شرکت رفتم. سعی کردم که مثل همیشه باشم. اما انقدر شب قبل را گریه کرده

بودم که چشمانم علی رغم کمپرسی که کرده بودم، ورم داشت. در اتاقم نشسته بودم که

خانم حسینی آمد و گفت که تماس از طرف شرکت اسمارت هاووس، پشت خط منتظر

است. گفتم که سیما صحبت کند. می دانستم که در شرکت است. صبح که رسیده بودم، در اتاقش بسته بود. اما خانم حسابی گفت که با من کار دارند. با ناراحتی گفتم که خانم حسابی خواهش می کنم بگید که حال من خوب نیست. بیچاره سرش را تکان داد و رفت. به نظر می رسید که واقعا متقاعد شده که حال من خوب نیست.

ظهر برای غذا بیرون رفتم و دیگر به شرکت برنگشتم. گوشی ام زنگ خورد. بارها و بارها. محمد پنج بار. مسیح بیست و پنج بار و حتی یک بار هم، یاسر. اما جواب هیچ کدام را ندادم. در خیابان قدم زدم و به کافی شاپ رفتم. برای خودم یک شال ابی با منگوله های قرمز خریدم و یک رو فرشی که رویش یک گربه کاموایی بود. اصلا نمی دانستم چرا چیزهایی را می خرم که حتی نیازی هم به آنها نداشتم. فقط می خواستم حس درونم را خوب کنم. اما به نظر می رسید که بی فایده است. شب به خانه برگشتم و با مامان و بابا حرف زدم. همین حال را خیلی خیلی بهتر کرد. بابا از خسرو پرسید و مامان از علت اینکه چرا پیش خسرو رفته بودم. گفتم که با سیما حرفم شده بود. ناراحت شد و گفت که وقتی به تهران امد، حسابش را می رسد. هیچ کدام نمی دانستند درد من کجاست. هیچ کس نمی فهمید که یاسر تنها با یک کلمه توانسته بود تمام رشته هایی که دو سال بافته بودم را پنبه کند.

صبح به شرکت رفتم. مقابل در شرکت مسیح مثل روباهی که به کمین می نشیند، در ماشین نشسته بود. بدون آنکه پارک کنم، راه افتادم. او هم دنبالم. چند خیابان بالا و پایین رفتیم. من ادم سرعت زیاد و قال گذاشتن یک ماشین نبودم. ان هم کسی مثل مسیح با ان دست فرمان عالی اش. بنابراین موش و گربه بازی را کنار گذاشتم و گوشه خلوت یک کوچه پارک کردم. پشت سرم نگه داشت و از ماشین پیاده شد. جوری راه می رفت که لابد باید می ترسیدم.

_این کارها چیه؟ خودت رو قایم می کنی؟ میری، میای. جواب تلفن نمی دی...

نگاهش کردم. حرفش را قطع کرد. اخمش باز شد و حیرت زده بازویم را گرفت.

_چی شده؟

ناخواسته به گریه افتادم. مثل بچه ها دستانم را مقابل چشمانم گذاشتم و های های گریه کردم. ان چنان دست و پایش را گم کرده بود که چیزی نمانده بود به التماس بیفتاد، تا دیگر گریه نکنم. عاقبت دستش را دور شانه ام حلقه کرد و صورتم را به گردنش چسباند. گریه کنان گفتم:

_خیلی بدی...

با محبت زمزمه کرد

_می دونم عزیزم...

فین فین کنان گفتم:

_ازت متنفرم...

_نباش...

با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد

_من فقط همین یه حس خوب رو تو دنیا دارم. من رو بزن، بکش، فحش بده، ولی متنفر نباش.

گریه ام بیشتر شد.

_تو باعث شدی که من اون حرفها رو به یاسین بزنم. اون شنیده... اون فهمیده...

گیج و سردرگم گفتم:

_کدوم حرفها؟ چی رو شنیده؟

زار زار گریه می کردم. مرا از خودش جدا کرد تا بتواند در چشمانم نگاه کند.

_بلومه...

جیغ کشیدم.

_به من نگو بلومه...

حیرت زده گفت:

_یاسی...

تقریبا نالیدم.

_نگو یاسی...

بیچاره گیج و پریشان فقط مرا نگاه می کرد. چیزی نگفت. صبورانه نشست، تا من آرام شوم.

اما من آرام نشدم. بدتر شدم. یاد حماقت‌هایم، آتش گریه ام را تند تر می کرد. دستمال از جلوی داشبورد در آورد و به دستم داد. نگرفتم. با کمی خشونت صورتم را به طرف خودش چرخاند. با اخم نگاهی به اشکها و چشمانم کرد.

_چرا این طوری می کنی؟ یک کلام بگو چی شده...

بینی ام را در بین دستمال گرفت و نه چندان محکم فشرد. هق هقم بیشتر شد. عقب کشید و سردرگم تر نگاهم کرد.

_اخه چته؟

_برو... فقط برو

سردرگمی جای خودش را به سردی و تکبر داد. چرخید و سیگاری در آورد تا آتش بزند. اما من حرف آخر را گفتم

_از زندگیم برو...

نگاهم نکرد، ولی سیگار در دستش بی حرکت ماند. چند ثانیه به روبه رو و خیابان چشم دوخت و در نهایت با صدای آرام و سرد گفت:

__بریز بیرون ببینم چی شده

__فقط نمی خوام دیگه تو رو ببینم. نمی خوام تو زندگیم باشی. نمی خوام هیچ برخوردی باهات داشته باشم. همین...

سیگارش را آتش زد و با خونسردی کشید. شاید هم یک خونسردی ظاهری. لبانش جمع شده بود و به یک خط مستقیم تبدیل شده بود. پلک چشمش از نیم رخ کاملاً روی چشمش افتاده بود. در حدی که دوبار در بین کشیدن سیگار، مجبور شد دستش را روی پلکش بگذارد.

__فقط دیگه نمی خوام من رو ببینی، نمی خوام تو زندگیت باشم، نمی خوام هیچ برخوردی باهات داشته باشم، همین؟

جوابش را ندادم.

__یاسمن یلدا...

باز هم نه نگاهش کردم و نه جوابش را دادم.

__اگر جوابم رو درست و حسابی ندی، می رم سراغ اون بی شرف...

حرفش را قطع کرد و لعنتی به شیطان فرستاد.

__چی بهت گفته؟ که از این روبه اون رو شدی؟

با شدت برگشتم و گفتم:

__کی؟

یک ابرویش را بالا برد. پلکش به طور رقت انگیزی افتاده بود. انقدر که دلم می خواست ان را ببوسم تا شاید خوب شود. درست مثل بچگی هایم که زمین می خوردم و مامان و مامان شمسی جای زخم را می بوسیدند و می گفتند که زودتر خوب می شود. همیشه هم همین بود. بوسه هایشان جادو می کرد و زخم زودتر خوب می شد. وقتی که بزرگتر شدم فکر میکردم که این قدرت عشق است. اما چه عشقی. این عشق باید خفه می شد.

_اباذری چی می خواد ازت که بلند شد اومد ایران. دم به دقیقه سرراحت پیدا میشه. بلند شد اومد رودهن که چی؟ چی کارت داره؟ چی ازت می خواهد؟
از جا پریدم.

_من رو تعقیب کردی؟ تو و اون احمق فکر کردین من عروسک دست شما هستم؟
با حیرت هر چه تمام تر نگاهم کرد. به طوریکه سیگارش به فیلتر رسید و برای لحظه ایی دستش را سوزاند. ان را کف ماشین رها کرد و بعد سریع پنجه پایش را روی ان گذاشت. بند میانی انگشت میانی اش را به دهان برد و مکید.

_تو رو تعقیب می کنه؟

با حرص و ناراحتی گفتم:

_مثل خودت...

_من تعقیبت نکردم، فقط با خسرو صحبت کردم. اون به من گفت...

اهی کشیدم. از کی او اینقدر با خسرو صمیمی شده بود که با او حرف بزند و خبر بگیرد. سوالش را تکرار کرد. این بار با ان چنان خشمی که اگر جلوی او را نمی گرفتم، همان لحظه می رفت و یاسر را هر کجای تهران بود پیدا می کرد و تکه تکه می کرد.

_تعقیبت می کنه؟

باید چیزی می گفتم که ان خشم جنون اسا را از یاسر متوجه خودم بکند. او به من صدمه نمی زد. حداقل نه فیزیکی. اما صدماتی که او به من زده بود، به مراتب بدتر از کتک زدن بود.

__به تو ربطی نداره...

چشمانش را تنگ کرد و با دقت مرا نگاه کرد. چرخید تا از در بیرون بزند. بازویش را گرفتم.

__جفتون عین هم هستید. طلبکار و پر مدعا... انگار از خود خدا هم طلب دارید.

چرخید و مرا نگاه کرد. نگاهش مرا ترساند و باعث شد که کمی عقب بکشم. چانه ام را میان انگشت شصت و اشاره اش گرفت.

__اره من از خدا طلب دارم. همین روزها باهام صاف می کنه...

نگاهش روی تمام صورتم چرخید. با نوک انگشت اشاره اش اهسته زیر لب پایینم کشید. صورتم را با تمام قدرت عقب کشیدم.

__من عطیه شریف نیستم.

دستش را مثل مارگزیده ایی عقب کشید. رنگش برای لحظه ایی ان چنان پرید که احساس کردم همان لحظه بی هوش خواهد شد. دهانش بسته مانده بود و فقط با حسی غریب مرا نگاه می کرد. برای لحظه ایی از حرفم پشیمان شدم. چند ثانیه بعد از ان شوک خارج شد و در ماشین را باز کرد.

__کجا؟

خونسرد و بی تفاوت گفت:

__اول می رم اباذری رو بکشم. بعد هم اگر کارم به کلانتری نکشید، میرم عسلویه تو رو از بابات خواستگاری کنم...

چشمانم گشاد شد. بی اهمیت به من به سمت ماشین خودش رفت. از ماشین پیاده شدم و در را سریع قفل کردم و به طرف ماشین او دویدم و سریع سوار شدم. نگاه بی تفاوتی به من کرد و ماشین را روشن کرد. دستم را دراز کردم و سوییچ را چرخاندم.

_یاسر کاری نکرده...

سیگار دیگری در آورد و آتش کرد. دستانش لرزش اندکی داشت. می توانستم قسم بخورم که حالش اصلاً خوب نبود.

_براش ترسیدی؟

سرم را با تاسف برآش تکان تکان دادم.

_مسیح هیچ وقت من رو نشناختی. هیچ وقت حتی سعی هم نکردی من رو بشناسی...

به میان حرفم پرید.

_هیچ کس بهتر از من نشناختت بچه...

نگاهش کردم. تخم چشمانش می لرزید و ثبات نداشت. هنوز خشمگین بود.

_به من نگو بچه

مرا به یاد سیما می انداخت. کسی که این روزها به حد مرگ از دستش ناراحت بودم.

سیگار نیمه اش را به بیرون پرت کرد و دستانش را روی صورتش کشید. خسته شده بود. این بحث فرساینده، ما را از پا درآورده بود. خفه و از زیر دستانش گفت:

_چی صدات کنم؟ یاسی که نه، بلومه که ابداء، خانم یلدا هم که لابد میگی من کارمند تو نیستم...

دستش را از روی صورتش برداشت و با انگشت اشاره و شصت اش استخوان بالای بینی اش را فشرد.

_عشقم خوبه؟ زندگی چی؟ من رو بدبخت و الوده خودت کردی، دیگه حتی خودم رو نمی شناسم، چی؟ دلم می خواد هر روز ماه به روت ببینم، خوبه؟...

مکت کرد و کاملاً به طرفم چرخید. حالت صورتش کاملاً جدی بود. اما لحن اش نه. چیزی بین حرص و خشم و تمسخر بود.

_دوست داری مثل این جغله ها جو جو صدات کنم؟ کوچولو چطوره؟ عروسک؟...

_من رو مسخره نکن

تقریباً جیغ کشیدم. دست به سینه شد.

_مسخره نمی کنم، فقط تکلیف خودم رو می خوام بدونم.

جوابش را ندادم. همین باعث شد که ان جو متشنج بین ما که مثل الکتریسته ساکن اطراف ما را گرفته بود؛ آرام شود. نفس عمیقی که کشید، نشان داد که آرام تر شده است.

_شناختن تو اصلاً سخت نیست

زمزمه کرد. نگاهش را به خیابان دوخته بود.

_مثل کف دست، صاف و روراستی

_پس چرا نفهمیدی...

ادامه ندادم. اهی کشید. دستش را لبه پنجره گذاشت و انگشت اشاره اش را روی لب پایین اش گذاشت.

_تو خیلی ساده و معصوم بودی. تو اون برهه از زمان تنها کاری که من می تونستم با نزدیک شدن بهت بکنم، فقط اسیب بود...

مکت کرد و به صورتم نگاه کرد.

_وقتی نمی دونستم با خودم چند چند هستم، وقتی تا خرخره گیر و درگیر خودم بودم، نامردی بود اگر دست تو رو می گرفتم و می کشیدم وسط بلبشوی زندگی خودم...

بغضم را خوردم. نگفتم که مرا پاس دادی به کس دیگری... دیگر ادامه نداد. مدت زمان طولانی سکوت کرد. بعد هم روشن کرد و راه افتاد. اعتراضی نکردم. راه افتاد و در خیابان چرخ زد. دست آخر سر از خانه اش در آورد. اشاره کرد که پیاده شوم. بدون چانه زدن، پیاده شدم. در را باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم. با لباس بیرون و پالتو به اشپزخانه رفت و قهوه ساز را به برق زد. دقایقی بعد با قهوه و یک جعبه شیرینی به هال برگشت. کت و پالتویش را در آورد و آمد و کنار من نشست. دست دراز کرد و با ملایمت شالم را از سرم کشید و روی پای خودش گذاشت. قهوه ریخت و در سکوت سیگاری اتش زد و کشید.

_چیزی بین تو یاسره؟

_هیچی...

نیم نگاهی کوتاه کرد.

_از طرف تو اره. اون رو میگم...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم.

_تمام دوران نامزدی و عقدم برام جهنم بود. هر لحظه اش تو تردید بودم. تو هیچی نمی دونی مسیح علوی. تو بزرگترین اسیب رو به من زدی...

چرخید و با حیرت کامل نگاهم کرد.

_یک روز قبل از فوت یاسین، باهاش پای تلفن حرف زدم. گفتم که میخوام طلاق بگیرم. گفتم که ما به درد هم نمی خوریم. گفتم که...

ادامه ندادم. نفسم گرفت. لبم را گزیدم و اشک ها پشت سرهم آمدند.

_اون نشنید. خط پارازیت داشت و نشنید. ولی فردای همون روز مرد...

هق هق کنان به او که هم چنان خشک شده مرا نگاه می کرد، نگاه کردم.

_من مردم. من دو سال تمام زجر کشیدم. همه اش فکر میکردم که اون شنیده، اون فهمیده. اون حالا که مرده می دونه من چه بی شرفی بودم. چه ادم کثیفی بودم.

بین گریه هایم، نفس نفس می زدم. مثل کسی که همین حالا یک ماراتن را به اتمام رسانده و از نفس افتاده است. دستم را گرفت. مقاومت کردم. محکم مرا گرفت و کشید. سرم روی سینه اش افتاد. احمقانه بود، ولی گریه ام شدید تر شد.

_یه شب اون اوایل تو دبی مست کردم. می خواستم غم یادم بره... رفتم و ناشیانه؛ بدترین و قوی ترین مشروبی که میشد رو خریدم و تو توالت خونه اباذری ها خوردم. قرار بود برن مهمونی، خدایی بود که یاسر چیزی یادش رفته بود و برگشت خونه... داشتم می مردم. یاسر من رو برد بیمارستان. داشتم اوردوز می کردم. معده ام رو شستشو دادن. بعد من همه چی رو به اون گفتم. گفتم که چه ادمی هستم. گفتم که به برادرش چی ها گفتم. گفتم که چه بی شرفی هستم... زار زار گریه کردم. تمام ماهیچه هایش منقبض شد.

_اون ازت باج می گیره؟

_هیچ وقت تو تمام این دو سال هیچ اشاره ایی به این موضوع نکرد. طوریکه حتی فکر میکردم که من توهم زده بودم و فقط فکر کردم که با اون حرف زدم...

دستش را ارام روی پیشانی ام گذاشت و چتری هایم را بالا داد و پیشانی ام را لمس کرد.

_اون روز که اومد روده‌ن گفت که به خاطر علوی به برادر من اون حرفها رو زدی؟
گریه ام شدید تر شد.

_اون شنیده... یاسین شنیده...

موهایم را نوازش کرد. آرام شده بود. آرام تر و رها. میان موهایم زمزمه کرد.

_از کجا مطمئنی؟ یاسر فقط می خواسته اذیتت کنه.

خودم را کنار کشیدم. با پشت دست، اشک هایم را پاک کردم.

_تو این بلاها رو سرم آوردی مسیح...

نفسش را حبس کرد و فقط مرا نگاه کرد.

_تو کردی. حالا می خوای بیای خواستگاری؟ فکر کردی من احمقم؟ تو؟ تو فقط حرف

می زنی. حرف باد هواست برات...

خیز برداشتم تا از سر جایم بلند شوم که مچم را گرفت و نگذاشت.

_فکر کردی بلوف میام؟

تنها نگاهش کردم.

_نمی خوام از دستت بدم. نه یه بار دیگه...

_اگر برات مهم بود، همون بار اول من رو پاس نمی دادی...

تقریبا از جا پرید.

_تو گفتی می خوای شوهر کنی، دنبال خواستگار بودی. چیکار باید می کردم؟ می اومدم

جلو که بعد از یه ماه ولت کنم؟ یاسی

بفهم اون زمان من رو هوا بودم. تو جهنم. اصلا ثبات نداشتم. نمی تونستم دستت رو

بگیرم ببرم وسط جهنمی که توش بودم...

تقریبا مثل خودش با فریاد گفتم:

_تو اینقدر نافهمی که نفهمیدی من فقط دارم درباره خواستگاری یاسین شوخی می کنم؟

تو فقط خودت رو می بینی. ایراد تو این.

فقط خودت...

_اگر فقط خود بی همه چیزم رو می دیدم، آینده ات اصلاً برام مهم نبود. عقدت می کردم
و هم یک سال بعد، طلاق. چی فکر

کردی؟ برای مردها مهمه؟ این تو بودی که مطلقه می شدی. تو این مملکتی که همه
واسه یه زن بیوه، گرگ می شن. پس...

یک ابرویش را بالا برد و ادامه داد

_می بینی که بیشتر از خودم به فکر تو بودم. من فقط ازت خوشم اومده بود، خیلی زیاد.
تو ملوس بودی. پر از زندگی و شور و

هیجان و فانتزی...

نفس عمیقی کشید.

_ولی من ادم ازدواج نبودم...

با تمسخر خندیدم.

_تو هیچ وقت ادم ازدواج نیستی. تو فقط دنبال سرابی. حاضری از تشنگی خفه بشی،
ولی باز دنبال سراب بری...

با دردی در چشمانش نگاهم کرد. دیگر ادامه ندادم. زمزمه کردم

_به لطف شما من همین حالا هم بیوه ام...

برخاست و چند قدم در اطراف میل زد.

_چرا جواب مثبت بهش دادی؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_منتظر بودی که جواب منفی بدم؟

ایستاد و نگاهم کرد. او دقیقا همین فکر را کرده بود. او روی جواب منفی من ریسک کرده بود. لعنت به ان غرور و تکبرش.

_ یاسین مرد خوبی بود. دلیلی برای رد کردنش نداشتم.

با بدجنسی گفت:

_ پس چرا می خواستی جدا بشی؟ اونهم یکی دو هفته بعد از عقد؟

جوابش را ندادم. او هم دیگر ادامه نداد. امد و دوباره کنارم نشست. قهوه ام را به دستم داد. خودش هم شروع به خوردن کرد.

همان طور که به کف فنجان خالی اش نگاه می کرد، گفت:

_ هیچ وقت یه زن من رو اینقدر جذب نکرد که بخوام به خاطرش خودم رو به اب و انیشت بزنم. زنها فقط یه جاذبه کوتاه مدت

برای من داشتن...

نفس عمیق کشید و فنجانش را کنار گذاشت.

_ فقط تو... تو با اون کارهات، با اون طبع اروم و ساده ات، با اون فانتزی های قشنگت...

اخم کرد و مکث کرد. مثل کسی که از چیزی که گفته، پشیمان شده است.

_ می تونی برام صبر کنی؟ یا باید یه کادوی دیگه برای عقدت با یاسر بخرم؟

دهانم باز ماند. از جا پریدم و شالم را از روی مبل برداشتم و به طرف در رفتم. پشت سرم با ناامیدی صدایم کرد.

_ یاسی... یاسی جان...

محل نگذاشتم. دوید و در راه رو به من رسید. شال را از دستم کشید. ول نکردم. یک سرش دست من بود و یک سرش دست او.

نرو...

با مشت به بازویش کوبیدم. تقریباً خنده اش گرفت.

خیلی عوضی هستی. تو خودت واسط امر خیر شدی...

دستش را بالا آورد و شانه ام را گرفت. دستش را کنار زدم.

ازت متفرم مسیح...

لبخند کوچکی زد. چشمانش غمگین بود.

می دونی مثل چی هستی؟

شالم را بیشتر کشیدم. رها نکرد. دست دیگرش را دراز کرد و موهایم را از روی گونه ام کنار زد. به سبکی یک نسیم.

بذار برم.

مثل شمالی...

دستم سست شد. چشمانش تمام صورتم را کاوید.

سبز و خنک و اروم...

دستش را روی گونه ام گذاشت. دلم پایین ریخت. زمزمه کردم.

تو هم جنوبی...

گوشه لبش کمی بالا رفت.

یکم برای این جنوب تشنه و خاک گرفته، صبر می کنی؟

دوباره همان درد قدیمی در چشمانش آمد.

__فقط یه ابر از شمال، می تونه این جنوب رو نجات بده...

سر شال را بیشتر کشید. نامتعادل در بغلش افتادم. چانه ام را بالا داد. اما مکث کرد و با محبت هر چه تمام تر، فقط پیشانی ام را بوسید.

فصل سی و یکم

__درست میگم جناب علوی؟

با حرف یاسر سرم را از روی یادداشتهایی که می نوشتم، بلند کردم و مسیح را نگاه کردم. نگاهش به من بود. روی صندلی اش لم داده بود و یک دستش را زیر چانه اش زده بود و کمی کج به من نگاه می کرد. تا بناگوش سرخ شدم. یادم هست که یکبار همچنان تکه ایی را خودش به یاسین انداخت. نگاهش را از من گرفت و به یاسر که حالا با نگاهی عاقل اندر سفیه، به من و او نگاه می کرد، نگاهی سرد و متکبرانه انداخت. یاسر اما کم نیامد و خونسرد جواب نگاهش را داد.

یاسر سوالش را تکرار کرد.

__پروژه ضرر داده؟

مسیح صاف شد و نشست و گفت:

__خیر...

یک ابروی یاسر بالا رفت و گفت:

_دو ساله این پروژه طول کشیده. اگر من کار رو به کارفرمای هندی داده بودم، تا حالا کار تمام شده بود.

مسیح با خنده ی بامزه ایی گفت:

_ماشالا شما چقدر با هندی ها میونه تون خوبه جناب اباذری...

مکت کرد و با لحن جدی گفت:

_یکم هم بیان این طرف، طرف ما...

_من ایرانی هستم آقای علوی، ولی واقعا ترجیح می دم که با کارفرمای ایرانی دیگه همکاری نکنم.

مسیح لبخند کوچکی زد.

_با مصری ها چی؟

چشمانم گشاد شد. من راجع به ان دختر مصری هیچ چیزی به مسیح نگفته بودم، او از کجا می دانست؟ یاسر نگاه تندی به من کرد. با بیچارگی شانه ام را بالا انداختم و دعا کردم که حرفم را باور کند.

جواب مسیح را نداد. میری سعی کرد تا میانجی گری کند. به من هم نگاهی کرد که حتما این معنی را می داد که من هم به عنوان سهام دار حرفی بزنم.

چیزی نگفتم. اصلا چه باید می گفتم؟

_نظر شما چیه خانم یلدا؟

لبخند اجباری زدم. یاسر خونسرد روی صندلی اش چرخید و مرا نگاه کرد. توقع این را داشت که طرف او را بگیرم. به مسیح نگاه نکردم.

دهانم را باز کردم، ولی مسیح خونسرد گفت:

_ اجازه بدید که خانم یلدا حرفی نزنن. خانم یلدا نسبتشون دو طرفه است. عروس سابق خانواده اباذری و خواهرزاده نامادری بنده. هر طرف رو بگیرن، یه طرف دلخوری پیش میاد.

یاسر این بار چرخید و با نگاهی سرد به مسیح تیز نگاه کرد.

جلسه بالاخره با سلام و صلوات تمام شد. یاسر بدون آنکه به مسیح نگاه کند، وسایلش را جمع کرد و به من گفت:

_پایین منتظرتم...

با تعجب نگاهش کردم.

_کاری دارین؟

با سرش به پایین اشاره کرد. بعد مچش را چرخاند و با انگشت اشاره اش به روی صفحه ساعت اش دو ضربه زد و گفت:

_ده دقیقه...

بدون خداحافظی پایین رفت. وسایلم را جمع کردم. سهام داران یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. کیفم را روی شانه ام انداختم و شروع به صحبت با محمد کردم و از حال منصور خان پرسیدم. مسیح این پا و آن پا کرد. منتظر بود که برادرش برود، ولی محمد هم تازه سر صحبتش باز شده بود. جلو آمد و خونسرد گفت:

_محمد میشه ما رو تنها بذاری؟

محمد با حیرت نگاهمان کرد. من سرم را پایین انداختم و سرخ شدم. احتمالاً موضوع را گرفت. چون خندید و پرسید

_باید بگم مبارکه؟

مسیح خندید، ولی چیزی نگفت. محمد از در بیرون زد. بازویم را گرفت و مرا مقابل سینه اش نگه داشت.

__ یاسر چی کارت داره؟

اهی کشیدم.

__ نمی دونم. اگر بذاری برم پایین، می فهمم و بهت می گم.

با حالتی خنده دار نگاهم کرد.

__ بری؟

مودیانہ گفت:

__ علم غیب که ندارم از پیش بدونم چی میخواد بگه؟

__ من می دونم...

مکت کرد و با بی حوصلگی بازویم را رها کرد و شالم را از سرم کشید و دستش را زیر موهایم برد و کشید. گیره سرم باز شد و کف زمین افتاد.

__ می خواد مخت رو بزنه...

خندیدم.

__ هیچ کس نه اون هم یاسر

یک ابرویش را بالا برد و با دلخوری نگاهم کرد.

__ تو این دو سال حتی یکبار هم به من نزدیک نشد، مسیح. اصلا بعضی وقتها شک می

کردم که یاسر یه چیزیش می شه

ناگهان به یاد دختر مصری افتادم

_تو از کجا جریان اون دختر مصری رو می دونی؟

چشمک شادی زد.

_فکر کردی فقط یاسر اباذری بلده از این کارها بکنه؟

با کنجکالوی پرسیدم

_خب حالا اخرش با دختره به کجا رسیده؟

خندید. شادترین و بلندترین خنده ایی که تا به حال از او دیده بودم. سرش را عقب برد و قه قاه خندید.

_فوضول خانم...

ضربه ایی به در خورد و من دستپاچه شالم را از دست او کشیدم، ولی مجد در را کمی باز کرد و با حالتی ناراحت گفت که خانم اعتمادی امده است و می خواهد مسیح را ببیند. در اخر هم نگاهی زیر چشمی به من کرد. شالم را سر و ته روی سرم کشیدم و کیف را از روی میز برداشتم. سعی کردم خونسرد باشم، اما کیف از دستم روی زمین افتاد و محتویاتش روی زمین ریخت. حتی خم نشدم تا کیف و ویاسلم را بردارم. در حالیکه صدایم می لرزید، گفتم:

_من می رم...

دستم را گرفت و روی زمین به روی زانوانش نشست و وسایلم را در کیف گذاشت. مچ دستم هم چنان در دستش بود. دوباره گفتم:

_من می رم...

سرش را بلند کرد و با ملایمت نگاهم کرد.

_کجا میری؟ بمون که ببینی هیچی بین من و شراره نیست.

حس کردم که چانه ام از ناراحتی لرزید.

_اگر چیزی نیست پس برای چی این جاست؟

نگاهش پر از شیفتگی و عشق شد. انگشت شصت اش را روی چانه ام گذاشت.

_هر چی هست، از طرف من چیزی نیست. هیچ وقت نبوده. این برات بس نیست؟

دستش را از روی چانه ام برداشت و موهای چتری ام را مرتب کرد. کیفم را به دستم داد و اهسته و شیفته وار، گفت:

_من فقط دلم برای یه نفر لرزید...

نگاهش روی موها و چشمانم حرکت کرد.

_یه دختر چتری و النگو و فانتزی، که قراره بمونه، بعد از ظهر بریم قهوه خوری با النگو

لبخند کوچکی زدم.

ضربه ایی به در خورد و قبل از انکه در باز شود، او کنار من ایستاد و دستم را گرفت. انگشت در انگشت و خیلی خاص و معنی دار.

شراره همان بود که دو سال قبل بود. همان طور با کلاس و متشخص. برای لحظه ایی خودم را به جای او گذاشتم. من واقعا چیزی زیادتیر از او نداشتم. کم هم داشتم.

وقتی که وارد شد، لبخند شادی روی صورتش بود. اما با دیدن ما و دستان ما، ان لبخند هم چنان حفظ، اما کاملا عوض شد. امد و خیلی صمیمانه خوش و بش کرد و حتی یادش بود که تسلیت دیگر هنگام اش را به من بگوید و اظهار ناراحتی کند که نتوانست در مراسم یاسین باشد. تمام مدتی که او یک طرف ایستاده بود و من و مسیح یک طرف، او کاملا حالت یک اشنا را داشت که فقط برای دید و بازدید آمده است و نه هیچ چیز

دیگری. تلفنم زنگ خورد. یاسر بود. چیزی نمانده بود که به پیشانی ام بکوبم. اصلاً او را از یاد برده بودم. خواستم دستم را از دست مسیح بیرون بکشم، ولی نگذاشت. سرش را کمی خم کرد و همان طور که شراره از کار و زندگی اش تعریف می کرد، نگاه کوتاهی به من کرد.

اهسته زیر لب کلمه یاسر را گفتم. اخم اش کمی در هم رفت و به صحبت اش با شراره پرداخت. خودم را از کمند دستش رها کردم و در حالیکه سعی می کردم نگاه های ناراحت اش را نادیده بگیرم. با شراره خداحافظی سریعی کردم و گفتم که کاری پیش آمده است. اما شراره هم گفت که عجله دارد و فقط برای احوال پرسشی آمده است و او هم خداحافظی کرد و با هم از دفتر بیرون آمدیم.

مقابل در شرکت، یاسر هم چنان در ماشین نشسته بود. شیشه ماشین را پایین داده بود و با اخم به من و شراره نگاه می کرد. با شراره دست دادم. لحظه ایی دستم را فشرد و خم شد و گونه هایم را بوسید.

__ فکر کنم باید باز هم به شما تبریک بگم

لبخند خجولانه زدم.

__ نه اصلاً، هنوز هیچ خبری نیست.

لبخندی که زد، غمگین بود. اما به شدت سعی می کرد که حالش را مساعد نشان دهد. برای لحظه ایی دلم برایش سوخت.

__ من با این مردی که الان دستت رو اونطوری خاص گرفته بود، شیش سال درس خوندم و دوست بودم، همکار بودم. اون آدمی نیست که اصلاً زن برایش مهم باشه. مگه اینکه سودی بهش برسه...

بعد مکث کرد و با اشتفتگی نگاهم کرد.

__ چیزی که بین شما نیست؟ نداشتی که...

مکث کرد و دیگر ادامه نداد.

__ نه چیزی بین ما نیست.

لبخند این بارش کمی شاد تر بود.

__ پس بالاخره خیاط هم در کوزه افتاد. بالاخره دل مسیح علوی هم رفت...

خندیدم.

بازویم را لمس کرد.

__ تا حالا ندیده بودم که به زنی این جوری نگاه کنه.

چیزی نگفتم. نگاهی به اطراف کرد و گفت:

__ مواظب مامانش باش. اون همه زندگی بچه هاش رو به هم ریخته و الان هم اگر دستش

برسه، کم نمی ذاره.

__ حتما...

دوباره دست دادیم.

__ اگر خبری شد، من رو هم بی خبر نذارید. از حالا هم تبریک می گم.

خجولانه لبخند زدم. برای لحظه ایی، کاملاً مادرانه، کف دستش را روی گونه ام

گذاشت.

__ می توئم ببینم مسیح از چه چیز تو خوشش اومده. تو خیلی صاف و پاکی. همیشه همین

طور بمون.

تنها سرش را تکان کوتاهی داد و رفت و سوار ماشین شد. شراره اعتمادی یک دختر

کاملاً خانواده دار و با ریشه بود. تمام تلاشش را کرد تا هیچ چیزی از علاقه ایی که می

دانستم به مسیح دارد، در رفتار و نگاهش مشخص نباشد. حتی دلشکستگی اش را هم به بهترین نحو پنهان کرد.

سوار ماشین یاسر شدم. به راننده اشاره کرد تا حرکت کند.

__گفتم ده دقیقه...

اهی کشیدم و گفتم:

__یکی از دوستان قدیم اومده بود، گیر افتادم.

نیم نگاهی بی تفاوت کرد و گفت:

__دوستان قدیم تو یا علوی؟

نگاهی تندى کردم. همان طور سرد و بی تفاوت نگاهم کرد.

__حواست هست داری چی کار می کنی؟

به روبه رو نگاه کردم. به راننده اشاره کرد که جایی برای قهوه خوردن نگه دارد. همان طور عبوس و کج خلق، پشت نیمکت کافی شاپ نشستم.

__تکلیف مهریه ات رو مشخص کن.

باز هم نگاه تندى کردم. خونسرد شیر در قهوه اش ریخت و گفت:

__نکنه فکر کردی من می دارم با مهریه برادرم بری و زن علوی بشی؟

مکت کرد و زیر لب گفت:

__البته اگر خیال ازدواج داشته باشه...

__همین امروز سهام رو منتقل می کنم بهتون.

__مطمئنی نمی خوای با علوی مشورت کنی؟

مسخره می کرد. می خواست بگوید که مسیح فقط برای سهام به من نظر دارد.

_به اون ربطی نداره. این فقط به خودم ربط داره. هر چند که تا الان هم برای او سهام کم مایه نداشتم و کار نکردم.

چند ثانیه نگاهم کرد.

_هیچ کدام از کارهایی که تو دبی کردی برای من یک ریال هم ارزش نداره...

نفسم را محکم بیرون دادم. یاسر اباذری بی چشم و رو ترین ادم روی زمین بود. کمی از قهوه اش را نوشید.

_فقط کارهایی که برای نورین کردی، همیشه تو نظرم می مونه. تو اون دو سال براش مادری کردی..

با حیرت نگاهش کردم. اصلا فکر نمی کردم که روزی برسد که از یاسر همچین حرفی را بشنوم.

باز هم از قهوه اش نوشید و چند ثانیه به بیرون نگاه کرد و همان طور که نگاهش به بیرون بود، گفت:

_روزی که یاسین برای سهاممون تو شرکت اسمارت هاووس اومد ایران، قرار بود که بگرده و یک دختر مناسب هم برای من پیدا کنه...

مکث کرد و باز هم با خونسردی قهوه نوشید. نگاهش را به من داد. چشمانش هم چنان سرد و آرام بود.

_تو رو پیدا کرد و زنگ زد و گفت که یه دختر هست تو دفتر علوی، منشی. خوشگله و تحقیق کردم و خانواده داره و یه نسبتی هم با علوی داره. به نظر دختر خوبی میاد...

ان قدر حیرت کرده بودم که حتی نتوانستم دهانم را ببندم. با دهان باز نگاهش می کردم.

_قرار شد که من یه سفر بیام ایران. یکم کارهام به هم ریخت و مجبور شدم دست دست کنم تا کارهام ردیف بشه. ولی بعدش یاسین زنگ زد و به مامان گفت که اگر بشه دختر رو برای خودش خواستگاری کنیم. گفت که دلش رفته.

دیگر ادامه نداد. ناگهان به یاد اوردم روزی که اولین بار نورین را دیدم، او خیلی ناگهانی گفت که تو قراره مامان بشی؟

_من نمی دونستم.

خونسرد به من نگاه کرد. چند لحظه مکث کرد و بعد برخاست و کمی پول از جیبش در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

_فردا برمی گردم...

سرم را بلند کرد و نگاهش کردم. هنوز در شوک حرف هایش بودم. دستش را جلو آورد. دست دادیم. لبخند زد.

_تو دختر خوبی هستی. یاسین حق داشت، دلش رفت.

دستم را رها کرد و کف دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد و گفت:

_یاسین هیچ کدوم از حرفهایی که فکر می کنی، شنیده و نشنیده. من کنارش بودم. اون روز اونقدر خط خراب بود که همه حرفهات رو به زور شنید...

اهی کشید و چند ثانیه به چشمانم نگاه کرد.

_وجدانت راحت باشه، ولی دیگه هیچ وقت بدون فکر تصمیم نگیر. چون مطمئن باش اگر یاسین زنده بود، زندگیتون به یکسال هم نمی کشید.

چرخید تا برود. اما برگشت و گفت:

_به علوی بگو حواسش به خودش باشه. تو هنوز عروس خانواده اباذری هستی. اگر دست از پا خطا کنه، حسابش با منه.

بدون هیچ حرف دیگر از کافی شاپ بیرون زد.

روی صندلی ولو شدم. نفسم بریده بود. مثل کامپیوتری شده بودم که یکباره حجم زیادی از اطلاعات به آن وارد شده و هنگ کرده است. قهوه ام را کنار زدم و به بیرون خیره شدم.

کسی کنارم نشست و قبل از آنکه از جا بپریم، دستش را روی دستم گذاشت. چرخیدم و نگاهش کردم.

__کی می خوای دست از تعقیب کردن من برداری؟

__تا موقعی که یاسر بره گورش رو گم کنه...

اخم کردم. اهسته انگشت اشاره اش را روی اخم میان ابروانم کشید.

__یه بار دیگه هم بهت گفتم، اخم اصلا بهت نمیداد.

اهی کشیدم و بی اختیار اخمهایم باز شد.

__فردا میره...

یکه خورد.

__یاسر؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم

__چطور؟

شانه ام را بالا بردم

__کار داره

چند ثانیه موشکافانه نگاهم کرد. می خواست با نگاه کردن چیزی را بفهمد.

_همین؟ کار داره؟

جوابش را ندادم.

_الان چی بینتون گذشت؟

جرعه ای نوشیدم و گفتم:

_گفت یاسین نشنیده که من چی گفتم.

صاف نشست.

_این رو نمی تونست زودتر بهت بگه که این همه خودت رو عذاب ندی؟

_اگر زودتر می گفت که دیگه یاسر نمی شد.

حرفی نزد. دست به سینه شد و به من خیره شد.

_چیز دیگه ای نگفت؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. خیال نداشتم که حرفهای یاسر را به او بگویم و اگر بین ما اتفاقی می افتاد؛ برای تمام عمر مشکوک کنم. چیزی که وجود نداشت، قابل گفتن هم نبود.

نگاهی به ساعتش کرد و بازوی مرا گرفت و از جا بلند کرد و گفت:

_بریم قهوه خوری با النگو

خندیدم

_الان تو قهوه خونه هستیم

اخم کرد

_نه جایی دیگه

بیرون زدیم و گفت که قدم بزنیم. قدم زنان راه افتادیم. مثل زوجی که اصلاً کاری ندارند، به جز قدم زدن و حرف زدن. حس خوبی داشتم.

دستم را در دستش گرفت.

__بعد از اون روز با سیما حرف زدی؟

اخم کرد و سرم را تکان دادم

__یاسمن یلدا کینه هم بلده؟

با بدجنسی سرم را به نشانه مثبت تکان تکان دادم. خندید و کمی خم شد و گفت:

__اگر الان یه جای خلوت بودیم، این قدر فشارت می دادم که جیغ بزنی

با چشمان گرد نگاهش کردم. خنده اش بیشتر شد.

__خطرناکی!

لبخند بامزه ای زد.

__خواستنی هستی!

شرمگینانه سرم را پایین انداختم.

__بریم خونه؟

نگاهش کردم و چشمانم را درشت کردم. با بدجنسی نیشخند زد.

__ما الان در چه مرحله ای هستیم؟

سیگاری از جیبش در آورد و آتش زد. گفتم:

__دوست پسر و دختر؟

خندید.

__ نه قشنگم! من با این سن و سال، اهل این جینگولک بازیها نیستم.

__ شما اون وقت چی رو ترجیح می دی؟

پکی به سیگارش زد. اشاره کرد که راه رفته را برگردیم.

__ عاشق و معشوق!

نفسم را محکم بیرون دادم.

__ تو خواب ببینی

پوزخند زد.

__ چرا؟

با خجالت گفتم:

__ عاشق و معشوق بودن، لازمه اش داشتن چیزه...

چند ثانیه با لبخند نگاهم کرد. به گونه هایم که احتمالا سرخ شده بود. ماشین را باز کرد و اشاره کرد که سوار شوم.

__ نه الزاما... عشق و عاشقی مبحث خیلی وسیعی داره. عشق افلاطونی هم عشق حساب میشه، ولی هیچی به قول تو چیزی، توش نیست.

ماشین را روشن کرد و در سکوت به راه افتاد. مدتی را در سکوت طی کردیم.

__ از روز اول به تنها چیزی که درباره تو فکر نکردم، جنبه جنسی قضیه بود...

پشت چراغ خطر ایستاد.

__ سوتفاهم نشه برات. نه اینکه تو دختری هستی که جاذبه جنسی نداری. داری. ولی

برای من خط قرمز بودی. خواهر زاده سیما بودی. ولی از همه اینها بالاتر، این بود که تو اصلا چیزی نبودی که ادم بشه بهت دید ناجور داشته باشه. تنها دیدی که نسبت به تو

میشد داشت، حس روشنایی و رنگ بود. وقتی که کنار تو بودم، مثل این بود که تو یه رنگین کمان زندگی می کنم.

دیگر ادامه نداد. دوست داشتم که بیشتر بشنوم. ولی او به شدت درباره گفتن و نوع احساس اش به من، خساست به خرج می داد. مدتی در سکوت راند.

__ برای چی به یاسین جواب مثبت دادی؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

__ تو چرا به قوی بانی امر خیر شدی؟

جوابم را نداد.

__ فکر می کردی که جواب من منفیه؟

باز هم جواب نداد. اما به طور واضحی، کاملاً مشخص بود که او دقیقاً همین فکر را داشته است.

__ روی همه چیزهای زندگیت این طوری قمار می کنی، مسیح؟

سرش چرخید و نگاهم کرد.

__ قمار نبود. ولی فکر نمی کرد که به این سرعت جواب مثبت بهش بدی. فکر می کردم که یه زمان دارم برای خودم می خرم...

حرفش را ادامه دادم

__ زمان برای چی؟ برای اینکه ببینی می تونی مرد تاهل بشی؟

نیم نگاهی از سر خشم کرد.

__ برای اینکه ببینم دلم میاد تو رو بدبخت کنم...

خنده ام گرفت.

_خب به چه نتیجه ای رسیدی؟

خشم اش به لبخندی تبدیل شد.

_ظاهرا من خودخواه تر از اون چیزی هستم که فکر می کردم.

چیزی نگفتم و تنها نگاهش کردم. دوباره سکوتی چند لحظه ایی ایجاد شد.

_چرا از تاهل این قدر فراری هستی؟

_تاهل؟ نه، از تاهل نه. من از عشق فراری هستم. عشق باعث میشه که دست و پای ادم بسته بشه. بابا عاشق مامان بود. چشم اش رو روی کثافت کاری هاش بسته بود. تا جایی ادامه داد که گند کار بالا اومد. عاشق سیما بود. بعد سیما گذاشت رفت و بابا...

مکت کرد و نگاهم کرد و ادامه داد.

_منصفانه بخوام بگم، بابا برای سیما کم گذاشت. بابا در حق سیما کم کاری کرد. ولی سیما هم گذاشت رفت

جمله اخر را با حرص و ناراحتی گفت. کاملاً مشخص بود که حتی علی رغم ناراحتی که سیما برایش به وجود آورده بود، باز هم به سیما علاقه داشت. او از دست سیما، نه به خاطر تنها گذاشتن پدرش، که به خاطر خودشان ناراحت بود.

مقابل کافی شاپ همیشگی نگه داشت. داخل شدیم و سر میز همیشه نشستیم. همیشه به طور معجزه اسایی این میز خالی بود. بدون آنکه بپرسد، قهوه سفارش داد و از همان کیک های همیشگی.

_سمیرا؟

مثل کسی که از خواب بیدار شده است به من نگاه کرد. چند ثانیه گنگ و گیج.

_سمیرا...

مکت کرد و روی میز خم شد و دستانش را از ارنج خم کرد و مقابل دهانش به هم قلاب کرد.

سمیرا رو دوست داشتم. نمی دونم شاید هم اصلا اسمش دوست داشتن نبود. حس اش متفاوت بود...

به میان حرفش پریدم و با بدجنسی پرسیدم

متفاوت با چی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. چشمانش خندان شد، ولی لبهایش هم چنان محکم به هم دوخته شده بود. عاقبت اهی کشید و گفت:

_متفاوت از حسی که به تو دارم.

هر دو ابرویم را بالا فرستادم و لبخندی ریز تحویلش دادم که باعث شد خنده اش بگیرد. یکی از دستانش را از مقابل دهانش برداشت و دستم را از روی میز گرفت.

سمیرا دقیقاً خواهر زاده مامان بود. همون اخلاق و همون کارها...

حرفش با آوردن قهوه مان قطع شد و او دیگر ادامه نداد. باز هم سکوت کرد.

_با سیما حرف بزن. حال و روزش خوب نیست.

با حیرت نگاهش کردم.

این بار لحن اش، خواهشی و درخواست گونه بود. متفاوت از لحن نیم ساعت قبل اش.

_من مشکلی باهاش ندارم. خودش از اون روز خودش رو قایم کرده.

کمی از قهوه اش نوشید.

_ناراحتیه. سیما رو نمی شناسی؟ نمی دونی وقتی ناراحتیه ناراحتی اش رو چطور بروز

میده

اهی کشیدم و سرم را به نشانه مثبت تکان تکان دادم.

کمی بعد جمع کردیم و او مرا به شرکت رساند و خودش هم به سرکارش برگشت. سیما در اتاقش نبود. تا شب صبر کردم. کارها زیاد بود و مجبور شدم که بیشتر بمانم. سیما هم چنان نیامده بود. بعد از کار به خانه اش رفتم. چراغش روشن بود. ولی به محض آنکه زنگ را زدم، چراغ را خاموش کرد. خنده ام گرفت. سیما گاهی از هر بچه ایی، بچه تر می شد.

زنگ همسایه اش را زدم. خانم سالمندی که تنها زندگی می کرد. بعد از سلام و حال و احوال، گفتم که ظاهراً زنگ خاله ام باز مشکل پیدا کرده و اگر او لطف کند و در را بزند، ممنون می شوم. در را، در حالیکه گفت سلام بلند اش را به سیما برسانم، زد. از پله ها بالا رفتم و در زدم و پشت به چشمی ایستادم. چند لحظه بعد در محتاطانه باز شد. چرخیدم و به قیافه سیما که از حالت کنجکاو به متعجب تغییر پیدا کرده بود، خندیدم.

__چیه؟ می خوای پنجه هام رو هم نشونت بدم؟

به سرعت سیما همیشه شد. دستم را دراز کردم تا او را کنار زده و داخل شوم، اما او با سماجت مقابل در ایستاد و نگذاشت. با تعجب نگاهش کردم.

__وا...سیما

برای لحظه ایی خنده اش گرفت.

__خروس بی محل!

از زیر دستش با کنجکاوی به داخل نگاه کردم. در حالیکه یک ابرویم را بالا برده بودم، با بدجنسی گفتم:

__منصور خان این جاست؟

خنده اش گرفت و گفت:

نکن این جوری، عین صفورا میشی...

من همین طور به قول معروف، پراندم که منصور خان این جاست؟ ولی ظاهراً کاملاً درست در آمده بود. با خوشحالی او را کنار زدم و داخل شدم. منصور خان روی مبل نشسته بود و عصایش هم کنارش. مقابلش هم وسایل پذیرایی چیده شده بود. خواست به احترام من بلند شود که نگذاشتم و خم شدم و حال و احوال کرد و با هم دست دادیم. مثل همیشه با محبت به من نگاه می کرد. برای لحظه ایی فکر کردم اگر بفهمد که شاید بین من و پسر ارشد اش قرار است چیزهایی اتفاق بیفتاد، باز هم این نگاه دوستانه و پر از محبت را حفظ خواهد کرد، یا نه؟

با خوش رویی از حال مامان و بابا پرسید و بعد هم مامان شمس.

کنارش روی مبل نشستم و به سیما که برای من چای می ریخت، نگاه کردم. گرفته بود و ناراحت.

آمد و چای را تعارف کرد و مقابل ما نشست. چند لحظه در حالیکه گوشم به حرفهای منصور خان بود، به او نگاه کردم. این چروک کنار لبش، قبلاً این قدر عمیق و کشیده ان جا نبود. در این یکی و دو هفته، سیما چهره اش ناراحت تر و شکسته تر شده بود.

کمی بعد منصور خان خداحافظی کرد و رفت. به اتاقش رفتم و یکی از لباسهایش را پوشیدم. وقتی که به هال برگشتم، اشغالهای میوه را در سطل خالی می کرد.

می مونی؟

همان طور که به طرف سرویس بهداشتی می رفتم از روی شانه ام، گفتم:

نمونم؟

جوابم را نداد. وقتی که از دستشویی بیرون امدم، مشغول خوردن کردن سیب زمینی بود. پشت کانتر روی صندلی های بلند نشستم و دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم.

_منصور خان برای چی اومده بود؟

ناگهان به جای جواب دادن، زیر گریه زد. به طور خطرناکی هر دو دستش را مقابل چشمانش گرفته بود. در حالیکه هنوز چاقو در دست راستش بود.

سیما...

کانترا را دور زد و به آشپزخانه رفتم و بغلش کردم. چاقو را از دستش بیرون کشیدم و این بار محکم تر بغلش کردم. سرش را روی شانه من گذاشت و های های گریه کرد. هیچ وقت سیما را این چنین ندیده بودم. با ملایمت پشت اش را نوازش کردم.

خواست حرف بزند، ولی نگذاشتم. همان جا روی سرامیکهای سرد آشپزخانه، سر خورد و نشست. من هم همراهش نشستم و باز هم بغلش کردم. زمان از دستم در رفته بود. فقط می دانم آن قدر نشسته بودیم که او دیگر گریه نمی کرد و من هم پای چیم خواب رفته بود.

_هیچ وقت من رو تو زندگیت الگو نکن

با حیرت نگاهش کردم. نگاهش بی حالت و غمگین به گوشه آشپزخانه دوخته شده بود. با ملایمت بازویش را نوازش کردم.

تو خیلی شبیه صفو شدی...

مکت کرد و نگاهم کرد.

دقیقا مثل اون، وقتی که کسی محتاج کمک باشه، بغلت براش باز میشه...

خندیدم. خودش هم لبخند بی حوصله ایی زد و گفت:

ولی محکم تر از صفورایی...

چند لحظه مثل کسی که اولین مرتبه است که مرا می بیند، نگاهم کرد.

_تو واقعا یه ترکیب جالب از همه ماها شدی.

اهی کشید و موهایم را با ملایمت کنار زد.

_ولی سعی کن مثل من نباشی

_تو همیشه الگوی من بودی

پوف خنده داری کرد.

_چی کار کردم با زندگیم؟ با زندگی تو...

دوباره به گریه افتاد و در میان گریه اش گفت:

_ ولی به خاک اقا جون از قصد نبود. من فقط خوبی تو رو می خواستم. من...

به لکنت افتاد. حق حق کنان سرفه کرد.

_اخه تو بچه ی منی. مگه میشه من بد تو رو بخوام؟

بیشتر بازویش را نوازش کردم

_می دونم.

_من می خواستم که خوشبخت بشی...

حق حق کنان حرفش را قطع کرد.

_تو همه کاری خرابکاری کردم. ازدواجم با منصور اشتباه بود، ولی من این قدر مغرور

بودم که فکر کردم فقط حرف خودم درسته. ترک کردنش، اشتباه بزرگتر. باید بهش می

گفتم که حامله بودم. شاید که نه، حتما خیلی چیزها عوض میشد. بردن تو به اون شرکت

اشتباه بود. فکر میکردم که می تونم هم وسیله خوشبختی تو رو فراهم کنم و هم به بچه

ها نزدیک بشم. دور کردن مسیح از تو اشتباه اندر اشتباه بود...

گریه اش بیشتر شد. تلوتلو خوران بلند شدم و دستمال از روی کانتربرداشتم و به دستش دادم.

__دوستت داره. دیر فهمیدم. وادارش کردم که نشون بده با شراره است. وادارش کردم که تو رو ترک کنه. حتی...__

حالا زار زار گریه می کرد.

__باشه سیما، نمی خواد دیگه بگی

اما سرش را به شدت تکان تکان داد.

__نه باید بدونی...__

مکت کرد و بیشتر گریه کرد.

__به خاطر اینکه دست از سر تو برداره. بهش گفتم اگر این کار رو بکنه به منصور برمیگردم. مسیح بیچاره...__

نفسم را محکم بیرون دادم. حالا به خاطر آوردم که محمد در اولین دیدارمان، زمانی که از تازه از دبی آمده بودم، گفت که سیما می خواسته به منصور خان برگردد، ولی یک دفعه تغییر عقیده داده است.

__دیگه چرا اون بیچاره رو علاف کردی؟

جوابم را نداد و فقط گریه اش شدید تر شد.

__سیما منصور خان واقعا پشیمونه. اگر هر کاری کرده که من اصلا کارهایی که کرده رو تایید نمی کنم. پسرهایش هم تایید نمی کنن. ولی الان کاملا پشیمونه. واقعا اگر قصد نداری که بهش برگردی، رک و راست بگو. این بلاتکلیفی، بدتر از جواب نه شنیدن.

باز هم جوابم را نداد. مدت طولانی، باز هم او گریه کرد و من پشت اش را نوازش کردم. با زنگ گوشی ام برخاستم و لنگ لنگان، به دنبال کیفم گشتم.

_سلام...

کمی مکث کرد و بعد خیلی با عاطفه و خاص گفت:

_سلام قشنگ خانوم...

لبخند زدم. احتمالاً خانه بود. به غیر از صدای ملایم و کوتاه موزیک، صدای دیگری شنیده نمی شد.

_کجایی؟

_پیش سیما

اهی کشید و گفت:

_چطوره؟

اهسته در گوشی زمزمه کردم

_خوب نیست. هیچ وقت این طوری ندیده بودمش. مثل کسی شده که یه دفعه تو چهل و خورده سالگی فهمیده تمام کارهایی که تا حالا کرده، باد هوا بوده.

چیزی نگفت. ادامه دادم.

_به نظر می رسه کاری که در حق تو کرده، از همه بیشتر ناراحتش کرده.

صدای تق تق فندکش آمد و بعد گفت:

_هر چی بوده، تموم شده. من اشتباه از خودم بود...

ادامه نداد. صدایش غمگین شده بود.

_خوبی؟

وقتیکه جوابم را داد، لبخند در حالت صدایش مشخص بود.

_وقتی با تو حرف می زنم، مثل اینکه یه در، به یه دنیای دیگه برام باز میشه. همیشه همین بود. فکر کنم برای همین حس خاص و خوب بود که اوردمت تو اتاق خودم و وادارت کردم منشییم بشی.

با شادی خندیدم.

_زندگی هیچ وقت راحت نیست. برای من سخت تر هم بود. ولی تو...

مکث کرد. گفتم:

_من؟

خندید.

_باعث میشی خیلی چیزها راحت تر به نظر بیاد.

چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت:

_برو به سیما برس. شب بخیر.

گوشی را خاموش کردم. سیما هم چنان کف اشپزخانه ولو شده بود. دیگه گریه نمی کرد ولی به طور رقت انگیزی، غمگین و محتاج به کمک بود.

سیب زمینی ها سیاه شده بود. در سطل خالی کردم و یک سیب زمینی دیگه پوست گرفتم. دست سیما را گرفتم و بلند کردم و روی کاناپه خواباندم. چند لحظه بعد وقتی که سیب زمینی ها را سرخ می کردم، سرکی کشیدم و با دیدن او که خوابش برده بود، به اتاق رفتم و یک پتوی سبک از کمد برداشتم و روی پاهایش کشیدم.

بی سرو صدا شام را حاضر کردم و با مامان شمسی تماس گرفتم و گفتم که شب را خانه سیما می مانم.

از صدای حرف زدن من از خواب پرید و گیج و منگ در جایش نشست.

__چی شده؟

دستم را نوازش گونه روی شانه اش گذاشتم.

__هیچی... مامان شمسوی بود. گفتم این جا هستم که نگران نشه

پوفی کرد و با دستش صورتش را ماساژ داد.

__قبلی مسیح بود؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و گفتم:

__نگرانت بود.

باز هم زیر گریه زد. کنارش نشستم.

__سیما... تو که این قدر رقیق القلب نبودی

میان گریه اش خندید.

__صفو اگر بفهمه چه کار کردم، من رو می کشه...

بغلش کردم.

__مهم نیست. به قول مسیح ما هم اشتباهات خودمون رو داشتیم. من...

لبم را گزیدم. همیشه از یاسین گفتن برایم سخت بود.

__من نباید وقتی که هنوز درگیر مسیح بودم، به یاسین جواب می دادم. نباید اون روز اون

حرفها رو پای تلفن بهش می گفتم. نباید...

دیگر ادامه ندادم. نپرسید چه حرفهایی. احتمالا مسیح برایش تعریف کرده بود.

__مسیح به تو گفته؟

تنها سرش را تکان داد و بیشتر گریه کرد. متوجه شدم که عذاب وجدانش برای چیست.

_تو اینها من مقصرم، نه هیچ کس دیگه...

فین فین کنان ادامه داد.

_من گفتم که بهترین بخت، برات یاسینه. ولی به خاک اقا جون فقط به خاطر خودت بود

به شدت گریه می کرد. چشمانش ورم کرده بود و صورتش قرمز شده بود.

_می دونم. سارا هم همین رو می گفت. پس باید بگم سارا هم اشتباه کرده؟ هیچ کدوم بد

من رو نمی خواستین که. بسه سیما خواهش می کنم...

خم شدم و گونه اش را بوسیدم. بعد دستش را گرفتم و به اشپزخانه بردم. املت سیب

زمینی، همراه با ترشی و نان و نوشابه روی میز چیده بودم.

چیز زیادی نخورد. بیشتر در فکر بود. من هم سکوت کرده بودم. اگر او در سکوت

راحت تر بود، من هم خیال شکستن ان را نداشتم. بعد از شام، کنار هم نشستیم و

تلوزیون نگاه کردیم. باز هم حواسش به فیلم نبود. در خودش بود. تا به حال ندیده بودم

که سیما اینقدر در خودش باشد و از اطرافش غافل شود.

آخر شب وقتی که می خواستم برای خواب بروم. برای لحظه ایی دستم را گرفت و نگه

داشت.

_می خوای به مسیح جواب مثبت بدی؟

خجولانه گفتم:

_اون که هنوز چیزی نگفته؟

لبخندش غمگین بود.

_میگه. هیچ وقت تو هیچ کاری این قدر مصمم ندیدیمش.

چیزی نگفتم.

_اگر هنوز دلت باهاشه. جواب مثبت بده. کسی که یکبار اشتباه کرده، دیگه قدم هاش رو مطمئن تر برمی داره...

_تو چی؟ می خوای چی به منصور خان بگی؟

سرش را با ناراحتی تکان تکان داد.

_نمی دونم. واقعا نمی دونم.

دیگر حرفی نزد و او را بیشتر از آن چه که بود، تحت فشار نگذاشتم. شب تا دیر وقت بیدار ماندم. خوابم نمی برد. دیدن سیما در آن حالت و موقعیت، مرا تکان داده بود. سیمای همیشه محکم، به شکست در تمام طول زندگیش اعتراف کرده بود. در تمام تصمیم ها و کارهایش. و این بدترین چیز بود.

نزدیک صبح بود که خوابم برد. خواب عروسی دیدم. عروسی سیما و منصور خان.

فصل سی و دوم

پشت به شیشه نشسته بودم و منتظر بودم. نگاهی به ساعت کردم. میز همیشگی مان اشغال بود و من ناراحت، پشت میز دیگری نشسته بودم. با انگشتم روی میز ضرب گرفته بودم. گوشی تلفنم روی میز لرزید و من را هم از جا پراند.

_سلام مامان...

صدای مامان شاد و بلند بلند بود.

_سلام مامان جان... یاسمن کی میای خونه؟

نگاهی دوباره به ساعت کردم و پوف اهسته ایی کشیدم.

_هنوز که نیومده.

مامان ریز ریز خندید و مثل خودم اهسته گفت:

_حالا میاد، شور نزن...

مکثی کرد و اهسته گفت:

_اگر بدونی این جا چه خبره! همه تدارک دیدن...

با جیغ کسی، مامان تقریباً گوشی را رها کرد و در رفت. با تعجب به گوشی نگاه کردم. صدای جیغ و خنده های بلند می آمد. همین طور صدای توران خانم که بلند بلند مامان و احتمالاً بقیه را متهم به جلف بودن می کرد. خندیدم و منتظر ماندم تا کسی گوشی را بردارد.

_الو یاسمن؟

سارا بود که صدایش به شدت شاکی بود.

_این مامانت هم دهنش عین خودت لقه. بگو به کی رفتی تو...

صدای اعتراض بابا آمد که چیزی به سارا می گفت. احتمالاً از مامان دفاع می کرد.

_کی میای؟

خندیدم.

_میام حالا. سیما هم اون جاست؟

_اره کارش داری؟

_نه سلام برسون.

برای لحظه ای صدای خسرو را هم شنیدم

_خسرو اونجاست؟

_اره...

_با نگرانی گفتم

_چیزی شده که خسرو هم اونجاست؟

خندید

_نه خیره حالا بیا تو

خداحافظی کوتاهی کرد که در میان خنده های مختلفی که می آمد، گم شد. به صندلی تکیه دادم و باز منتظر شدم. ابتدا صدای قدم هایش بود که آمد. نرم، ولی محکم. بعد بوی گل یاسمن آمد. یاسمن و یک بوی دیگر. چرخیدم. دست گلی که دستش بود، ساده بود. ساده و سپید. تمام اش یاسمن بود. بدون هیچ شاخ و برگ اضافه ایی. با یک ربان قرمز اتشین. و کاغذی پر از قبله های قرمز. دسته گل را روی میز گذاشت و برای لحظه ایی دستش را روی دستم کشید.

با دلخوری گفتم:

_میزمون رو اشغال کردن.

خندید.

_می خوای بریم خونه؟

چشمانم را برایش درشت کردم. خنده اش لبخندی آرام و مشتاق شد.

_میخواستم برات خاطره انگیز باشه.

همان طور که دسته گل را از کنار برداشتم و با لذت بویدم، با کنجکاوی گفتم:

_چی خاطره انگیز بشه؟

دست در جیبش کرد و یک جعبه بیرون آورد و روی میز گذاشت. برایم حلقه گرفته بود؟
نفسم برای لحظه برید. می خواست خواستگاریش خاطره انگیز باشد؟

با تردید جعبه را تکان تکان دادم. خندید. با خودداری پرسیدم.

_مرسی، این به چه مناسبت؟

_تولدت مبارک!

برای لحظه ایی مثل توپی شدم که بادش خالی شده است. نگاهش دقیق شد و بعد خندید.
سریع خودم را جمع و جور کردم.

_مرسی، فرداست که...

دستم را نوازش کرد.

_می خواستم سورپرایزت کنم.

سعی کردم که ناامیدی ام را مخفی کنم. اما به نظر می رسید، چیزی باعث تفریح او
شده است. هر از چند لحظه به من نگاه می کرد و بعد مثل یک لطیفه نهانی می خندید.

قهوه خوردیم و از کار و شرکت صحبت کردیم. نیم ساعت بعد، در حالیکه به ساعتش
نگاه می کرد، گفت:

_نمی خوام کادوت رو باز کنی؟

لفاف دور جعبه که فیروزه ایی خوش رنگ بود را پاره کردم و با تردید در جعبه را باز
کردم. یک پلاک طلا بود. صاف و مسطح و بیضی کامل. بالای پلاک، کلمه شمال کنده
کاری شده بود و پایین پلاک، کلمه جنوب. لبم را گزیدم. این هوشمندانه ترین هدیه ایی
بود که می توانست به من بدهد.

_مرسی، خیلی قشنگه.

لبخند زد و برخاست و دستم را گرفت و بلند کرد. دسته گلم را برداشتم و از در کافه بیرون زدیم. خیابانها شلوغ بود و هوا هم ابری شده بود و نوید یک بارش نزدیک عید و بهاری را می داد. برای لحظه ایی به آسمان نگاه کرد.

__شام بریم بیرون...__

بدون آنکه سوار ماشین شویم، گشتی در خیابان زدیم. دست در دست هم و در سکوت. گاهی چیزی نظرش را جلب می کرد و حرف می زد ولی سکوت را ترجیح می داد. یک ساعت بعد و نزدیک غروب، سوار ماشین شدیم. ولی در مسیری افتاد که به خانه اش ختم می شد. خواستم بپرسم ولی تلفن اش زنگ خورد. گوشی را برداشت. جدی بود؛ ولی به سرعت خنده بامزه ایی روی لبش آمد.

کسی که پشت خط بود احتمالاً چیز خنده داری می گفت که برای او به شدت جالب بود. قطع کرد و به من که با کج خلقی نگاهش می کردم، لبخند زد.

__سیما بود...__

اخم هایم باز شد که باعث شد او به خنده بیفتاد.

__چی می گفت؟__

لبانش را جلو داد و برای لحظه ایی سرتا پایم را نگاه کرد.

__تهدید...__

بیشتر خندید و ادامه داد.

__که رفتارم درست باشه.

مقابل خانه نگه داشت.

__مگه قرار نبود شام بریم بیرون؟__

لبخند از روی بدجنسی زد و دستم را گرفت و به زور از ماشین پیاده کرد.

_بیا حالا... یه لقمه نون و پنیر پیدا میشه بخوریم.

با ناز گفتم:

_نون پنیر؟ شب تولد اخه؟

نگاهش پر از شیفتگی شد و لحظه ایی که در اسانسور بسته شد. مرا به طرف خودش کشید و با خشونت بوسید. کوتاه و سریع...

بعد هم خیلی خونسرد به شماره طبقات زل زد. گیج خوردم و او دستم را گرفت. اما هم چنان به شماره طبقات نگاه می کرد.

لرزان گفتم:

_من نمیام. تو می خوای...

ادامه ندادم. با بدجنسی خندید و گفت:

_بخورمت؟...

مکت کرد و نگاهم کرد. چشمانش می خندید.

_به عنوان دسر شاید. چون شام داریم. قبل از اینکه پیام سراغت، خریدم و گذاشتم تو فرگرم بمونه.

مقابل در ایستاد و تعارف کرد که داخل شوم. قدمی از راهرو به هال گذاشتم و چراغها روشن شد. مات و مبهوت به عقب سکندری خوردم که باعث شد صاف در بغلش بیفتادم. داخل خانه پر از کاغذهای رنگی بود. پر از بادکنک. پر از گل. دستانم را مقابل دهانم گرفتم و سعی کردم گریه ام را خفه کنم. این زیبا ترین تولدی بود که تا به حال داشتم. دستانش را دور کمرم حلقه شد و زیر گوشم زمزمه کرد.

_دوستشون داری؟

سرم را تکان دادم.

_خیلی قشنگه...

_مثل خودته. پر از رنگ و سرزنده...

چرخید و آمد و مقابلم ایستاد.

_دختر چتری و فانتزی و النگو، حاضره با من ازدواج کنه؟

خشک شده و متعجب، تنها نگاهش کردم. لبخندش تبدیل به خنده شد. از جیب کنار کتش، یک جعبه دیگه در آورد. دستم را گرفت.

_من می دونم که تو خیلی بهتر از منی. خیلی برای من زیادی...

نگذاشتم که ادامه دهد. نمی خواستم هیچ انرژی منفی در این کار زیبایش به وجود بیاید.

_اره...

نگاهم کرد. نگاهش زیباترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم. مخلوطی از اسودگی خیال و عشق و آرامش و امید به آینده. مثل کسی که یک ناممکن را انجام داده و حالا احساسی که از خودش و کارش دارد، عالی است. نفسش را آرام بیرون داد. حلقه را در دستم کرد و خم شد و شقیقه ام را بوسید.

حس کردم که بعد از مدتها در سفر بودن، به خانه برگشته ام. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش پر از عشق بود. شیفتگی محض و ناب.

آسمان غریب و اولین قطره باران به شیشه خورد.

پایان

چهارم فروردین ماه یک هزار و سیصد و نود و هفت

بهاره حسنی